

ره یافته عشق

شهید سرتیپ حاج محمد جعفر نصر اصفهانی در کلام نزدیکان و دوستان

به انضمام بخشی از دفتر خاطرات شهید

ره یافته عشق

شهید سرتیپ حاج محمد جعفر نصر اصفهانی

فرمانده تیپ ۱ لشکر ۷۷ ثامن الائمه (ع)

در کلام دوستان

همراه با بخشی از دفتر خاطرات شهید

ره یافته عشق

گرد آوری و تدوین: نجاتعلی صادقی گویا

تیراژ:

ویراستاری و حروفچینی: معاونت پژوهش و تحقیقات نزا جا

چاپ و صحافی:

ناشر:

فہرست

- نگاہی کوتاه بہ زندگی شہید "حاج محمد جعفر نصر اصفہانی" ... ۱۵
- شہید سرتیپ حاج محمد نصر اصفہانی در جملات توصیفی کوتاه ...
- بخش اول - گزیدہ دفتر خاطرات «شہید نصر»
- شرحی بر خاطرات «شہید نصر» ... ۲۳
- گزیدہ دفتر خاطرات شہید ... ۲۹
- پنج شنبہ ۱۹ آذر ۶۶ ... ۳۲
- سہ شنبہ ۱ دی ۶۶ ... ۳۴
- پنج شنبہ ۱ بہمن ۶۶ ... ۳۸
- شنبه ۱ اسفند ۶۶ ... ۴۶
- دوشنبہ ۱ فروردین ۶۷ ... ۵۹
- شنبه ۲۰ فروردین ۶۷ ... ۶۶
- پنج شنبہ ۱ اردیہشت ۶۷ ... ۷۶
- یکشنبہ ۱۰ / ۲ / ۷۴ ... ۷۸
- بخش دوم - خاطرہ شہید نصر در کلام نزدیکان و دوستان
- یادگاری های ماندگار از شہید محمدجواد نصر اصفہانی ... ۸۱
- نامگذاری ... ۸۵
- دست بوسی پدر و مادر ... ۸۵
- افتادن از درخت گیلاس ... ۸۶
- بہترین کار ... ۸۷
- پخش اعلامیہ و چاپ عکس امام ... ۸۸
- تکثیر عکس امام (ہ) ... ۸۸
- فعالیت در ماہهای اوجگیری انقلاب ... ۸۹
- علاقہ بہ فوتبال ... ۹۰
- دار قالی ... ۹۰
- جمع کردن گوجہ ... ۹۱
- پُشتک برای خوشحالی بچہ ہا ... ۹۲

- دردها و مشکلات خود را از ما پنهان می کرد ۹۲...
 زندگی نامه چهارده معصوم (ع) ۹۳...
 کت دامادی ۹۳...
 ما وظیفه داریم به جنگ برویم ۹۵...
 خاطرات روزهای سربازی شهید نصر ۹۶...
 شروع فامیلی ۹۷...
 ملاقات اول و مراسم عقد ۹۸...
 نخستین گردش ۹۸...
 گلزار شهدا ۹۹...
 کسب تکلیف از آقا امام زمان (عج) ۱۰۰...
 ورود به دانشکده افسری ۱۰۱...
 دانشجویی نصر ۱۰۲...
 دانشکده افسری را انتخاب نمود ۱۰۳...
 کمک به دیگران ۱۰۴...
 دوران دانشجویی ۱۰۵...
 عبد صالح ۱۰۶...
 حال دل تنگی در ابتدای دانشجویی ۱۰۸...
 صبر و حوصله بیش از دیگران ۱۰۹...
 نگهبانی در روزهای تعطیل ۱۰۹...
 تشویق به ازدواج ۱۱۰...
 اهتمام شهید نصر به تربیت اخلاقی دانشجویان ۱۱۱...
 کمک به دوست آسیب دیده در کوه پیمایی ۱۱۲...
 دشمن طاووس گشته پر او ۱۱۳...
 توصیه اخلاقی در کوه پیمایی ۱۱۵...
 قدرت بدنی در حالت روزه ۱۱۶...
 مگر شهادت ما... ۱۱۷...
 اول باری که ما را به هیأت فاطمیون برد ۱۱۸...
 هوش و حافظه نصر ۱۱۹...

- احترام به مادر و همسر ... ۱۲۰
- تشویق به عبادت ... ۱۲۰
- علاقه شدید به حضرت فاطمه زهرا (س) ... ۱۲۱
- نام نخستین فرزند ... ۱۲۱
- انتخاب رسته پیاده ... ۱۲۲
- خاطرات دوره مقدماتی پیاده شیراز ... ۱۲۲
- صف اول جماعت ... ۱۲۳
- مرا به سخت ترین یگان بفرستید ... ۱۲۴
- انتخاب لشکر ۲۸ ... ۱۲۵
- یگان نمونه ... ۱۲۶
- نصایح برای ازدواج ... ۱۲۷
- ... تا بگویم وصف آن رشک ملک ... ۱۲۸
- پیامبر (ص) هم در سلام پیشی می گرفت ... ۱۲۹
- نماز شب در سرمای شدید ... ۱۳۰
- کفش پاشنه فلزی ... ۱۳۱
- ملاقات در دیدگاه ... ۱۳۲
- شکلات جنگی ... ۱۳۳
- هدیه روزه بچه ها ... ۱۳۴
- علاقه به نماز جماعت و احادیث ... ۱۳۴
- فقط رضای خدا را در نظر داشت ... ۱۳۵
- نامه های جبهه ... ۱۳۶
- مرکز ارتباط دوستان ... ۱۳۶
- ما همه سرباز امام زمان (عج) هستیم ... ۱۳۷
- غسل شهادت ... ۱۳۸
- منزل نیمه ساز ... ۱۴۰
- سحر خیزی ... ۱۴۰
- صله رحم ... ۱۴۱
- از جان گذشتگی ... ۱۴۲

- اولین ملاقات ۱۴۳...
 تصرف ارتفاع «گری کویله» ۱۴۴...
 خاطره بیت المقدس ۵ ۱۴۶...
 نصر گری کویله ۱۴۸...
 یارانم شهید شدند ۱۵۰...
 در صورت شکست راه برگشت وجود نداشت ۱۵۲...
 نماز اول وقت ۱۵۳...
 ای کاش يك مسجد در مسیر باشد و ... ۱۵۴...
 شخصاً مرا به بیمارستان برد ۱۵۵...
 یار و مددکار من ۱۵۶...
 سربازان بی بضاعت ۱۵۶...
 کمک در خانه ۱۵۷...
 تشویق به کشتی ۱۵۷...
 همیشه آرزوی چنین لحظاتی را داشتم ۱۵۸...
 داوطلب عملیات های سخت و خطرناک ۱۶۰...
 نمی خواستم شما نگران شوید ۱۶۱...
 چرا آمدید؟ من راضی نیستم ۱۶۱...
 جانم فدای اسلام ۱۶۲...
 پرهیز از ایجاد زحمت برای دیگران ۱۶۴...
 گفت و گوها و در دل های خدمتی ۱۶۵...
 کمک در کارها به خانواده ۱۶۶...
 امید به آینده انقلاب اسلامی ۱۶۷...
 قدرت اراده ۱۶۸...
 حریم انسانیت ۱۶۹...
 تحمل درد ۱۷۰...
 قبض اعانه برای مسجد ۱۷۱...
 استقبال از مشکلات در برابر مسئولیت ۱۷۲...
 این ماشین مال بیت المال است ۱۷۲...

- احساس مسؤولیت در ناخوشی دیگران... ۱۷۳
- دریافت اسکناس ۱۰ تومانی از سید روحانی... ۱۷۴
- خواهش دعا در طلب شهادت... ۱۷۵
- هدیه پس از نماز... ۱۷۵
- وقت نماز است... ۱۷۶
- نماز و تشویق پدرم... ۱۷۶
- اهمیت احترام به مادر... ۱۷۷
- با چادر، زیباتر می شوی... ۱۷۷
- من نیز دانشجوی جدید شوم... ۱۷۸
- صف اول نماز... ۱۸۰
- خاطره يك روز خوش... ۱۸۱
- دلَم برای زهرا تنگ می شود... ۱۸۱
- تعز من تشاء... ۱۸۲
- از اولین دیدار به بعد... ۱۸۴
- از منطقه می آیم... ۱۸۶
- تواضع... ۱۸۷
- دعا می کنم با من شریک شوی... ۱۸۸
- رفتار مدیر با همکاران... ۱۸۹
- خیرخواه دیگران... ۱۹۰
- جلسه اول ماه... ۱۹۱
- علاقه به سادات... ۱۹۲
- عادت خوب در میهمانیهای خانوادگی... ۱۹۳
- من به درد پشت میز نمی خورم... ۱۹۳
- ذکر صلوات... ۱۹۴
- احترام به سادات... ۱۹۵
- سفارش برادر، موقع اعزام به خدمت سربازی... ۱۹۷
- خاطره آن سفر و زیارت... ۱۹۸
- تولد زهرا... ۱۹۹

- نام نوزاد ... ۲۰۰
- شکر برای فرزند سوم ... ۲۰۰
- مژدگانی بزرگ ... ۲۰۱
- زکات معنوی ... ۲۰۲
- ہمسفری در حج تمتع ... ۲۰۲
- در سفر مکہ ... ۲۰۳
- سوغاتیهای مکہ ... ۲۰۴
- عمر ہمہ بندگان، دست خداست ... ۲۰۵
- خدمت در لشکر ثامن الائمه (ع) ... ۲۰۶
- لبخند رضایت ... ۲۰۸
- من و پدرم آرزوی شہادت داریم ... ۲۰۸
- خمس اموال ... ۲۰۹
- دایی می خواست درس دیگری بہ من دہد ... ۲۰۹
- علاقہ شدید بہ روزہ ... ۲۱۰
- حدیث دلباختہ ... ۲۱۱
- سفر مشہد ... ۲۱۲
- از ما خواست بہ ملاقات اسرا برویم ... ۲۱۶
- موفقیت در ایجاد ارتباط ... ۲۱۶
- من باید در بیت المقدس ۵ شہید می شدم ... ۲۱۷
- پیگیری برای بازسازی اتا عمل بیمارستان ... ۲۱۸
- نماز اول وقت در بیمارستان ... ۲۱۸
- خصوصیات اخلاقی شہید ... ۲۱۹
- نماز جماعت صبح ہا ... ۲۲۰
- بیان حدیث در بدترین شرایط بیماری ... ۲۲۱
- ہیأت فاطمیون ... ۲۲۱
- صبحانہ ہیأت ... ۲۲۲
- ندیدم ناشکری کند ... ۲۲۳
- سفارش برای سربازان و وحدت ... ۲۲۴

- دسته گل ملاقات ۲۲۵...
مصاحبه رادیویی با شهید نصر اصفهانی در ۷۵/۶/۲۰ در بیمارستان ۵۰۱ ۲۲۶...
خاطره آن خبر بد ۲۳۴...
خدا به کسی بد نمی دهد ۲۳۵...
عیال نمازم، عیال نمازم ۲۳۶...
از روزهای آخر بیمارستان ۲۳۸...
خاطره آخرین دیدار ۲۴۱...
چرا مرا بیدار نکردید ۲۴۳...
علاقه به تحصیل علوم دینی ۲۴۳...
خدایا شکرت ۲۴۴...
از مراقبت های روزهای آخر ۲۴۵...
عشق به ولایت ۲۴۶...
آفتابی بود که به همه روشنی و صفا می بخشید ۲۴۶...
فرازی از وصیت نامه شهید ۲۴۸...

نگاہی کوتاه به زندگی شهید "حاج محمد جعفر نصر اصفہانی"

در شہریور سال ۱۳۳۹ در محلہ "منار جنبان اصفہان" در يك خانواده مذهبی چشم به جهان گشود. او تحصیلات خود را تا اخذ دیپلم، در اصفہان طی نمود.

در سال ۵۷ و در ماہهای اوج انقلاب اسلامی، در دبیرستان تحصیل می نمود و در تظاهرات و مبارزہ مردم علیہ رژیم ستم شاهی بہمراہ دوستان جوانش شرکت می کرد، و فعالیت زیادی از قبیل پخش اعلامیہ امام (ره) و چاپ و تکثیر عکس امام در منزل و تاریکخانہ ای کہ بدین منظور بوجود آورده بود، انجام می داد. پس از اخذ دیپلم، از تاریخ ۵۸/۱۱/۱۵ بہ خدمت مقدس سربازی اعزام و پس از طی دورہ آموزشی اولیہ در "مرکز آموزش بیرجند" بہ "گروہ ۴۴ توپخانہ" در اصفہان منتقل گردید.

در "گروہ ۴۴" با توجہ بہ روحیہ مذهبی و انقلابی کہ داشت، در فعالیتہای انجمن اسلامی "مرکز آموزش توپخانہ" شرکت و در این فعالیت با "سرگرد صیاد شیرازی" و دیگر افسرانی کہ با ایشان ہمکاری می کردند آشنایی پیدا کرد.

با شروع جنگ در سال ۵۹، در همان ماہهای اول باتفاق چند نفر دیگر داوطلبانہ تقاضای اعزام بہ جبهہ نمود و در روزهای اول حضور در منطقہ عملیاتی "سوسنگرد" مجروح و بہ بیمارستان منتقل گردید.

در مہر ماہ سال ۶۰، با انتصاب "سرنہنگ صیاد شیرازی" بہ فرماندہی نزاجا، در دفتر ایشان خدمت خود را ادامہ داد.

نگاہی کوتاه به ... /

بعد از گذراندن ۱۸ ماه خدمت دوره ضرورت و ۶ ماه خدمت احتیاط، در تاریخ ۶۰/۱۱/۱۵ خدمت وی به پایان رسید، اما همچنان داوطلبانه به خدمت خود در دفتر فرماندهی نزاجا ادامه داد و در همین زمان با وساطت یکی از افسران همکار در آن دفتر، با انتخاب يك همسر از خانواده ای متدین، ازدواج نمود.

به توصیه "تیمسار صیاد شیرازی" و همکاران نزدیک ایشان، خدمت در ارتش را به عنوان شغل دائم خود انتخاب و در سال ۶۱ وارد "دانشکده افسری" گردید و در طول دوران دانشجویی نسبتاً بعنوان يك دانشجوی برجسته، مدیر، کاردان، باهوش و با بینش عمیق مذهبی و سیاسی و با اخلا خوب، اسلامی و نظامی، زبانزد فرماندهان و دانشجویان بود.

در شرایط جنگ، با اینکه مرکز توپخانه در موطن وی - شهر اصفهان - بود، رسته پیاده را که رزمی ترین رسته بود انتخاب و دوره مقدماتی را در "مرکز پیاده شیراز" طی نمود و در سال ۶۵ در پایان دوره، محل خدمتی خود را در "لشکر ۲۸ پیاده سنندج" که در دو جبهه داخلی با ضد انقلاب و جبهه دفاع مقدس درگیر جنگ بود و از پر مخاطره ترین یگانها بود، داوطلبانه انتخاب کرد و به آن یگان منتقل و به عنوان فرمانده گروهان پیاده در خط مقدم جبهه مشغول به خدمت گردید.

در سال ۶۷ در يك عملیات رزمی در منطقه "مریوان" و "پنجوین عراق" شدیداً مجروح و به پشت جبهه منتقل گردید. در همین زمان به واسطه تك شیمیایی دشمن بعثی، آلودگی شیمیایی نیز پیدا نمود. بین سالهای ۶۷ تا ۷۳ در

مشاغل زیر و با مدت های متفاوت خدمت کرد :

- بازرسی لشکر ۲۸ سنندج - دوره عالی پیاده در شیراز

- فرمانده گروہان دانشجویان در دانشکده افسری

- قرارگاہ شمالغرب نزاچا

- بازرسی نزاچا

- معاون و فرمانده گردان تکاور تیپ ۴۵ تکاور

- سال ۷۳ با ترفیع بہ درجہ سرہنگی، بعنوان "فرماندہ تیپ ۱ لشکر ۲۳"

انتصاب و خدمت نمود.

- سال ۷۴ بعنوان "فرماندہ تیپ ۱ لشکر ۷۷ پیادہ" ثامن الائمہ(ع) و با تمایل

وی انتصاب و در منطقہ عملیاتی جنوب در این مسئولیت، با اینکہ در شرایط

جسمانی خوبی نبود و چند ماہ قبل از آن مورد عمل جراحی از ناحیہ معده قرار

گرفته بود خدمت نمود.

سال ۷۵ حال وی بہ واسطہ مجروحیت و آلودگی شیمیایی از گذشتہ، مجدداً

رو بہ وخامت گذاشت و بعد از مدتی بستری شدن در بیمارستان و منزل و تحمل

درد و رنج فراوان، در ۱۹ آبانماہ سال ۷۵ روح ملکوتی اش بہ لقاءاللہ و بہ خیل

عظیم شہدای گرانقدر اسلام پیوست.

راہش پررہرو و روانش شاد باد

شہید "سرتیپ حاج محمد جعفر نصر اصفہانی" در

جملات توصیفی کوتاہ

از کودکی متین و با وقار بود «مادر شہید»

سادہ زندگی کردن را بسیار دوست داشت. «مادر شہید»

عشق و علاقہ زیادی بہ ائمہ اطہار سلام الہ علیہم داشت. «مادر شہید»

سعی می کرد در همه کارها به من، پدرش، خواهرانش و دیگران کمک کند.
«مادر شهید»

زمانی که مدرسه می رفت با جدیت تمام درس هایش را می خواند.
«مادر شهید»

وقتی کارهایم زیاد بود؛ می نشست و آنقدر قشنگ با بچه ها بازی می کرد که من به راحتی کارهایم را انجام می دادم. «مادر شهید»

در زمان کودکی جعفر، ما در منزلمان معمولاً روضه خوانی داشتیم. جعفر با آن سن کم هر کاری از دستش برمی آمد، انجام می داد و از برپایی مراسم در خانه بسیار خوشحال بود. «مادر شهید»

نمازش را همیشه اول وقت می خواند. «مشهور»
به روزه گرفتن علاقه زیادی داشت. «مشهور»
به قرآن خواندن علاقه زیادی داشت. «مشهور»

زباننش اکثر مواقع در حال ذکر بود، به خصوص ذکر صلوات. «مشهور»
به کوچک ترها اهمیت زیاد می داد و با بچه ها بسیار کودکانه بازی می کرد.
«مادر و همسر شهید»

بسیار فروتن، متواضع، مهربان، رؤف و خوش برخورد بود. «مشهور»
از اسراف و تبذیر به شدت پرهیز داشت. «مشهور»
جملات کوتاه /

درجه افسری و سرهنگی ایشان را نمی دانستند و همواره خود را یک سرباز معرفی می کرد. «مشهور»

-۱۹-

«مشهور»

نسبت به اقوام، صله رحم بجای می آورد، حتی اگر برای ۵ یا ۱۰ دقیقه بود.
«مشهور»

همواره دوستان را به آخرت متوجه می ساخت و از ظواهر دنیوی و مادیات، به حداقل اکتفا می کرد. «مشهور»

به کوچک و بزرگ سلام می کرد و نسبت به دیگران مهربان و رؤف بود و همواره تبسمی بر لب داشت. «مشهور»

اہل گذشت بود، از کسی کینہ بہ دل نمی گرفت. از بیان بدی های مردم اکراہ داشت، حتی کسانی کہ در مسیر خدمتی و یا در دوستی بہ او بد کردہ بودند. «نزدیکان»
 بہ ہمہ احترام می گذاشت، بہ خصوص پدر و مادر. ہیچ گاہ ندیدم جلوی آنها پای خود را دراز کند. حتی در موقع بیماری ہم رعایت حال ہمہ را می کرد.
 «خواہر شہید»

روزہ های مستحبی بسیار می گرفت. «نزدیکان»
 نماز ایشان اکثر اوقات بہ جماعت و اول وقت بود. ہر وقت مهمانی خانوادگی داشتیم، یا نماز جماعت در منزل برگزار می کرد و یا دست بچہ ہا را می گرفت و ہمراہ خود بہ مسجد می برد. «نزدیکان»
 رفتارش با کودکان بسیار خوب بود، با آنها ہمبازی می شد و با این کار، آنان را شاد می کرد. «نزدیکان»
 بسیار خوش برخورد و مہربان بود. «دوستان»

در کار خیر پیش قدم می شد و کار دیگران را بر منافع خود ترجیح می داد. «دوستان»
 این شہید بزرگوار در طول سالہای دفاع مقدس بہ ویژہ در عملیات بیت المقدس ۵، رشادت بسیاری از خود نشان داد و در حالی کہ بہ شدت مجروح شدہ بود با فداکاری و از خود گذشتگی در این عملیات ادای تکلیف نمود و با وجود مجروحیت حاضر بہ ترک جہہ های نبرد نشد.
 «سرتیپ صیاد شیرازی»

-۲۰-

در حالیکہ شہید نصر از شہادت خود و دیدار معبود اطلاع داشت با روحیہ ای مضاعف آمادگی خود را برای انجام ہر مأموریتی اعلام می کرد.
 «سرتیپ صیاد شیرازی»

شہید نصر اصفہانی افتخار ارتش و سرباز فداکار اسلام بود و در راہ حفظ دستاوردهای انقلاب و میہن اسلامی جان خود را در طبق اخلاص نہاد.
 «سرتیپ صیاد شیرازی»

شہید نصیر اصفہانی در طول سالہای جنگ و بعد از آن - بہ رغم مجروح شدن - در مناطق عملیاتی حضور دایمی داشت.
 حالات روحانی و تعبد و تواضع این شہید مثال زدنی بود. وی در سال آخر عمر در مناطق مرزی و گرم جنوب فرماندہی تیپ یکم لشکر ۷۷ را با خلوص بر عہدہ داشت.
 «سرتیپ دادبین»

شهید نصر، وسواس عجیبی در مورد نظم و انضباط و پیگیری امور داشت. تا اطمینان حاصل نمی کرد از پی گیری دست نمی کشید.

«سرتیپ احمد ترکان»

نماز اول وقت او، زیانزد همه بود. هر جا که بود، اگر از ۳ نفر بیش تر بودند؛ حتماً نماز جماعت اول وقت برپا می کرد. در خانه هم که بودیم، نماز را با اهل خانه به جماعت می خواند.

«همسر شهید»

بخش اول

گزیدہ دفتر خاطرات «شہید نصر»

شرحی بر خاطرات «شہید نصر»

سخنی با خوانندہ محترمی کہ این خاطرات را می خواند:

ای عزیز، شما در دفتر خاطرات «شہید نصر»

– خواهید دید هنوز ہم بوی عطر آگین فضای جبهہ های حق علیہ باطل از لابه لای سطور این خاطرات می آید، بوی خوب رزمندگان اسلام، بوی دلنشین فرزندان شایستہ میهن بزرگ اسلامی مان!

– تابلوہایی زیبا و پرحماسہ، اما غم انگیز و ہمراہ با لذت عرفانی آن در گوشہ ای از جبهہ های سرزمین مقدس اسلامی و در مقاطعی از سالہای دفاع مقدس، در ذہن خود بہ تصویر خواهید کشید.

– قلم ذہن پاک شما، خون های بہترین جوانان این سرزمین را در لباس سربازی و در دفاع از اسلام و حریم کشور بزرگ ایران و دفع تجاوز دشمن، بر روی کوه ها و ارتفاعات و میدان کارزار کہ وصف ناشدنی و ترسیم ناشدنی است، بہ هنرمندانہ ترین شکل نقاشی خواهد نمود. تابلوہایی حماسی و جاودانی کہ شاید فرشتگان مخصوص خدا آن را بتوانند باز آفرینی کنند.

– دلمشغولیہا و فراز و نشیب های افسر و فرماندہ ای مکتبی در ارتش اسلام و افراد تحت امر او و ہمچنین دوستان، همکاران و فرماندہان وی را خواهید دید و تلاش خواهید کرد با آفرینش صحنہ های آن در ذہن خود تا حدودی آن را برای خود ملموس کنید.

- صدای پا، اسلحہ و تجهیزات سربازان را در کوه ها خواهید شنید.

- زمزمہ مناجات و نماز و دعای رزمندگان اسلام بہ گوشتان خواهد رسید.

- در این سفر، تعدادی از بہترین عزیزان خود را در روی هدف از دست خواهید داد، حتی امکان تخلیہ آنها برای شما میسر نخواہد شد. راستی چه لحظات جانکاهی خواهید

داشت، به حق است کہ تمام فرشتگان و بندگان خوب خدا با شما ہمدردی کنند.

– زحمات، مشقات و سختی های جمعی از رزمندگان ارتش اسلام و فرماندهان آنها را شاہد خواهید بود.

– در آن صحنہ ہا کہ فرزندان ہموطن شما در زیر باران و برف و سرمای سخت، تمام لباسشان خیس می شود، حتماً آرزو خواهید کرد ای کاش می توانستید بہ آنها کمک کردہ، تا حدودی از سختی های آنان می کاستید.

– خواهید دید کہ فرزندان اسلام چگونه بمباران می شوند، چطور زیر آتش دشمن ہستند، چگونه در مقابل رگبار تیربارهای سنگین دشمن بہ جلو می روند، مین ہا را در مسیر خود جستجو و خنثی می کنند، چطور در ہمین پاکسازی، برادری از برادران شما مجروح می شود.

– خواهید دید کہ برادران رزمندہ شما چطور از بہ کارگیری سلاح های شیمیائی و میکروبی دشمن نگران ہستند و ماسک و آمپول مخصوص ہمراہ دارند، حتماً احساس خواهید کرد، باز ہم نگرانی باقی است؛ شاید بعضی ماسک ہا بہ اندازہ نباشد و یا اطمینانی بہ سالم بودن آنها ندارند. ہر چند کہ در این خاطرات بہ کارگیری آن را در نوشتہ های شہید نخواہید دید؛ اما با شیوہ های غیرانسانی و بی رحمانہ گذشتہ و آیندہ دشمن، سایہ این نگرانی و ردپای آن را احساس خواهید نمود.

- وجود ہدایای خود را بہ جہہ ہا در یکی از خاطرات خواهید دید.

– متوجہ می شوید کہ يك فرماندہ گروہان وقتی می نویسد «امروز خیلی خوشحال شدم، چون تراکتور دوبار آب بالا برد» یعنی چہ؟ حتماً آن را با خیلی خوشحال شدن دیگران در جہان روزہا در شہرہا مقایسہ خواهید کرد. آنها از چہ چیزی خوشحال می شدند و این فرماندہ از چہ؟

شرحی بر خاطرات ... /

خواہید کرد.

– حق را خواہید یافت. می دانستید؛ اما بیش تر یقین خواہید کرد کہ حق کجا بود و باطل کجا؟ و در آن لحظہ دلتان می خواہد خطاب بہ مردم دنیا داد بزنید کہ ای دنیا، این دفتر خاطرات يك رزمندہ ماست، سند افتخار ماست، ببینید صدای حق از لابہ لای آن بہ گوش می رسد، رنگ خدایی در آن موج می زند، ترا بہ خدا انصاف داشتہ باشید و عادلانہ

قضاوت کنید.

— صدای معصومان علیہم السلام را در احادیث، کہ بہ گوش سربازان از زبان فرمانده شان می رسد، خواهید شنید.

— آہ! چہ حال و هوای خوبی خواهید داشت. چہ صحنہ های باشکوهی در ذہن خود خلق خواهید کرد کہ امکان آفرینش آن بہ دست هیچ فیلم سازی میسر نیست. فقط ذہن شما است کہ قادر است خالق آن صحنہ ہا باشد و آن خاص خودتان است، دیگران ہم این خاطرات را می خوانند، صحنہ ہا را با ذہن خویش می سازند؛ اما ہرکس با ذہن مخصوص بہ خود می سازد کہ با دیگری یکسان نیست.

— می دانم کہ فریاد برخواہید آورد کہ ای مردم دنیا، ببینید حال و هوای جیبہ اسلام چگونہ است؟ رزمندگان جیبہ های اسلام را بشناسید. دعای شان، ایمان شان، توسل شان، نماز شان، راہ پیمایی شان، تیراندازی آنها، مردانگی شان، اطاعت و انضباط شان، صبر و استقامت شان، شکر و قناعت شان، سفارش های آنها، آموزش های آنها، شجاعت شان، شرف شان، عر ریختن و خون دادن و فداکاری شان، پیام شان ... خدایا تا کی می توان از آن ہا گفت؟ شاید تا قیامت. ولی ما محدودیم و تو نامحدود و از توان ما بیان چگونگی اندیشہ و گفتار و کردار رزمندگان اسلام بر نمی آید.

— حتماً این پیام شہدا را دریافت خواهید کرد کہ خطاب بہ مسئولان نیروهای مسلح در تمام رده ہا صدا می زنند: ای فرماندہان، ای کارگزاران و مدیران نیروهای مسلح، از ہر قطرہ عر و خون کہ ریختیم تجربہ ای حاصل شد. ترا بہ خدا این تجارب را کہ بہ قیمت خون ما کسب شد، بہ فراموشی نسپارید، شب و روز خود را صرف این کنید کہ در کجاہا آسیب دیدیم؟ در کجاہا اشتباہ کردیم؟ در کجاہا موفق بودیم؟ در کجاہا موفق نشدیم؟ در کجاہا شکست خوردیم؟ کجا پیروز شدیم؟ و چرا؟ برای آنکہ با استفادہ از این تجارب، می توانید با تلفات کمتر موفقیت و پیروزی را در عملیات بعدی کسب کنید، فکر کنید چہ کارهایی باید افزون بر کارهای جاری انجام دهید؟ چہ تغییر و تحولی در تدابیر و وضع موجود باید بدهید؟ چہ تکلیفی دارید؛ ماندن یا رفتن؟ چہ جوابی برای خدای خود دارید؟ آیا در پیشگاہ الہی پس از رفتن و در قیامت رخسارتان «مسفرہ» و «مستبشرہ» است و یا خدای ناکردہ «غبرہ» و «قترہ» است؟ در ہر عملیات بعدی، اگر همان اشتباہات تکرار شود کہ تکرار آن را هیچ کس انتظار و قبول ندارد - آیا شما

مسوؤلان و فرماندہان امروز، خود را در تلفات آن، ہر چند کہ در آن روزها مسوؤل وقت نباشید، مقصر نخواہید دانست؟ شما چقدر از وقت خود را صرف این امور می کنید؟ ما از شما انتظار پرداختن بہ بحث های نظامی داریم، اگر وقت و توان خود و امانت سپردہ شدہ را صرف بحث های دیگر و خارج از اعتدال - ہر چند کہ روز پسند ہم باشد - کنید، گناہ است. خواست شہدا آن است کہ بہ گناہ آلودہ نشوید و در افزایش توان دفاعی کشور اسلامی ایران، ثانیہ ای غافل نشوید و از ہر تجربہ کوچک و بزرگ گذشتہ کہ مهم ترین دستاورد خون ماست بہرہ گیرید و آن را بہ کار بندید. سلام ما شہدا بر شما باد کہ پیام ما را ارج نہادہ و بہ آن عمل می کنید.

- می دانم کہ پس از خواندن این خاطرات تا آنجا کہ صدایتان می رسد می خواہید داد بزنید و ہمہ را قسم دهید و این قسم را بہ گوش ہمہ برسائید کہ ای مردم شما را بہ خدا، بیایید دعا کنیم و از خدا بخواہیم کہ بتوانیم این حق را حفظ کنیم و در باطل کہ ہمیشہ شیطان در مسیر ما می خواہد قرار دہد فرو نرویم، خون شہدا را پایمال نکنیم،

از خدا دور نشویم و آخرت مان را با دنیای خود خراب نکنیم.

میزان را در ہر فعل و قولی، نزدیک شدن بہ خدا بدانیم، رزمندگان اسلام را قدر بشناسیم و از آنان غافل نشویم، بازماندگان شہدا را عزیز بداریم. جانبازان اسلام را فراموش نکنیم، مغلوب حال و ہوا و قیل و قال دنیوی نشویم، خدایا؛ چقدر بخواہیم، ہر قدر می خواہیم باز ہم نیاز مندیم، ای بی نیاز ما را مدد کن، خدایا تو را بہ خون شہدا کہ نزد تو روزی دارند و زندہ اند، اما ما نمی فہمیم، قسم می دہیم عزت نظام جمہوری اسلامی و ملت ما را حفظ کن، نعمت بزرگ دیانت و اخلا را از افراد ملت ما دریغ مدار. ای خدای شہدا، ای خدای اسلام، ای خدای قادر، ای ...

- می دانم کہ در آن لحظہ می خواہید داد بزنید، "ای کسانی کہ بر مقام های کوچک و بزرگ نظام مقدس جمہوری اسلامی تکیہ کردہ اید، ترا بہ خدا، امانت داری کنید و تقوی پیشہ کنید، اگر بہ ناحق در جایی قرار گرفتہ اید، از خدا بخواہید توان دل کردن را بہ شما بدهد و آن را بہ حق بسپارید."

- می دانم کہ با خود زمزمہ خواہید کرد کہ "مگر ما تکلیف رفتن نداریم، پس این ہمہ دست و پا زدن گناہ آلود برای ماندن چیست؟ مگر از روز آفرینش بشر تا بہ امروز، کہ ماندہ

کہ این مانند دوم باشد. مگر پیام شهدا و تمام گذشتگان این نیست کہ ای انسان ها، همه شما برای رفتن تکلیف دارید و تکلیف ماندن ندارید. از فرصت بودن در این دنیا، اسباب رفتن فراهم کنید و ہمنشین ابدی خود را کہ کردار شماست ہمنشین خوب، انتخاب کنید.

- می دانم شما صاحبان دل های پاک، حال و هوای خوبی پیدا خواهید کرد، بہ فکر فرو خواهید رفت، ہمین فکرتان نیز از برکت خون شهدا عبادت است. دوست خواهید داشت يك یا چند بار دیگر با «شہید نصر» در جہہ ہا ہمراہ شوید و در آن فضا سیر کنید. آن دیگر بہ اختیار خودتان است، دعای خیر بدرقہ راہتان. در این سفر روحانی، دیگران را از دعا فراموش نکنید، بقیہ ہم دعاگوی شما ہستند.

- ای شهدا روحتان شاد کہ مدتی ما را با خوانندگان اثر خود بہ این حال و هوا و راز و نیاز کشانید. وقت را با خوبان گذرانند، آثار خوب ہم دارد. شاید این گفت گو را در شرایطی، جدا از این اثر نمی توانستیم انجام دہیم و بہرہ ای این چنین ہم حاصل نمی شد، این را ہم از برکت خون شما می دانیم. از روح بزرگ شما می خواهیم ما را دعا کنید کہ از راہ مستقیم منحرف نشویم. ادامہ دہندہ راہتان باشیم. ای روح های بزرگ و زندہ،

شما را بہ خدا از دعا برای ما زندہ های موقت این دنیا دریغ نکنید.

"والسلام علیکم ورحمة اللہ و برکاتہ"

تذکر: تقاضا می شود پس از خواندن گزیدہ دفتر خاطرات شہید نصر در بخش اول، اگر حال خوشی احساس کردید، در همان حال برگردید و يك بار دیگر این شرح را بخوانید «خداوند یارتان»

دفتر خاطرات ... /

گزیدہ دفتر خاطرات "شہید محمد جعفر نصر اصفہانی"

دفتر تقویم سال ۶۶ مربوط بہ شہید "نصر" را کہ در آن زمان، فرماندہ گروہان دوم گردان ۱۲۰ و از دی ماہ ۶۶ بہ بعد فرماندہ گروہان یکم گردان ۱۲۷ - تیپ ۲ لشکر ۲۸ بود؛ ور می زنیم. در آن مطالب متنوع و مختلفی بہ شرح زیر بہ چشم می خورد:

- اطلاعاتی از مسائل و جلسات خدمتی کہ فرماندہان معمولاً اہم عناوین مطالب را

به مقداری که برای پی گیری و فراموش نکردن نیاز است، به طور اختصار می نویسند.

- مقداری مطالب آموزشی.

- اطلاعاتی از استحقاقی افراد شامل ملبوس، مواد غذایی، تجهیزات برحسب تعداد

و وزن

- آدرس تعدادی از دوستان در شهرهای مختلف

- اطلاعاتی راجع به چند سرباز

- تعدادی احادیث و کلمات قصار به طور پراکنده از معصومین علیهم السلام

- شرح مختصر فعالیت ها و وقایع روزانه

خاطرات سال ۶۷ هم تا ۶۷/۲/۶ در این دفتر، در صفحات اول آن، که جای خالی

داشت نوشته شده است.

لازم به ذکر است که از سایر مراحل خدمتی شهید، دفتر خاطرات به این شکل دیده

نشد که بتوانیم در اینجا بیاوریم.

در این بخش گزیده ای از یادداشت‌های شهید از میان صفحات تقویم استخراج شده و

عیناً بدون ویرایش و با حذف مطالبی که آوردن آن در اینجا لازم نبود ارائه می گردد؛ تا

خوانندگان محترم، از دلمشغولی ها و کارها و زحمات يك رزمنده مکتبی و متعهد - به

عنوان فرمانده گروهان پیاده - در زمان جنگ و در شرایط سخت تا حدودی آگاهی

یابند و برایشان ملموس گردد. ضمن آنکه هر جمله از این خاطرات، حاوی پیام است که

خواننده در هر رده و شغل و سنی که باشد به اندازه وُسع خود می تواند از آن برداشت و

بهره برداری نماید. ما هر قدر که بخواهیم آن را تفسیر کنیم و توضیح دهیم کافی نبوده و

به اندازه ای که خود خواننده مطالعه و برداشت می نماید نخواهد بود به عبارتی «تو خود

حدیث مفصل بخوان از این مجمل»

در صفحه ۲۵ فروردین ۶۶ برابر با نیمه شعبان ۱۴۰۷ مطالب زیر را شهید نوشته است:

قربان قدوم شما آقا، در عشقت می سوزم و می سازم.
نمی دانم این سرباز حقیر را جزو سربازانت قرار می دهی یا نه.
گاهی اوقات اشکم از شو محبت اهل بیت رسول
همچون سیل جریان می یابد و این منت بزرگی است
که خدای بزرگ دوستی شما بزرگواران را در دل ما
سنگر نشینان آن چنان قرار داده که به عشق شما زنده ایم.
آقا جان شما که بزرگ و بزرگ زاده اید بیایید و از
سر لطف، از خدا پیروزی سربازانت را بخواهید و آن
پیروزی را امضاء کنید. به عصمت مادر پهلو شکسته تان
بی بی عالم حضرت زهرا. انشاءالله الرحمن.

پنج شنبه ۱۹ آذر ۶۶

صبح سربازانی که اسلحه آنان اشکال داشت به بنه فرستادم البته با مشکل زیاد،
[زیرا] که نیشان چرخش به خاطر کشیدن ترمز دستی در شب به خاطر سرما قفل کرده بود.
بالاخره با هر زحمتی بود، ماشین را راه انداختند و به گردان رفتیم. معاون محترم تیپ و
جناب "مجاوری" هم از لشکر ۷۷ آمدند... باجناب "جوان" و فرمانده گروهان تحویل
گیرنده به گروهان آمدیم. جناب "پیش بهار" فرمانده گروهان تحویل گیرنده را توجیه
کردند و من هم جواب سئوالات جناب "سرهنگ گودرزی" را می دادم... عصر به دسته
دوم رفتیم و ساعت ۲۳۰۰ یک گشتی با تعداد ۵ نفر به سمت چپ ۱۵۰۰ اعزام کردم که
ساعت ۴۳۰ بامداد برگشتند. در همین اوقات بود که خبردار شدم جناب "سروان امیری"
به مین برخورد و مجروح شدند که بعداً مشخص شد خود "امیری" و یک سرباز و سرباز
دادخواه ما مجروح شدند.

جمعہ ۲۰ آذر ۶۶

حدود ساعت ۶۰۰ جناب امیری و دو نفر دیگر را اعزام کردیم.
... فرماندهان دسته از گردان ۱۵۳ جهت توجیہ شدن بہ گروہان آمدند و شب ہم
پیش ما بودند.

سرشب یک گشتی جهت پیدا کردن اسلحہ ہا و بی سیم گردان ۱۲۷ از دستہ شناسایی
آن یگان اعزام کردیم کہ بہ علت تاریک شدن ہوا برگشتند. دم صبح، روز ہم اعزام
کردیم کہ بہ علت آب شدن برفها و برخوردن بہ میدان مین برگشتند.

یک شنبہ ۲۲ آذر ۶۶

بارانی کہ از روز ۹/۱۳ گرفته شدہ هنوز ادامہ دارد. گاہی قطع و دوبارہ شروع بہ
باریدن می کند. قرار بود از مہندسی و دستہ شناسایی گردان ۱۲۷ جهت پیدا کردن
اسلحہ ہا و بی سیم جلو بروند کہ رفتند ... دم غروب خبر دادند کہ ژ - ۳ و بی سیم را پیدا
کرده اند ولی کلاش نبودہ است.

سہ شنبہ ۲۴ آذر ۶۶

روال عادی بود. شب دستہ دوم بودم، دم غروب بہ اتقا جناب "قرباندوست" از
سنگر کمین سمت چپ ۱۵۰۰ بازدید کردم و تذکرات لازم دادہ شد.
عصر خبر دادند احتمال تک شیمیایی دشمن می رود. دستور دادم تمام پرسنل ماسک
خود را ہمراہ داشتہ باشند.

پنج شنبہ ۲۶ آذر ۶۶

صبح خیلی خوشحال شدم چون تراکتور ۲ سری آب بالا برده بود و سپس سری بہ بنہ
زدم و منطقہ پراکندگی را با سر گروہبان "بابایی" بازدید کردم و برگشتم.

جمعہ ۲۷ آذر ۶۶

..... غسل جمعہ انجام دادم و بعد سری بہ بنہ صحرایی جهت تعیین منطقہ پراکندگی
زدم...

شنبہ ۲۸ آذر ۶۶

دستہ دوم گروہان ۲ گردان ۱۵۳ ہم آمدند کہ آنها را بالا فرستادیم...

.... بعد از ظهر دستہ سوم پایین آمد و ساعت ۳/۳۰ به بنہ گروہان انتقال یافت....

یک شنبہ ۲۹ آذر ۶۶

.... صبح دستہ دوم در حالی کہ باران و برف با ہم می بارید پایین آمدند و اکثر آن سربازان حضرت مہدی خیس شدہ بودند، بہ بنہ رفتند و بنا شد شب در آنجا باشند.

دو شنبہ ۳۰ آذر ۶۶

رسم و رہ آزادی یا پیشہ نباید کرد*** یا آنکہ ز جانبازی اندیشہ نباید کرد
گر عاشق صادقی ز مردن نہراس***مردار بود ہر آنکہ او را نکشند
سری بہ گردان زدم و جناب سروان "زمانی"، "شادمان" و "کرمانی" را ملاقات کردہ و برگشتم. دستہ یکم پایین آمدہ بود ولی چون گروہان ۲ گردان ۱۵۳ نیامدند دوبارہ ۳۵ نفر از آنان را بہ بالا فرستادم.
بعد از ظهر باتفاق جناب "طیبی" سری بہ دستہ های یکم و دوم زدیم.

سہ شنبہ ۱ دی ۶۶

صبح سری بہ بنہ صحرائی زدم. پس از رؤیت نامہ ہا بہ جناب زمانی تلفن زدم. ایشان گفتند بہ بنہ می آیم. پس از آمدن بہ گردان رفتند و از گردان تلفن کردند بہ گردان بیا چون جناب گودرزی و جناب توسل نیا آمدند رفتم آنجا و پس از دیدن آنان بہ اتفاق جناب زمانی بہ ارکان رفتیم کہ سرگروہبان بابائی را ہم ملاقات کردم. موفق شدم بہ منزل ہم تلفن بزنم... از بعد از ظهر باران ہمراہ با برف شروع شد همچنین نامہ انتقال اینجانب بہ گردان ۱۲۷ ہم بہ من ابلاغ شد.

چہارشنبہ ۲ دی ۶۶

برف ہمراہ با باران سنگین تا حالا کہ ساعت ۱۱/۴۵ دقیقہ است ادامہ دارد صبح آب رودخانہ بالا آمدہ بود، دیدم کمین ہا کہ آمدند یکی از آنها تا کمر در آب رفت، دم عصر جناب سروان جوان سری بہ ما زدند و بنا شد فردا دستہ یکم و ادوات بہ منطقہ پراکندگی بروند...

پنج شنبہ ۳ دی ۶۶

دستہ یکم پایین آمد و با "بنز اشمیتز" بہ رده عقب انتقال دادہ شد قبل از آن کہ بچہ ہا پایین بیایند، حدود ۹ نفر را با تویوتای گردان بہ بنہ فرستادم کہ بہ مرخصی بروند. برف بسیار زیبایی باریدہ و طبیعت بسیار قشنگ شدہ بود اما ماشین ہا خصوصاً آمبولانسہا روشن نمی شدند و بہ ناچار بسیاری از بچہ ہا بہ حول دادن مشغول شدند. البتہ جیب تفنگ ۱۰۶ ہم خیلی کمک کرد.

شنبه ۵ دی ۶۶

.... بعد از ظہر جناب سروان نجف زادہ صورتجلسہ تحویل و تحول را امضا کردند...

یک شنبہ ۶ دی ۶۶

بعد از ظہر با ماشین تویوتای گردان ۱۵۳ وسایل سنگر را بار کردہ و با آن بہ پادگان شہید "عبادت" فرستادم. دستہ ادوات ہم بہ عقب کشیدہ شد و شب در بنہ صحرائی قرار شد بمانند. شب پیش جناب سروان "زمانی" بودم و جناب "خلفی" ہم تشریف داشتند... همچنین نامہ انتقالی اینجانب بہ گردان ۱۲۷ ہم بہ من ابلاغ شد.

سه شنبہ ۸ دی ۶۶

... بہ پادگان رفتیم و جناب پیش بہار بہ فرماندہی گروہان دوم گردان ۱۲۰ معرفی شدند و من ہم خداحافظی کردم. سپس با یکی از سربازان (بایرام پور علی) بہ نمایندگی از طرف ہمہ خداحافظی کردم و بعد از آن جناب پیش بہار مطالبی فرمودند. پس از آن دوبارہ بہ ارکان برگشتیم..... شب پیش جناب پیش بہار و سر گروہبان "بابایی" بودیم.

چهار شنبہ ۹ دی ۶۶

..... بہ ارکان آمدم و پس از آن کہ برگ تسویہ حساب را در ارکان کامل کردم بہ طرف پاسگاہ گردان رفتم و رکن یکم ہم برگ تسویہ حساب را امضا و مهر کرد و نامہ انتقالی مرا نوشت شب، پیش جناب زمانی بودم.....

پنج شنبہ ۱۰ دی ۶۶

ساعت حدود ۹ صبح بود کہ بہ اتقا سربازانی کہ بنا بود اعزام شوند بہ طرف بہداری تیپ و از آنجا بہ گردان ۱۲۷ در "سیاناو" رفتیم و قبل از ظہر بہ مقصد رسیدیم...

جمعه ۱۱ دی ۶۶

..... سپس با جناب "خسروداد" بہ پشتیبانی رفتیم و ایشان ترتیب علوفہ را جهت قاطرہا دادند...

شنبه ۱۲ دی ۶۶

..... ساعت ۸ بہ سپاہ رفتیم و سری ہم بہ پادگان زدیم... بعد از ظہر بہ اتقا "محسن"، جناب سروان "ہاشمی"، "خسروداد" و "اکبری" و عمر، سری بہ ۱۵۰۰ زدیم و در برگشت ہم بہ مهندسی تیپ رفتیم و استاد [کلاس مین را] آوردیم...

یک شنبہ ۱۳ دی ۶۶

..... بہ ترمینال آمدیم و بہ اتقا سرگروہیان "بابایی" بہ سنندج آمدم ... سری بہ "صباغ" زدیم سپس بہ عقیدتی سیاسی آمدم.
از ۱۴ دی تا ۲۳ دی شہید نصر در مرخصی و رفت و برگشت اصفہان و تہران بودہ است.

چہار شنبہ ۲۳ دی ۶۶

ساعت ۳ بامداد بہ سنندج رسیدم... ساعت ۹ بہ طرف مریوان حرکت کردم. جناب "علی دوستی" را ہم ملاقات کردم و ناهار مزاحم جناب "ہاشمی" بودم. عصر، جناب سروان "شریفی" مرا بہ عنوان فرماندہ گروہان یکم معرفی کردند. سپس بہ گر ۳ رفتیم و شام پیش جناب سروان "بخشش" بودیم. بعد از شام بہ اتقا جناب "حسین بیگی" بہ گروہان یکم آمدیم.

پنج شنبہ ۲۴ دی ۶۶

صبح ہوا ابری بود و گروہان بہ صحرا رفت و من ہم دنبال آن رفتم ولی آنها را نمی شناختم و حتی یکی از پرسنل را بہ جا نیاوردم، بہ پادگان برگشتم و جناب "رمضانی"

را ملاقات کردم. بعد، به اتفاقاً به قرارگاہ لشکر رفتیم و جناب "ملکیان" را ہم آنجا زیارت کردم کہ به اتفاقاً آقایان پیش جناب "دولتی" (۱) رفتیم و ناهار مزاحم بودیم و از جهت های مختلف صحبت شد و واقعاً دلم باز شد و ساعت حدود ۲/۱۵ برگشتیم. شب سازمان را تغییراتی دادیم البتہ با شناختی کہ جناب بیگی داشتند حدود ساعت ۱۹۰۰ بود کہ خبر دادند امشب باید رزم شبانہ تمرین شود کہ ساعت ۲۰/۳۰ رفتیم و حدود ۲۴۰۰ برگشتیم.

جمعه ۲۵ دی ۶۶

ساعت ۸ بامداد به گردان ۱۲۰ رفتیم حدود ۵ بعدازظهر به گروہان آمدیم تا بہ بقیہ سازمان و کارهای روزمرہ برسیم.

شنبه ۲۶ دی ۶۶

برنامہ ورزش گروہان را با سربازان اجرا کردم. سپس بچہ ہا را جهت آموزش سر کلاس فرستادم. مرخصی جناب "بیگی" را ہماہنگی کردم. با سربازان جدیدالتحویل ہم صحبتی داشتم. سری بہ پیش "بہار" زدم کہ می خواست بہ مہندسی پادگان برود. با او رفتیم و چند جای ماشین "کام" را جوش دادم و برگشتیم ناهار در خدمت ایشان بودم. نزدیک ساعت ۳ سری بہ جناب سروان "بخشش" زدم کہ جناب "ہاشمی" ہم آنجا بود. سپس بہ گروہان برگشتیم.

یک شنبہ ۲۷ دی ۶۶

.... شب ہم راہ پیمایی شبانہ داشتیم و هوا خیلی سرد بود.

دو شنبہ ۲۸ دی ۶۶

... شام دور ہم بودیم... بعد از اینکہ بچہ ہا رفتند; دنبالہ کار سازماندهی را دنبال کردم کہ "لطفی و شاہنثائی" آمدند و ہدیہ ای ہم برایم آورده بودند. بعد از اتمام کارها منشی نامہ ہا را آورد و رؤیت کردم. آخر شب خبر دادند کہ فردا از قرارگاہ شمال غرب بازدیدکنندہ داریم.

سه شنبہ ۲۹ دی ۶۶

ساعت ۷ صبح در هوای سرد ورزش کردیم و ساعت ۸/۳۰ چون هوا خوب و صاف بود از پادگان زدیم بیرون و به صحرا رفتیم. اما هوا خیلی سرد بود... ساعت حدود ۵ ہم به پادگان رسیدیم به مسجد رفتیم و بعد از نماز جماعت دعای توسل برقرار شد.

چهار شنبه ۳۰ دی ۶۶

... با جناب "قابیچی" دنباله کارها را گرفتیم و سازمان تقریباً تکمیل شد...

پنج شنبه ۱ بهمن ۶۶

پس از این کہ گروہان را راهی صحرا جهت آموزش کردم بہ اتقا جناب قابیچی رفتیم بہ گردان . البتہ ماشین باتری نداشت و از آقا "جلال" بہ صورت قرضی یک باطری گرفتیم و رفتیم؛ اما اول گردنہ کہ از پارک موتوری می گذرد ماشین نکشید و برگشتیم رفتیم در پارک کہ ... یک زنجیر قرض کنیم.

فرماندہ گروہان تعمیر و نگہداری تیپ ہم آنجا بود و بنا شد دو عدد زنجیر چرخ بہ ما بدهند ... بعد از ظہر پیادہ تا نزدیک پارک موتوری آمدیم و از آنجا با - کام - بہ پادگان برگشتیم.

جمعه ۲ بہمن ۶۶

از دستہ ہا یکی پس از دیگری بازدید کردم و برایشان صحبت کردم. قبل از ظہر با جناب "قابیچی" بہ عقیدتی رفتیم و حمام کردیم...

ساعت ۳ بنا بود کہ در - گروہان ۳ گردان ۱۲۰ فیلم نمایش دهند کہ بہ آنجا رفتیم ولی بر قطع شد و فیلم را نتوانستیم ببینیم. ساعت ۴/۳۰ با فرماندہان دستہ جلسہ ای داشتیم و تذکرات لازم دادہ شد، ساعت ۵/۳۰ با جناب سروان "شریفی" جلسہ ای داشتیم و بنا شد سرگروہبان "مظفری" را بہ ما بدهند. ساعت ۶/۴۰ منشی ہا را در رابطہ با کارہای ستادی مقداری توجیہ کردم.

شنبه ۳ بہمن ۶۶

بعد از این کہ سربازان ورزش کردند و صبحانہ میل نمودند، صبحگاہ اجرا گردید جهت راہپیمایی از پادگان بیرون رفتیم و در بین راہپیمایی ہم برای بچہ ہا در مورد

حدیث بالا (حدیثی کہ در بالای صفحہ تقویم سازمان تبلیغات اسلامی چاپ شدہ بود - امام زین العابدین : "الخير كله صيانة الانسان نفسه" ہمہ خیر این است کہ انسان خود نگہدار باشد) صحبت کردم و در مورد پدافند عامل و غیر عامل و همچنین قواعد راہپیمایی صحبت شد بعد از این کہ کلاس مین را برقرار کردم سری بہ جناب "نفس الامری" زدم.

یک شنبہ ۴ بہمن ۶۶

بعد از ورزش ... ساعت ۸ از پادگان زدیم بیرون و بہ صحرا رفتیم بعد از این کہ سربازان جمع شدند برایشان در مورد فرمایش حضرت امام کہ در بالا آمدہ صحبت کردم (چاپ در بالای صفحہ تقویم - امام خمینی: این کشور کشور ائمہ ہدی و کشور صاحب الزمان سلام اللہ علیہ است). سپس توجیہ کردم ... ساعت ۱۴/۳۰ دوبارہ چون ہوا ابری بود و کمی ہم بارندگی شدہ بود، بہ طرف پادگان حرکت کردیم ... شب ہم در سنگر جناب "نفس الامری" جلسہ گردانی بود کہ رزم شبانہ لغو گردید و حاج آقا "آذربان" تا ساعت ۲۲۰۰ صحبت کردند.

دو شنبہ ۵ بہمن ۶۶

صبح برف سنگینی می بارید اما زود تمام شد. از بازرسی نیرو جناب سرہنگ "آراستہ"، جناب سرہنگ "فردپور"، جناب سرگرد "فرداد" ہمراہ جناب سرہنگ "طبسی"، جناب آقاییگی، علی پور، شریفی، جوان از آموزش یگان بازدید کردند...، بعد از ظهر سرگروہبان مظفری را سرگروہبان معرفی کردم. و آقایان فرماندہان گروہ ہا را در مورد کار با قطب نما جهت آموزش دادن سربازان توجیہ اجمالی نمودہ سپس دنبال احمدآقا رفتیم کہ برویم باطری را بگیریم...
باتری را گرفتیم ... در راہ فرماندہ گروہان تعمیر و نگہداری تیپ را دیدم کہ زنجیر و باتری و سیبک را گرفتہ بود و ترنک نرفتنہ بود بگیرد.

سہ شنبہ ۶ بہمن ۶۶

از صبح برف سنگینی می بارید کہ ورزش نکردیم و آموزش را ہم در ساختمان انجام دادم. بہ مسائل و اشکالات سازمان رسیدگی کردم. با بعضی از سربازان صحبت کردم...

رفتیم دعای توسل در گروهان ۱ گردان ۱۰۷ و اکثر بچه ها تشریف داشتند. شام هم مزاحم جناب بخشش بودم ...

چهار شنبه ۷ بهمن ۶۶

صبح سربازان برای استحمام به حمام هفده شهریور شهر اعزام شدند. سری به پارک موتوری زدم که وسایل را بروند بگیرند. بعد از ظهر در ساعت ۱۴/۳۰ سربازان را به صحرا بردم و سازمان کار کردند. وسایل اهدایی هم تقسیم شد.

پنج شنبه ۸ بهمن ۶۶

صبح بعد از ورزش، ۲۵ نفر را به سرپرستی گروهان "راشی" جهت تعیین گروه خون به پشتیبانی اعزام کردم. بعد از هماهنگی و سفارشات لازم به سرگروهان یگان با احمد آقا به قرارگاه لشکر و بازرسی رفتیم و توضیحات لازم را در مورد گروهان ۱ ... به مسئولین دادم ... سپس رفتیم برای حمام نوبت گرفتیم و به گروهان برگشتیم. بعد از ظهر ۲۴ نفر از سربازان را به پشتیبانی جهت تعیین گروه خون فرستادم که جواب دادند روز شنبه مراجعه کنند. عصر يك روحانی به گروهان آمد و برای بچه ها صحبت کرد. سپس سری به "رمضانی" زدم و با هم سری به احمد زدیم که جناب بخشش هم آنجا تشریف داشتند. آنها رفتند ولی من شام مزاحم بودم. ساعت ۲۰ جلسه ای در سنگر جناب نفس الامری بود که جناب خسرو داد هم از مرخصی تشریف آورده بودند و مسائل هم مطرح و پیشنهاد ارائه شد.

جمعه ۹ بهمن ۶۶

صبح با احمد و جناب بخشش رفتیم عقیدتی سیاسی و غسل جمعه کردیم. بعد از برگشتن گفتند که فرمانده نزاآجا آمده بازدید. گروهان را از پادگان به صحرا بردند و ساعت ۱۳ برگشتیم. سپس سری به احمد زدم و باهم به قرارگاه لشکر رفتیم و در عقیدتی سری به جناب "پاک زاد" زدیم و از آنجا هم تلفن به منزل زدم و با حاج خانم و بعد آقا "احسام" صحبت کردم ...

شنبه ۱۰ بهمن ۶۶

صبح زود از پادگان بیرون رفتیم. بنا بود تیمسار "حسنی سعدی" (۲) بیایند از آموزش بازدید کنند که نیامدند. يك راهپیمایی سنگین و دور و دراز انجام دادیم و گروه ها به

صورت عملی کار می کردند. ساعت ۱۴ از آموزش برگشتیم که در بین راه بعضی از سربازان در باطلا فرو رفتند که به زحمت بیرون آمدند. ساعت ۱۴/۳۰ ناهار صرف شد. ساعت ۱۵ به پادگان برگشتیم و بسیار خسته بودیم. بعد از خواندن نماز مغرب سری به آقا رضا زدیم و شام هم مزاحم ایشان بودم ... بعد از شام با رضا به عقیدتی سیاسی رفتیم که يك نفر روحانی هم آنجا بود و از مصاحبت با ایشان فیض بردیم.

یکشنبه ۱۱ بهمن ۶۶

هوا بارانی بود و گروهان را برای آموزش از پادگان بیرون نبردیم و کلاس را در ساختمان گذاریم. در کلاسها مختصری برای آنها صحبت کردم و تجدید نظری هم در مورد سازمان داشتیم ... ساعت ۱۱/۴۵ جناب "بوستان" از وضع ظاهری گروهان بازدید کردند. نماز جماعت ظهر در گروهان سوم ۱۲۰ بود...

وسط دو نماز حاج آقا در مورد "ملا محمد نراقی" ... "آیت الله خوانساری" ... پدر جابربن محمدانصاری و حضرت رسول و مسأله مرگ از زبان حضرت امیر (ع) صحبت کردند.

... شب در گردان جلسه داشتیم و بنا شد اسلحه تعمیری در گروهان نباشد، نظافت شخصی و عمومی مراعات شود، علائم و درجه استفاده شود، استحقاقی پرسنل هرچه سریعتر اقدام شود، پرسنل علاقمند به دسته شناسایی معرفی شوند، "آپول امیل نیتریل" همراه نفرات باشد.

دوشنبه ۱۲ بهمن ۶۶

امروز هوا ابری بود و بارندگی تا ساعت ۱۰/۳۰ نداشت. بدین جهت گروهان را به صحرا بردم و ورود به دهه فجر انقلاب اسلامی را به فال نیک گرفته تبریک گفتم. سپس در مورد جنگهای حضرت علی (ع) و سردار مالک اشتر و در این زمینه ها صحبت کردم و نفرات داوطلب عملیات را شناسایی کردم (کلی، دارابی، اویارمیرزا، پرهیزکار، خاکساری، اسلامی، باقری، داننده، گل محمد حسنی، مرتضی امینی، علیرضا خراسانی بودند)

سپس جناب "خسرو داد" دنبال من فرستادند و جهت شناسایی منطقه برای آموزش عازم چند قسمت از منطقه شدیم که باران شروع به باریدن کرد و به پادگان برگشتیم. بعد از نماز و ناهار ساعت ۱۵ برای سربازان در مورد پیروزی انقلاب و دستاوردهای [آن]

صحبت کردم. ساعت ۱۶ با جناب خسرو داد جهت شناسایی زمین برای آموزش به صحرا رفتیم کہ بہ نتیجہ نرسیدیم و برگشتیم. سری بہ جناب "بخشش" زدم و ایشان را برای شام دعوت گرفتم ولی جناب خسرو داد ایشان را بہ سنگر خود دعوت کرد و مرا ہم ہمین طور...

سه شنبہ ۱۳ بہمن ۶۶

برف می بارید و کلاس آموزش را در ساختمان گذاریم و مشغول کارهای روزمرہ شدم... خبر دادند جناب سرہنگ "افشین" (۳) آمدہ اند... و ساعت ۱۱/۰۰ ہم ہمگی جهت بازدید از آموزش بہ گروہان آمدند کہ از خمپارہ ہا بازدید کردند و تشریف بردند.. ساعت ۱۵/۰۰ در گردان جلسہ ای بود و جناب "بوستان" کلاسی در رابطہ با آموزش برای پرسنل کادر گردان داشتند... بعد از این کہ نماز مغرب و عشاء را بہ جای آوردم و شام صرف شد، جلسہ ای با پرسنل درجہ دار و وظیفہ داشتہ کہ در مورد وظایف و مسئولیت آنها صحبت شد.

چہار شنبہ ۱۴ بہمن ۶۶

با سربازان بہ صحرا رفتیم و ساعت ۱۲/۰۰ برگشتیم.

عصر جناب "عرفانی" آمدند و دم مغرب آقا رضا ہم آمد و بہ اتقا بہ سنگر جناب بخشش رفتیم و نماز جماعت برگزار شد و حاج آقا "رحمتی" سخنرانی کردند. در مورد انسان و ابعاد آن در حکومت اسلامی و مثال ابولہب با ابوجہل و "آیت اللہ قاضی" استاد "آقا محمدتقی آملی" و قضیہ آمدن ایشان بہ تہران... سپس بہ گروہان آمدیم و کتاب صحیفہ را جهت جناب "شجاع الدین" کادو کردیم و آقا رضا آن را برد.

پنج شنبہ ۱۵ بہمن ۶۶

ترتیب تقدم کارها در پدافند:

(۱) برقراری تأمین

(۲) استقرار جنگ افزارها

(۳) پاک کردن میدان دید و تیر

(۴) تہیہ سیستم مخابراتی و دیدہ بانی

(۵) ایجاد میدان مین و تخریبات

(۶) تہیہ مواضع سلاحها و نفرات و پوشش بالای سر

(۷) تہیہ موانع

(۸) تہیہ مسیرهای حرکت و تدارکات و اخراجات

(۹) تہیہ مواضع

(۱۰) پناہگاہهای حفاظتی "ش.م.ر"

(۱۱) تہیہ تأسیسات فریبندہ

جمعه ۱۶ بہمن ۶۶

پس از این کہ صبحگاہ را برگزار کردیم جهت گرفتن برگ مرخصی بہ تیپ رفتیم کہ آنجا کمیسیون بود و خیلی از بچہ ہا را آنجا دیدم، از جملہ احمد اکبری زادہ - داوود زمانی - جناب گودرزی - صفائی - و خیلی های دیگر. بعد از ظہر برگ مرخصی امضا شدہ بود کہ جناب بوستان رفت و موافقت جناب سلماسی (۴) را گرفت. البتہ برگہ آقا رضا ہم امضا شد و با آقا داوود برگہ ہا را گرفتیم و بہ پادگان رفتیم و شب رضا و بخشش را خبر کردیم و دور ہم بودیم. بعد از اینکہ کارها را با جناب عرفانی ہمہنگ کردم بہ استراحت پرداختم.

شنبه ۱۷ بہمن ۶۶

صبح بہ اتقارضا و خسروداد و سرگروہبان مظفری بہ طرف "سنندج" حرکت کردیم... ظہر بہ سنندج رسیدیم و نماز خواندیم و ساعت ۱۳/۰۰ بہ طرف تہران حرکت کردیم کہ ساعت ۹ شب بہ تہران رسیدیم. بہ خانہ رفتیم و حاج آقا و خانوادہ منتظر بودند و خیلی خوشحال شدم و "اوشین" را ہم تماشا کردیم.

یک شنبہ ۱۸ بہمن ۶۶

صبح با عیال بہ بازار رفتیم و دم ظہر برگشتیم و سری ہم بہ دانشکدہ زدیم و نماز جماعت خواندیم. ناهار مزاحم حاج آقا دیانت (۵) بودیم. سپس سری بہ جناب سرہنگ دادبین زدیم و مسائلی مطرح شد، از جملہ افسران انتقالی و در مورد دکتہر ہم صحبت شد کہ بنا شد فردا ساعت ۱۲/۰۰ بہ دکتہر موسوی مراجعہ کنیم. عصر بہ منزل آقا حسام رفتیم...

چهارشنبه ۲۱ بہمن ۶۶

با حاج آقا به ترمینال آمدیم و با زحمت زیاد ۲ بلیت برای ساعت ۱۱/۳۰ تهیه کردم و شب به اصفهان رسیدیم. سپس سری به مادرم زدم و برگشتم، در ضمن ماشین دائی را برای فردا ظهر گرفتم.

چهارشنبه ۲۸ بهمن ۶۶

توجه : یادداشتهای مربوط به صفحات ۲۸ و ۲۹ و ۳۰ بهمن و یکم اسفند ماه، مربوط به جلسه گردان در مورخه دوم اسفند ۶۹ است که در جای خالی این صفحات نوشته شده است. و ما جهت بهره برداری آموزشی بعضی از خوانندگان محترم آن را ثبت نمودیم.

آرایش جنگ افزارها که بسیار مهم است
پس از تحکیم هدف، دیدگاه فرماندهی تعیین گردد
منطقه گرفته شده کاملاً باید کنترل شود
تبادل اطلاعات با یگان همجوار

پنج شنبه ۲۹ بهمن ۶۶

مشخصات پرسنل در چند جای بدن و لباس نوشته شود.
پرسنل مشکوک را هر چه سریعتر مشخص کنید.
سرگروهانها باید در بنه باشند، به اضافه تراکتور و قاطرها

کارهای بعد از تک :

بازدید از وضع سازمان جهت اطمینان

صحبت قبل از تک

ارتباط تا قبل از کشف با سیم است

حداکثر استفاده از اصل غافلگیری

گماردن راهنما

گزارشها حتماً باید بررسی شود و دقیق باشد

حفظ خونسردی فرمانده بسیار مهم است

محل دسته ها باید از قبل مشخص باشد

علاماتی که نفرات گروهانها همدیگر را بشناسند (حسین-علی)

غنائم زودتر تخلیه شود

جمعه ۳۰ بهمن ۶۶

استفاده از وسایل ش.م.ر باید تمرین شود.

تیراندازی شبانه باید انجام شود.

از محورها تا رده فرمانده گروه باید بازدید کنند.

پرسنل کادر همه باید اسلحه بجز گلت همراه داشته باشند.

هر گروهان باید یک تیم یا گروه مین بردار داشته باشد.

گروه جلودار باید ورزیده و نخبه باشد.

قطعات یدکی سلاحها مخصوصاً تیربارها که قطعات یدکی پوکه کش و یا لوله.

طرح ریزی به صورت جزء به جزء اجرا شود.

راهنما که از پرسنل انتظامات باشد.

از رگبار اصلاً استفاده نشود.

بلندگو اگر خراب است برای تعمیر فرستاده شود.

مرخصی باید محدود گردد.

تشویقی ها به گردان گزارش شود.

شنبه ۱ اسفند ۶۶

سازماندهی گروهان ۸۰ نفر ۳ دسته یا ۲ دسته.

نفراتی جهت تخلیه مجروح ۱۶ نفر و دیدن آموزشهای اولیه.

نفراتی جهت پشتیبانی مهمات و غذا.

نفراتی جهت ماندن در بنه.

برای هر قسمت یک نفر مسئول تعیین گردد.

یک سری پرسنل جهت انتظامات جهت کنترل

از ۸۰ نفر یا در هر گروه یک یا ۲ نفر جهت تخلیه اسرا و اقلام غنیمتی.

تعیین محل جهت تفنگ ۱۰۶ و خمپاره ها.

مهمات مورد نیاز درخواست گردد. باید اضافه بر بار همراه اضافه تر باید ببریم. به نفرات

پیاده آرپی-جی بدهیم.

طناب، کیسه فریزر جهت پا و عوامل شیمیایی.

برقراری یک سیستم منظم مخابراتی.

تا سہ رده باید سلسلہ مراتب تعیین گردد.

یکشنبه ۲ اسفند ۶۶

صبح زود قبل از ساعت ۶ بہ "سنندج" رسیدم و بہ پادگان "والفجر ۴" آمدم... ساعت ۹ با اتوبوس بہ طرف "مریوان" حرکت کردم و قبل از ساعت ۱۳/۰۰ بہ پادگان رسیدم کہ جناب "عرفانی" و "حسین بیگی" ہم تشریف آوردند و ساعت ۱۴/۳۰ جناب عرفانی بنا بود بہ جلسہ فرماندہ گردان بروند کہ پس از رفتن خبر دادند کہ شما ہم بیایید کہ جلسہ شروع شدہ بود کہ من رسیدم و مطالب صفحات ۲۸ و ۲۹ و ۳۰ بہمن و ۱ اسفند مطرح شد... شب ساعت ۱۹/۴۵ با فرماندہان دستہ در مورد سربازان شجاع صحبت کردم.

دوشنبہ ۳ اسفند ۶۶

بعد از این کہ با جناب عرفانی ہماہنگی های لازم انجام گرفت بہ اتقا جناب سروان "بوستان" بہ رده جلو تر رفتیم کہ در راہ جناب رحمانی و خلفی را دیدیم و در ہمین حین بود کہ جناب زمانی و کرمانی ہم آمدند. سپس جناب بوستان بہ جلو رفت و من بہ اتقا جناب زمانی و کرمانی بہ ارکان ۱۲۰ رفتیم و سعی کردیم با پیش بہار و بابایی ہم تماس بگیریم کہ سیم قطع بود ولی خودشان برای مراسم ساعت ۱۰/۰۰ کہ برای جناب ظاہری کہ روز شنبہ شہید شدہ بود ہمچنین جلسہ ختم برادر جناب کرمانی تشریف آوردند... ساعت ۱۲/۰۰ بہ پادگان رسیدیم. بعد از ظہر سازمان بررسی شد...

سہ شنبہ ۴ اسفند ۶۶

صبح با گروہان بہ صحرا رفتیم و در بالای کوه برای سربازان صحبت کردم، سپس نفرات بہداری تعیین گردید. بعد تیراندازی نارنجک تفنگی و پرتاب نارنجک دستی انجام گرفت کہ یک نارنجک منفجر نشد و جناب عرفانی و آلمانی رفتند و آن را منفجر کردند. بعد از آمدن، سازمان رزمی را نوشتیم و بنا شد کہ شب آن را بررسی کنیم کہ از گردان خبر دادند ساعت ۲۰/۳۰ در دفتر فرماندہ گردان باشیم...

چهارشنبه ۵ اسفند ۶۶

صبح برای شناسایی به قله ۱۵۰۰ رفتیم و سری به پاسگاه ۱۲۰ زدیم که جناب زمانی و دیگران تشریف نداشتند با km به پادگان آمدیم که ساعت ۱۳/۳۰ به مقصد رسیدیم. بعد از گزاردن نماز و صرف ناهار به بررسی سازمان پرداختم. عصر جناب رضانی آمده بود که سری به ایشان زدیم.

پنج شنبه ۶ اسفند ۶۶

برف می بارید، به اتفاق جناب بوستان می رفتیم و در وسط راه جناب هاشمی هم به ما پیوستند. برای شناسایی به جلو رفتیم و اول جناب بوستان سر به خمپاره ۱۲۰ واقع در ظفر زدند. سپس خواستیم به "قولنجان" برویم، چون جاده خیلی خراب بود وسط راه برگشتیم و به تیپ رفتیم و ناهار پیش جناب نوری زاده بودیم و نزدیک ساعت ۱۴/۰۰ به طرف تپه دوقلو به راه افتادیم و شناسایی انجام گرفت، البته با خاطره ای که در برف فرو می رفتیم. بعضی از وقتها هم در گل. خلاصه عصر برگشتیم و به پادگان آمدیم.

جمعه ۷ اسفند ۶۶

صبح زود جهت استحمام و غسل جمعه به اتفاق جناب عرفانی و تقضلی و ولی زاده بیرون رفتیم ولی هر کجا می رفتیم یا حمام را سپاه کرایه کرده بود یا صفی بسیار طولانی داشت. بالاخره تقضلی را در صف حمام نوبهار گذارده به قرارگاه لشکر رفتیم که روز قبل توپخانه آن جا رازده بود و چند شهید به جای گذارده بود، لذا دژبان گفت ماشین سریعاً باید برگردد. رفتیم و آقای جلیل رضوی (منصوری - عباسی) (زین العابدینی - اسماعیلی) (مجاوری - محمدی) و بعضی از دوستان دیگر تشریف داشتند. آن جا جناب عرفانی تلفنی با عموی خود صحبت کرد. سپس به شهر برگشتیم و نوبت رسیده بود. استحمام کرده در آن جا صباغ را هم ملاقات کردیم. همچنین "زبردست" را. به پادگان برگشتم و بچه ها را گذارده و به تیپ ۱ رفتیم که جناب طهماسبی نبودند ولی گفتند که ظهر می آیند. به قرارگاه تیپ رفتیم که جناب گودرزی هم نبودند. ظهر در سنگر طهماسبی بودیم و بعد از ظهر کلی وسایل ماشین (شاه فخر - لوله آگروز و ...) به ما دادند و دم عصر برگشتیم که دیدم دو دسته (یکم و دوم) را به طرف منطقه پراکندگی حرکت داده اند و یک نفر کادر هم با آنان نیست. خیلی ناراحت شدم. یک آمبولانس می خواست برود که جناب "بیگی" و "حراتی" را با آنها راهی کردم. شب جناب "خسروداد" و اکبری به ما سری زدند.

شنبه ۸ اسفند ۶۶

ساعت ۸ صبح دستہ سوم را بہ طرف منطقہ پراکندگی حرکت دادم و بعد از آن دستہ ادوات وسایل خود را بار کرد و خودم ہم با آنها راہی شدم. البتہ قبل از رفتن، فرماندہ گردان دستورہای لازم را دادند. فرمودند مقابل توپخانہ اردو بنزید. نزدیک جایگاہ "میبدی"، بنزیک چرخش پنجر شد و با یک چرخ تا جلوی توپخانہ آمدیم و بہ آنها گفتم چرخ را عوض کنند. خودم رفتم از سنگر میبدی بہ گردان تلفن زدم کہ فرماندہ نبودند و "ہاشمی" گفتند: "جلو توپخانہ پیادہ شوید و مستقر گردید." وقتی برگشتم یک ستون بنز و ولو و توپخانہ پشت ترافیک گیر کردہ بودند. در ہمین حین بود کہ جناب عرفانی ہم رسیدند. دستور دادم وسایل را خالی کنند و چند نفر ہم بہ اتقا "قریشی" فرستادم مسیر را بکوبند کہ در برف فرو نروند. وقتی دو ماشین خالی شد جناب سروان "بوستان" رسیدند و گفتند دوبارہ سوار کنید و بہ دو لہ بروید. باتمام مشکلات، سربازان وسایل را بار کردند و ساعت ۱۳/۳۰ بہ دو لہ رسیدیم. دستہ های یکم و دوم تقریباً استقرارشان تمام شدہ بود. جای دستہ های سوم و ادوات را مشخص کردیم و جای چادر فرماندہی را ہم بہ سربازانی کہ بنا بود کار کنند نشان دادیم. عصر سرگروہیان آمد و ساعت ۱۸/۰۰ بود کہ خبر دادند نفت آمدہ است. دستہ های ۱ و ۲ و ۳ نفت را بہ بنہ آوردند... شب را در چادر تدارکات بہ سر بردیم.

یکشنبه ۹ اسفند ۶۶

طرحانی را برای آوردن وسایل مورد نیاز بہ (سیاناو) اعزام کردم و رسیدگی بہ وضع استقرار را ادامہ دادم. یک توپوتا بنا بود بہ گروہان بدهند. سرگروہیان و سرباز "زارع" را فرستادم تا تحویل بگیرند. در ہمین حین بود کہ جناب سرہنگ "آراستہ" و جناب سرگرد "فرداد" ہمراہ یک افسر دیگر از لشکر برای بازدید تشریف آوردند و دستہ دوم یک مانور انجام داد و سرباز "کلی" ہم با تیربار و "خاکساری" و "پرهیزکار" ہم بہ سئوالات آنان پاسخ دادند. بعد از رفتن آنان سری بہ جناب سروان "عرفانی" کہ مشغول زدن چادر بود زدم کہ کار تقریباً تمام شدہ بود. بعد جناب "نفس الامری" و "بزدانی"، سری بہ ما زدند و آنجا بودند کہ جناب "ہاشمی" و "خسروداد" ہم آمدند. بنا شد فردا شب بہ گشتی برویم. ساعت ۱۶/۰۰ سری بہ گروہان سوم زدم کہ مأموریت آنها تغییر پیدا

کرده بود. شب قرار شد جهت رزم شبانه مهمات ۱۲۰ را پای قبضه ببریم. شب ساعت ۱۹/۳۰ گروہان را به خط کردم و به طرف سه راہی "ظفر" و ادوات ۱۵۰۰ حرکت کردیم. وقتی نزدیک آنجا رسیدیم بر اثر سر و صدا آنجا را می زد و چند گلوله نزدیک مهمات منفجر شد و بحمدالله اتفاقی نیفتاد. به هر صورتی بود بچه ها دو نفر - دو نفر، يك جعبه برداشته و حرکت کردند، ولی زمین آنقدر گل بود که بیش از چند قدم نمی شد بروند. در این صورت گفتم گلوله ها را از جعبه بیرون آورده و حمل کنند. در همین حین بود که باران هم نم نم شروع به باریدن کرد. خلاصه به هر زحمتی بود هر نفر يك گلوله و بعضی هم دو گلوله پای قبضه بردند. وقتی به بنه رزمی برگشتیم ساعت ۲۴/۰۰ بود و اکثر بچه ها گلی و خیس بودند.

دوشنبه ۱۰ اسفند ۶۶

باران از ساعت ۲/۰۰ شدت گرفت و صبح ساعت ۶ تعدادی از چادرها خراب شده بود. جناب "عرفانی" زحمت کشید و سری به بچه ها زد و خیالم راحت شد. الان ساعت ۱۲/۳۰ است و باد با باران همراه است. خدا کند حداقل باران یا باد، یکی از این دو، بایستند، چند لحظه پیش خبر دادند که مهمات آمده است و بچه ها در حال حمل آن هستند. ساعت ۱۴/۳۰ حسین آمد و خیس و آب کشیده شده بود، طوری که لباس زیر او هم تر بود. در حالی که باران می بارید داخل چادر آمد و لباسهایش را در آورد و شروع به خشک کردن آنها کردیم. باد و باران هر لحظه شدیدتر می شد. و وضع سربازان هرچه می گذشت بدتر می شد. يك توپ (نایلون) آمد که بین سربازان تقسیم شد ولی باز هم کم بود.

چادرمان سوراخ سوراخ بود و باد هم گاهگاهی نایلون روی آن را پایین می انداخت. در ضمن نامه ای از "حسین لطفی" هم به دستم رسید. باران هنوز می بارید و وضع سربازان را به هم زده بود.

سه شنبه ۱۱ اسفند ۶۶

صبح، سرناشتایی، جناب سروان "بخشش"، سری به ما زد و طوری خیس شده بود که باران از او می چکید. با هم چند لقمه ای صرف کردیم و چون وضع خیلی خراب بود با جناب "نفس الامری" هم هماهنگی کردیم که سری به فرمانده گردان یا تیپ بزنیم. به پاسگاه ۱۲۰ رفتیم که تماس نبود. ناچار به طرف تیپ حرکت کردیم که در راه جناب

سرہنگ "طبسی" و جناب سروان "علی پور" بہ طرف ما می آمدند. وقتی آمدند و وضع را دیدند دستور دادند من ہمراہ آنها بہ تیپ بروم کہ از آنجا بہ لشگر برویم. بالاخرہ با جناب سروان "نوری زادہ" بہ قرارگاہ لشگر رفتیم کہ جناب "ترکان" (۶) تشریف نداشتند. با جناب "مرتضوی راد" (۷) صحبت کردیم و بعد از ۱ ساعت، جناب "ترکان" ہم تشریف آوردند و مسایل را گفتیم. سپس ایشان با مهندس "تابش" استاندار کردستان تماس گرفتند و از ہلال احمر کمک خواستند. ساعت ۱۳/۴۰ در حالی کہ کاری انجام شدہ بود ولی اثرش ملموس نبود بہ تیپ برگشتیم و ناہار صرف کردیم و بہ طرف گروہان حرکت کردم کہ در راہ جناب خسرو داد را می خواستم ببینم کہ نشد ولی جناب آقا مصطفی را دیدم و بنا شد در مورد یک "سیم بکسل بلدوزر" پیگیری کنم و مرا بہ محل رساند کہ بچہ ہا (بخشش - نفس الامری - امیری - عرفانی) در گروہان سوم بودند.

چہار شنبہ ۱۲ اسفند ۶۶

ساعت ۸/۰۰ بامداد گروہان را بہ خط کردند و در مورد حضرت امیر (ع) و سربازان رشید حضرت صحبت کردم. سپس سر گروہبان گروہان را توجیہ کردم و بہ اتقا جناب عرفانی و سرکار "قریشی" و "زارع راہی" قولنجان" شدیم. ماشین km تا وسط راہ بیشتر نرفت کہ بقیہ راہ را پیادہ رفتیم کہ در حین رفتن باران و بعد برف شروع بہ باریدن کرد کہ البتہ "پانچو" ہمراہ داشتیم. وقتی بالا رسیدیم، جناب سروان "مطہریان" تشریف داشتند می خواستند صبحانہ میل کنند کہ با آنها ہمراہی کردیم. بعد در مورد استقرار خمپارہ ہا صحبت کردیم و پس از آن جای قبضہ ہا را بازدید کردیم و بنا شد دو سنگر بہ ما بدهند. بعد از ہماہنگی پایین آمدیم. بعد از ظہر چکمہ ہا و والورہا را بہ سر گروہبان گفتم تقسیم کرد.

ساعت ۱۷/۰۰ جلسہ ای در پاسگاہ گردان کہ تازہ بہ پایین ۱۷۰۰ آمدہ بود داشتیم کہ مسایل مربوطہ مطرح شد... ناگفتہ نماند کہ از صبح کہ باران شروع بہ باریدن کردہ بود، ہنوز قطع نشدہ بود.

پنج شنبہ ۱۳ اسفند ۶۶

باران ہنوز قطع نشدہ و بہ شدت می بارد. قبل از ظہر جناب سروان "علی پور" آمدند و گفتند باید بہ پادگان بروید من گفتم: "وضع سربازان خوب است فقط اگر یک رول

پلاستیک بدهید ما مشکلی نخواهیم داشت." که ایشان با جناب سروان "هاشمی" تشریف بردند بعد از ظهر ساعت ۲ جناب هاشمی تشریف آوردند و گفتند: که باید به پادگان بروید و سربازان سه دسته رزمی فقط اسلحه و تجهیزات خود را با یک بار مختصر بردارند و حرکت کنند. لذا سه دسته را ساعت ۱۵/۳۰ حرکت دادم اما با چه وضعی در باران، خلاصه شب به پادگان رسیدیم. دیدم که "الشگر ۳۰" جای بچه ها را اشغال کرده. آنها را جا دادیم و خودم به عقیدتی رفتم که جناب سرهنگ "نسرین پی" تشریف آوردند و گفتند: "مهمانسرای پادگان را برای بچه ها آماده کرده ایم. شب ساعت ۲۱/۳۰ گروهان را به اضافه تعدادی از بچه های گروهان دوم حرکت دادم و در مهمانسرای پادگان مستقر کردم و برگشتم در ضمن گروهان دوم "حراتی" را به عنوان مسئول آن جا گذاشتم. لازم به ذکر است که جناب سروان "عرفانی" را در منطقه پراکندگی به عنوان فرمانده قسمت باقیمانده گذاشتم.

جمعه ۱۴ اسفند ۶۶

صبح غسل جمعه کردم و بعد سری به سربازان که در مهمانسرا بودند زدم. نزدیک ظهر گروهان "مظفری" تشریف آوردند و لذا دستورهای لازم جهت جایگزین کردن بچه ها را به ایشان دادم و تا بعد از ظهر سربازان را در دو ساختمان در طبقه های چهارم و پنجم جایگزین کردیم. طرف عصر هم جناب "عرفانی" آمدند روز قبل یک ساختمان تک واحدی برای سنگر فرماندهی و مخابرات روبروی ساختمان فرماندهی پادگان در نظر گرفتم که وقتی وسایل فرماندهی که خیس هم شده بود رسید بچه ها را راهنمایی کردم و در ساختمان مستقر شدند و شروع به نظافت آن شدند. شب در عقیدتی بودیم. البته هوا بسیار طوفانی همراه با باران بود و شب هم برف بارید. ساعت ۱۹/۳۰ شب بود که در هوای طوفانی دسته ادوات و باقی مانده مخابرات هم رسیدند.

شنبه ۱۵ اسفند ۶۶

صبح حدود ۱۰ سانتیمتر برف روی زمین نشسته بود، لذا دسته های ۱ و ۲ و ۳ را به کوه بردم و دسته ادوات و مخابرات که وسایل آنها کاملا خیس شده بود در پادگان گذاشته و گفتیم: "وسایل خود را در آفتاب خشک کنند و خمپاره ها و اسلحه و تجهیزات خود را با روغن

و گازوئیل تمیز کنند. " ساعت ۱/۰۰ بعد از ظهر دستہ ۴ را بہ پادگان برگرداندم و بعد از ظهر را ہم بہ تعمیر و نگہداری اختصاص دادم. البتہ صبح جناب "عرفانی" را بہ منطقہ پراکندگی فرستادم کہ سری بہ باقی ماندہ بزند و بقیہ دستہ ندارکات را با خود بیاورد (البتہ بہ جز ۷ نفر). بعد از ظهر بہ سرکشی بہ ساختمان استقرار خودمان و کلیہ سربازان ہم سری زدیم و دستورہای لازم دادہ شد. طرف عصر ہم جناب "عرفانی" بہ اتقا جناب "بخشش" تشریف آوردند. شام، کلیہ بچہ ہا دور ہم بودیم و شب را در سنگر جناب سروان نفس الامری، بہ سر بردیم.

یکشنبہ ۱۶ اسفند ۶۶

جناب "عرفانی" را ہمراہ گروہان بہ صحرا فرستادم و با جناب سروان "خسروداد" بہ بیرون پادگان جہت سر زدن بہ جناب سروان "غلامی" رفتیم کہ ماشین بہ گل نشست و بالاخرہ بہ زحمت درآمد. وقتی رسیدیم جناب غلامی را پیدا نکردیم. سپس برگشتیم و ساعت ۱۰/۳۰ با جناب "خسروداد" بہ پاسگاہ گردان و از آن جا بہ پارک موتوری و بعد بہ تیپ جہت آوردن سیم بکسل و دیدن جناب "قاسمی وقار". سپس بہ پاسگاہ گردان ۱۲۰ رفتیم و اورکت و پارچہ راتحویل گرفتیم. سپس بہ جناب سرہنگ "گودرزی" سری زدیم و بہ پادگان برگشتیم. دم پادگان جناب "زمانی" و "خلفی" و "فتحی" را دیدیم. در ضمن در گردان ۱۲۰ جناب "رمضانی" را زیارت کردم در پادگان سر گروہبان "مظفری" را دیدم و در مورد کارہای روز صحبت کردم.

دو شنبہ ۱۷ اسفند ۶۶

صبح بہ رده جلو جہت سرکشی بہ باقی ماندہ نزدیک خط رفتیم. قبل از رفتن با جناب سروان "خسروداد" ہماہنگی کردم و بنا شد چند کار ہم در رفتن انجام دہم. از جملہ رفتن بہ رکن سوم و چہارم تیپ و تعمیر و نگہداری. در ضمن می خواستم جناب "پیش بہار" را ببینم و برای گرفتن پلیت و نبشی و برگ مرخصی ہماہنگی کنم کہ از جادہ "پیرصفا" رفتیم. قبل از رفتن "نادر علی دوست" را دیدیم. رفتیم اما چند بار ماشین بہ گل فرو رفت و ہر بار با مشکلات آن را در آوردیم. ساعت ۱۲/۰۰ بود کہ بہ تیپ رسیدیم. کارہایی کہ جناب "خسروداد" فرمودہ بود انجام دادم و خبردار شدم کہ جناب "دولتی" در

ارکان گد ۱۲۰ هستند به آن جا رفتم کہ اتفاقاً نماز جماعت برقرار شد و خیلی از بچہ ہا از جملہ "رمضانی" "پیش بہار" "صباغ" "زمانی" و "فلسفی"، "کرمی"، "جوان"، "رحمانی" را ہم دیدم. ظہر ناہار ہم پیش آنان بودم... شب در سنگر جناب "نفس الامری" جلسہ داشتیم.

سہ شنبہ ۱۸ اسفند ۶۶

ساعت ۸/۰۰ بامداد خدمت جناب "خسروداد" کہ از "سیاناو" برگشتہ بودند رسیدم و در مورد جابہ جایی دستہ ادوات صحبت کردم و در برگشتن بہ جناب "عرفانی" گفتم: "دستہ های ۱ و ۲ و ۳ جهت چادر زدن در کوه آمادہ شوند کہ باران گرفت" و "سرہنگ سلماسی" ہم برای بازدید تشریف آوردند و یک برخورد ہم با جناب "عرفانی" داشتند. البتہ فکر می کنم توانستم جناب عرفانی را بہ جناب سرہنگ معرفی کنم. ظہر در خدمت جناب "خسروداد" و "بخشش" بودیم. طرف عصر ہم حسین را بہ پشتیبانی فرستادم. در ضمن صبح "سرباز کریمی" کہ می خواست بہ مرخصی برود ۲ ہزار تومان پول بہ ہمراہ ساک بہ خانہ فرستادم.

چہار شنبہ ۱۹ اسفند ۶۶

فرماندہی گردان تشریف آوردند و دستورهای لازم جهت استقرار دادہ شد. شب ہمہ دوستان "بخشش" و "نفس الامری" "عرفانی"، "غلامی" و "خسروداد" مزاحم جناب سروان "دہنوی" بودیم کہ شب ہم آنجا ماندیم.

پنج شنبہ ۲۰ اسفند ۶۶

صبح گروہان را بہ صحرا فرستادم کہ چادرها را محکم کنند. سربازان رفتند و خیس برگشتند. شب در سنگر جناب "نفس الامری" در حضور فرماندہ گردان جلسہ ای داشتیم و مقرر فرمودند باید از پادگان بیرون برویم.

جمعه ۲۱ اسفند ۶۶

ساعت ۸ با جناب "بخشش" بہ پشتیبانی پیش جناب سروان "دہنوی" رفتیم و غسل جمعہ کردیم و لباسہایمان را شستشو دادہ و برگشتیم. ساعت ۱۳/۳۰ بہ اتفاق جناب

"بخشش"، "نفس الامری" و "کریم آبادی" به "سیاناو" رفتیم و منطقہ پراکندگی یگان مشخص گردید. در برگشت جناب "عرفانی" تشریف آورده بودند - از دولبه و تعمیر و نگہداری کہ با ہم به پادگان آمدیم و در راه آمدن "عمر" را ہم دیدیم به پادگان کہ رسیدیم جناب "بیگی" ہم تشریف آورده بودند. شب جناب سروان "شریفی" و "بخشش" به سنگر ما آمدند و شام در خدمت آقایان بودم.

شنبه ۲۲ اسفند ۶۶

سری به قرارگاه لشکر زدم و جناب سرگرد "دولتی" را زیارت کردیم و در مورد "حاج اخوان نصر" و مسجد پادگان و افراد بی بضاعت و موارد دیگر مطرح گردید و بنا شد فردا به آنجا مراجعہ کرده یک توپ نایلون از ایشان بگیرم. سری ہم به خلیل زدم و در برگشت با سید مظفر جهت آوردن گروہان به حمام ہماہنگی کردم. ظہر بعد از نماز و ناهار جناب "شریفی" و "بخشش" سری به ما زدند سپس به اتفاقاً جناب "عرفانی" به حمام رفتہ و بعد به خلیل سری زدیم و تلفنی ہم به تہران زدم و با حاج آقا و حاج خانم صحبت کردم ... و با خبر شدم کہ از مشہد برگشتہ اند و قصد رفتن به اصفہان را دارند کہ واقعاً خیلی خوشحال شدم. شب با فرماندہان دستہ جلسہ داشتم و دستورهای لازم جهت حرکت به آنها دادہ شد.

یکشنبه ۲۳ اسفند ۶۶

ساعت ۳/۴۵ بیداری گروہانی بود و باید برای ترک پادگان آمادہ می شدیم. ساعت ۶۰۰ گروہان از پادگان شہید "عبادت" بیرون آمد و ساعت ۱۰۰۰ به "سیاناو" رسید و بلافاصلہ شروع به مستقر شدن کرد ساعت ۱۴۰۰ "احمد آقا حیدری" سری به ما زدند. ساعت ۱۵۰۰ در سنگر فرماندہ گردان کمیسیون داشتیم و دستورهایی را صادر کردند کہ شب به فرماندہان دستہ ابلاغ کردم.

دوشنبہ ۲۴ اسفند ۶۶

صبح کہ بیدار شدم غدہ سمت چپ کنار گوشم ورم کرده بود کہ با سرکار "پرویزنیا" به بہداری تیپ رفتیم و دستورهای دارویی دادہ شد. بعد از ظہر حالم خوب نبود لذا در چادر استراحت کردم.

سه شنبه ۲۵ اسفند ۶۶

با گردان هماہنگی کردم و پیش سید مظفر رفتم کہ او خواب بود. برگشتم و بہ عقیدتی لشکر رفتم و یک توپ نایلون را گرفتم و در برگشتن سری بہ سید زدم کہ بیدار شدہ بود. مرا دید و گفت: "باید جراحی کنید." سپس بہ گردان برگشتم. در سر راہ بہ پارک رفتم کہ گفتند: "سیم بکسل را نیاوردہ اند" لذا بہ تیپ رفتم کہ مصطفی را ببینم. ایشان ہم تشریف نداشتند ولی سر گروہبان گردان مہندسی گفت: "۴ روز پیش آمدند و گرفتند." لذا بہ پارک برگشتم و آچارکشی و ریگلاژ کردن ماشین انجام گرفت. وقتی برگشتم حامل خیلی بد بود دنبال گروہبان یکم "پیروزنیا" فرستادم کہ تشریف نداشتند، لذا از شدت درد بہ خواب رفتم و ساعت ۱۷۰۰ بیدار شدم. کمی بعد جناب "ہاشمی" "نفس الامر" "اکرمی"، "سلطانی" و "پیروزنیا" سری بہ من زدند کہ البتہ جناب "ہاشمی" شام پیش ما ماند و شب جناب "حسین بیگی" از "ہاشمی" در مورد چارک و تبدیل گرای روسی بہ غربی ۱۶۱۵ و ۱۵۱۶ سؤال کردند.

چهارشنبه ۲۶ اسفند ۶۶

روال عادی آموزش سربازان برای آمادہ شدن جهت ضربه زدن بہ نیروہای کافر صدام.

پنج شنبه ۲۷ اسفند ۶۶

روال عادی آموزش در مورد اعزام گشتی شناسایی در منطقہ عمل با جناب "بیگی" هماہنگی لازم انجام گرفت. عصر سری بہ جناب "بخشش" زدم کہ جناب "حیدری" ہم تشریف آوردند کہ بہ اتقا ہمگی سری بہ جناب "معبودی" زدیم و هماہنگی جهت برپا کردن دعای کمیل انجام گرفت. سپس برای این کہ اجازہ احمد را بگیریم بہ ستاد گردان ۱۰۷ رفتیم و جناب "یونسی" و "حق بین" را دیدیم و پس از این کہ هماہنگی انجام گرفت بہ چادر جناب "بخشش" آمدیم و شب ہم جناب "اکرمی" ہم تشریف آوردند و سرکار "عبدالعلی پور" ہم تشریف داشتند. بعد از تمام شدن دعا در چادر جناب "بخشش" استراحت کردیم و شب آن جا بودیم.

جمعه ۲۸ اسفند ۶۶

کمیسیون با شرکت فرماندہ گروہانہای عمل کنندہ در سنگر فرماندہ محترم گردان با

حضور فرمانده محترم تیپ و معاون و رؤسای رکن ۲ و ۳ تیپ که فرمانده ہان گروہانہا طرحہای خود را مطرح کردند. عصر جناب بیگی را با ۶ نفر جهت شناسایی اعزام کردم و سرگروہبان گروہان و باقی مانده تدارکات را جهت تدارک دیدن مهمات پای عمل و بقیہ کارها بہ بنہ فرستادم.

شنبه ۲۹ اسفند ۶۶

تمام گروہان نارنجک دستی پرتاب کردند و روال عادی بود اما خبری از جناب "بیگی" نشد.

یکشنبه ۳۰ اسفند ۶۶

صبح جناب سروان "بوستان" فرمودند: "من جلو می روم و از معاونت آموزشی نیرو برای بازدید بہ گردان می آیند و شما در این جا باشید." ساعت ۱۰۰۰ آمدند و رفتیم سر کلاسها. بازدید انجام شد و بعد تشریف بردند. ظہر تا سال تحویل در سنگر جناب سروان "بوستان" بودم و جناب "روستاپور" و جناب " " ہم تشریف داشتند بعد از سال تحویل گردان شروع بہ تیراندازی کردند کہ رفتیم و سربازانی کہ تیراندازی کرده بودند بہ خط کردم و یک مانور درست و حسابی انجام شد. بعد از ظہر سری بہ جناب "بخشش" زدم و وقتی برگشتم خبر دادند کہ جناب بیگی و بچہ ہا از گشتی آمدہ اند، کہ خیلی خوشحال شدم.

دوشنبہ ۱ فروردین ۶۷

صبح بہ بازدید انبار دار و اسلحہ دار بہ آن جا رفتیم و بعد از آن بہ نزد جناب "نفس الامری" کہ بہ اتقا جناب "بیگی" بودیم رفتیم و بعد از آن بہ دیدن جناب "بخشش" رفتیم و ظہر ہم در چادر جناب سروان "نفس الامری" بودیم. بعد از ظہر با بچہ های گروہان (سربازان) صحبتی داشتم و خبر دادند شب ساعت ۲۰/۳۰ در سنگر فرمانده گردان جلسہ داریم.

سہ شنبہ ۲ فروردین ۶۷

بہ قرارگاہ لشکر سری زدیم ۱۵ عدد پلیت طہماسبی را ہم بردم کہ از آن جا بہ او

تلفن کردم و یک ایفا فرستاد کہ پلیت ہا را بردند. سپس سری بہ سید زدم کہ دارو را نیاوردہ بود بہ "سیانو" برگشتم و با جناب بیگی و درجہ داران وظیفہ رفتیم پایین "سورن" و ہدف راز کنار شناسایی کردیم و برگشتیم کہ در رفتن "صفایی"، "افشین"، "شایگان" را دیدم. بعد از ظہر بعد از این کہ برای گروہان در مورد پیشروی زیر آتش صحبت کردم سری بہ جناب "بخشش" زدم و بہ اتفاقاً، پیش جناب "بوستان" رفتیم و قضیہ "نفس الامر" ہم مطرح شد و شب ہم در چادر، دور ہم جمع شدیم.

چہار شنبہ ۳ فروردین ۶۷

با گروہان در ہوای مہ آلود ہمراہ با باران ورزش خوبی کردیم بعد از صبحانہ گروہان را روانہ حمام کردیم و خودم ہم سری بہ جناب "بخشش" زدم کہ تشریف نداشتند. سپس با جناب سروان "بیگی" ہمہنگی جہت بردن سربازان بہ گشتی انجام گرفت. ساعت ۲ بعد از ظہر بود کہ از سنگر جناب سروان زنگ زدند کہ بہ آن جا بیایم وقتی رفتیم دیدم از منزل بہنام آمدہ اند با برادرشان منصور (بہروز) صحبت کردم او گفت: "عیالشان بر اثر بیماری قبلی و اثرات حملات موشکی ناراحتی روانی پیدا کردہ اند کہ با من مشورت کرد ... سپس پیش جناب "بوستان" رفتیم و قضیہ را برای ایشان گفتیم. سپس پیش جناب سروان یونسی رفتیم و مسالہ را برای ایشان ہم بازگو کردیم و بہ اتفاقاً بہ "سیانو" آمدیم کہ از آن جا جناب "یونسی" و "بخشش" بہ تیپ رفتند و ساعت ۱۹/۰۰ برگشتند کہ ۹ روز مرخصی بہ بہنام دادہ بودند.

پنج شنبہ ۴ فروردین ۶۷

بعد از ورزش برای سربازان در مورد آقا "امام زین العابدین" و سپس در مورد خصوصیات رزمندہ اسلام صحبت کردم سپس تیراندازی تیربار انجام گرفت و بعد از آن چون "ایفا" رفتہ بود و گشتی شناسایی دستہ سوم مانده بود در حالی کہ ہواپیماہای عراق دایم در بالای سرما بودند و حتی یک قسمت جلوی ما را بمباران کرد. دستہ ہا را پخش کردم و خودم با افراد گشتی تا سہ راہی تیپ رفتیم و سری بہ آقا مصطفی زدم و بعد ہم جناب سروان جوان را عید دیدنی کردم و نامہ مربوط بہ بن عیدی را گرفتم و بہ گروہان

برگشتم. بعد از ظهر ساعت ۱۵/۰۰ کلاس "SPg۹" برای کادر گردان بود و گروہبان یکم ہاشمی درس می داد در بین کلاس چند مرتبہ ہواپیما آمد و بمباران کرد و خودم پرتاب بمبہای آن را دیدم کہ یک قسمت در جلوی ما و یک قسمت ہم پشت سر ما را در پایان با جناب "بوستان" در مورد یک ماہ مرخصی صحبت کردم. شب یک نامہ از منزل بہ دستم رسید بعد از ۳۴ روز کہ کلی خوشحال شدم.

جمعہ ۵ فروردین ۶۷

ساعت ۶/۱۵ با گروہبان ورزش کردم و بعد از صبحانہ غسل جمعہ انجام دادم در مورد کار و امور نظامی گروہبان "محمدی" را توجیہ کردم بعد از ظهر جناب سروان "سنجابی" و "طلایی" سری بہ ما زدند. در مورد "طرحانی" ہم صحبت کردم سرباز "کریمی" از اصفہان برابم نامہ ای آورد کہ عصر جوابش را نوشتم.

شنبه ۶ فروردین ۶۷

۶ نفر از دستہ دوم برای گشتی اعزام کردم و خودم ہم می خواستم با آن بروم ولی چون گروہبان "ہراتی" نیامد صبر کردم ببینم تا بعد از ظهر می آید یا خیر. سربازان گروہبان را بہ خط کردم و در مورد نصیب گرفتن از این دنیا صحبت کردم و آموزش امروز را اختصاص بہ گشتی شناسایی دادم. عصر چون ہراتی نیامد خودم جهت شناسایی بہ دولبہ رفتہ و جناب "ہاشمی" را ہم دیدم و ہماہنگی جهت آتش پشتیبانی انجام گرفت سپس بہ "قولجان" رفتہ و جناب "مطہریان" را دیدم و با او ہماہنگی لازم را انجام دادم سپس بہ دستہ دوم ایشان کہ جناب سروان "نوری" فرماندہ آن بود رفتم و نماز مغرب و عشا را خواندہ ساعت ۲۰/۰۰ با ۱۲ نفر از بچہ ہا جهت شناسایی بین صخرہ سنگی و تپہ مرزی عازم شدیم ساعت ۲۲/۳۰ بہ نزدیک خط دشمن رسیدیم کہ "کوهساری" "حمزہ خوانی" و "جلیلی پور" را مأمور عبور از خط دشمن کردم و خودم و "گل محمد حسنی" و "شہسواری" و "حقی" بہ صورت یک خط دشتبان پشت سر آنها منتظر شدیم کہ خبر بیاورند انتظار ما از نیم ساعت و یک ساعت و دو ساعت گذشت و بہ پنج ساعت و پنج دقیقہ رسید بہ طوری کہ تا ساعت ۲۴/۰۰ ہوا بد نبود ولی از ۱۲ شب کہ گذشت ہوا سرد شد بہ اضافہ این کہ باد و باران ہم ہمراہ داشت ساعت ۲۳/۰۰ ابری سیاہ ہوا را گرفت و مہتاب ہم تمام شد. باز ہم صبر کردیم و ساعت ۳/۰۵ دقیقہ چون از بچہ ہا خبری نشد برگشتیم. ساعت نزدیک ۵/۰۰ بود کہ با سختی بسیار و زمین خوردن ہای زیاد چون ہوا خیلی تاریک بود بہ لب رودخانہ

رسیدیم چون چشم، چشم را نمی دید. ۲۰ دقیقه ای صبر کردیم کہ هوا کمی روشن شد و چوب پیدا کردہ روی رودخانہ گذاشتیم و از آب رد شدیم ساعت ۶/۱۰ بہ پایگاہ رسیدیم، دیدم ہمہ بچہ ہا در پایگاہ ہستند کہ واقعاً ناراحت شدم چون ما در سرمای زیاد، باد و باران ۵ ساعت انتظار آنان کشیدیم و آنان ...

یکشنبہ ۷ فروردین ۶۷

نماز را (صبح) در سنگر جناب سروان "نوری" خواندم و با بچہ ہا بہ بالای "قولنجان" رفتیم کہ جناب "ہاشمی" و "مطہریان" منتظر بودند. سربازان را با توپوتا توسط کریمی بہ بنہ فرستادم و خودم ماندم و بعد از صبحانہ با جناب "ہاشمی" از "مطہریان" خداحافظی کردم و بہ دو لبہ آمدیم کہ جناب "ہاشمی" بہ ظفر برگشت. سپس جناب "حسین بیگی" را توجیہ کردم و بہ گروہان آمدیم. ظہر کہ خوابیدم ساعت ۶ بعدازظہر با صدای زنگ تلفن بیدار شدم کہ جناب سروان "بوستان" مرا احضار کردہ بودند... سپس توضیح در مورد کار انجام شدہ را دادم و برگشتم شب سرکار "طرحانی" را در مورد کارہایی کہ باید انجام بدهند توجیہ کردم.

دوشنبہ ۸ فروردین ۶۷

سربازان را برای آموزش راہی صحرا کردم و بعد از رفتن سربازان لباسہایم را کہ خیلی کثیف شدہ بود شستم و در بین لباس شستن جناب "خلقی" و "ہاشمی" آمدند. بلوز جناب سروان زمانی را بہ محمد دادم کہ بہ ایشان بدهند. چندی بعد ہم جناب "سنجایی" و "طلایی" آمدند کہ ناهار ظہر ہم در عقیدتی بودیم بعد از ظہر کلاس عقیدتی داشتیم کہ حاج آقا زحمت آن را کشیدند بعد از نماز جماعت بنا بود حاج آقا بہ چادر ما بیایند کہ جناب "سروان" بوستان گفتند: "بہ سنگر ما بیایید" حاج آقا ہم قبول کردند در سنگر جناب "بوستان" رفتیم و شب در مورد مسایل مختلف صحبت شد از جملہ "میگ، پدافند ہوایی" و غیرہ.

سہ شنبہ ۹ فروردین ۶۷

صبح با گروہبان ہراتی بہ دو لبہ رفتیم کہ ضمن آگاہ شدن از کار گشتی شب قبل کہ جناب سروان "بیگی" رفتہ بودند می خواستم سرکار ہراتی را ہم نسبت بہ منطقہ توجیہ نمایم کہ بعد از این کہ ناهار را در بنہ گروہان صرف کردیم خدمت جناب سروان

"مطہریان" رسیدم و نماز ظہر را در سنگر ایشان اقامہ کردم. بعد ہراتی را بہ دیدگاہ بردم و توجیہ نمودم؛ در برگشتن جناب سروان "بیگی" را سوار کردم و بہ بنہ آمدم و بعد از این کہ ایشان وسایل خود را برداشت بہ "سیاناو" آمدیم کہ بلافاصلہ بہ سنگر جناب "بوستان" رفتم و در مورد "تراکتور" و عبور از خط با ایشان صحبت کردم و بنا شد یک نفر از ما و یک نفر ہم از گشتی شناسایی عبور از خط کردہ و روز پشت مواضع دشمن بمانند.

چہار شنبہ ۱۰ فروردین ۶۷

گروہان را برای آموزش بہ کوه بردم و بعد از صحبتہای من جناب "بیگی" در مورد "ش،م،ر" و عوامل آن صحبت کردند. سپس دستہ ہا تقسیم شدند و برای آموزش معمول خود بہ قسمتہای مربوط رفتند. عصر جہت شناسایی منطقہ بہ جلو رفتم شب بنا بود یک نفر از دستہ شناسایی و سرباز دانندہ عبور از خط دشمن کنند و روز ہم آن جا باشند کہ پس از این کہ بہ سیم خاردار دشمن رسیدند بہ علت این کہ باران باریدہ و لباسہایشان خیس شدہ بود برگشتند.

پنج شنبہ ۱۱ فروردین ۶۷

صبح بہ پاسگاہ فرماندہی آمدم و با جناب "ہاشمی" بہ قرار گاہ لشگر رفتیم کہ آقای "خامنہ ای" (۸) تشریف آوردہ بودند و ما ہم اتفاقی رفتہ بودیم کہ گفتند فرماندہ لشگر با فرماندہان گروہانہای تیپ ۲ کار دارد و جلسہ ساعت ۱۱/۰۰ شروع می شود کہ خوشبختانہ خیلی از بچہ ہا را از جملہ "حیدری"، "خلفی"، "خشنواز"، "سیفی"، "نظری"، "عدالت خواہی"، "جناب سرہنگ گودرزی"، "شاہمرادی" و بعضی از بچہ های دیگر از جملہ "رفیعی" را دیدم و ظہر بہ گردان برگشتیم. و عصر دوبارہ با جناب "ہاشمی" رفتیم و عصر این نفرات بہ گشتی رفتند (ہراتی، جامعی، دانندہ، "قدمگاہی"، "محمدپور"، "حمزہ خوانی، پزشکیار، نکوکار و یک نفر ہم از دستہ شناسایی) کہ سربازان دانندہ، محمدپور و قدمگاہی از خط عبور کردہ و روز را پشت سر دشمن بہ شناسایی بہ سر آوردند و ساعت ۲۳/۰۰ برگشتند. (البتہ روز بعد)

جمعه ۱۲ فروردین ۶۷

صبح پایین آمدم و باجناب "ہاشمی" بہ دنبال چندکار رفتم از جملہ ہماہنگی با ستوان

سوم "نجف زاده" فرمانده گروہان دوم گردان ۱۵۳ لشکر ۷۷ جہت "دوشکا". سپس غسل جمعہ کردم و ناهار را با جناب "ہاشمی" صرف کردیم و من بہ طرف ۱۵۰۰ جہت ہماہنگی با جناب "نجف زاده" حرکت کردم کہ صبح کہ ایشان را نتوانستم ببینم بعد از ظہر بالاخرہ او را دیدم و ہماہنگی جہت پشتیبانی آتش دوشکا شد. سپس بہ "قولنجان" برگشتم و بہ سنگر جناب "مطہریان" رفتم و ساعت ۲۳/۰۰ بود کہ خبر دادند نفرات نفوذی برگشتہ اند.

شنبه ۱۳ فروردین ۶۷

بعد از این کہ نفرات گشتی بالا آمدند با آنان بہ "دو لبہ" آمدم کہ در راہ جناب "بوستان" را دیدم و ایشان دو نفر از نفرات نفوذی را با خود بہ دیدگاہ بردند و من با بقیہ بہ پاسگاہ آمدم و اطلاعات را "محمدپور" بہ جناب "ہاشمی" دادند. سپس بہ طرف "سیانلو" حرکت کردم و ساعت ۱۱۰۰ بہ گروہان رسیدم کہ جناب "عرفانی" را ہم دیدم سپس ساعت ۱۴۰۰ ایشان را جہت منہدم کردن سنگرہای "صخرہ سنگی" بہ "قولنجان" فرستادم شب در سنگر فرمانده محترم گردان جلسہ بود کہ مسایل و مشکلات سد راہ مطرح گردید.

یکشنبه ۱۴ فروردین ۶۷

دستہ ادوات را "قولنجان" فرستادہ و ہمچنین سرباز "لشگری" کہ دوشکا را تحویل گرفت و بہ آن جا برد ساعت ۱۰/۰۰ صبح بہ مناسبت تولد آقا امام زمان در محوطہ گروہان، عقیدتی مراسمی برگزار کردند و من ہم افتخار حضور داشتم. نزدیک ظہر کہ برگشتم جناب سروان "عرفانی" تشریف آورده بودند و چون دوربین "۱۰۶" خراب بودہ نتوانستند سنگ بالای "صخرہ سنگی" را ہدف قرار دہند و بعد از ظہر ہم قرار شد دوبارہ بروند کہ رفتند. قبل از رفتن ایشان جناب "حیدری" و "معصومی" بہ چادر ما تشریف آوردند کہ ناهار ہم خدمتشان بودیم و ساعت ۱۴/۳۰ تشریف بردند ساعت ۱۵/۰۰ تا ۱۷/۰۰ کلاس نقشہ خوانی داشتیم بعد از خاتمہ کلاس با سربازان مخابرات صحبتی داشتیم کہ اتمام حجت ہم با آنان شد.

دوشنبہ ۱۵ فروردین ۶۷

ساعت ۶/۴۰ در سنگر فرمانده گردان جلسہ ای داشتیم و طرح مانور گروہانها مطرح

گریدید کہ بعد از آن در تیپ جلسہ بود کہ می بایست فرماندہ گردانہا و گروہانہا طرح خود را مطرح کنند و در آن جا در آغاز "احمد حیدری"، آیاتی از کلام اللہ مجید تلاوت کردند. سپس فرماندہ محترم تیپ سرہنگ "طبسی" صحبت کردند و بعد از ایشان جناب سرہنگ "افشین" و بعد معاون قرارگاہ شمال غرب جناب سرہنگ "قاسم جاودانی" صحبت کردند. سپس گردانہا بہ ترتیب، اول گردان ۱۲۰ کہ تا ظہر طول کشید و بعد از اقامہ نماز و صرف ناهار نوبت گردان ما بود کہ اول جناب سروان "بوستان" صحبت کردند و بعد من، سپس جناب سروان "نفس الامری" و بعد "کریم آبادی" و در پایان جناب "سیامک"، طرحہای خود را بیان کردند در برگشت سری بہ گروہان تعمیر و نگہداری زدیم و جناب "کوهی" و "محمدی" را ہم دیدیم و ساعت ۱۷/۰۰ بہ گردان رسیدیم. شب ساعت ۲۰/۳۰ با فرماندہان دستہ جلسہ ای داشتیم و مواردی کہ در کمیسیون تذکر دادہ بودند و مواردی ہم کہ بہ نظر خودم می آمد بہ آنان تذکر دادم.

سہ شنبہ ۱۶ فروردین ۶۷

ساعت ۸/۳۰ خیر دادند فرماندہ گردان با من کار دارد وقتی رفتیم، گفتند: "باید برویم در لشکر کار دارند". ساعت ۹/۳۰ بہ قرارگاہ لشکر رسیدیم جناب سرہنگ "ترکان" منتظر بودند و در مورد طرح مانور صحبت داشتند کہ جناب سرہنگ "طبسی" ہم تشریف آوردند و در این مورد مفصل صحبت شد از سنگر ایشان بہ جواد و حاجی ہم تلفن زدیم. سپس بہ گردان مراجعت کردیم و ساعت ۱۲/۰۰ در گردان بودیم. بعد از ظہر کلاس نقشہ خوانی داشتیم.

چہار شنبہ ۱۷ فروردین ۶۷

گشتی نفوذی دوم کہ شامل سرکار "جامعی" و محمد دانندہ بود اعزام کردم. شب خودم پیش جناب سروان "دُری" بودم.

پنج شنبہ ۱۸ فروردین ۶۷

صبح سری بہ دیدگاہ زدیم و "احمد آقا حیدری" را ہم زیارت کردم و نزدیک ظہر بہ دستہ دوم جناب سروان "دُری" برگشتم ایشان ظہر مرا نگذاشت بروم و نگہ داشت. ساعت ۱۶/۰۰ سری بہ "رمضانی" و "زمانی" و "شادمانی" و "خوشنواز" زدیم کہ بہ اتفاقا بہ گردان ۱۲۰ رفتیم ... شب ماسک خودم را عوض کردم و صبح با ماشین جلال بہ دستہ جناب

"دُری" رفتیم. خوشبختانه بچه ها با دست پر برگشته بودند آنان را سوار کردم و به طرف "قولنجان" حرکت کردم که در راه "ولی زاده" رسیدیم و ماشین آقا جلال را برایش فرستادم و به طرف گروهان حرکت کردم (البته شب قبل خبر یافتم که عملیات در تاریخ ۲۰/۱/۶۷ اجرا خواهد شد) در راه جناب "بوستان" را دیدیم و ایشان گفتند: "سریع به "رکن سوم لشکر" بروید، شما را کار دارند." وقتی رفتم جناب سرهنگ "توسل نیا" گفت: "باید بروم پیش ت.ش که ایشان نبود ولی غ - آ بود سئوالاتی کرد که جواب دادم و به گروهان برگشتم و قضیه عملیات را به جناب "عرفانی" گفتم و آخرین سازماندهی را بررسی کردیم.

جمعه ۱۹ فروردین ۶۷

غسل جمعه و غسل شهادت کردم و به وضع گروهان رسیدگی شد با سرکار "هراتی" و "بزی" و "بیگی" در حضور جناب "عرفانی" آخرین هماهنگی انجام گرفت و يك دسته (دسته دوم)، به طرف موضع تك حرکت داده شد.

شنبه ۲۰ فروردین ۶۷

گروهان تا ساعت ۳ بعد از ظهر کلا به موضع تك انتقال داده شد و مهمات تقسیم شد و تا دم غروب آقای "منصوری" و "زین العابدینی" و جناب سروان "بوستان" و "هاشمی" و "شریفی" در چند نوبت به ما سر زدند و خبر حرکت را هم آوردند ساعت ۸ شب بود لذا کارها را خیلی به سرعت انجام دادیم و نماز مغرب و عشا را تتد اقامه کردم و تجهیزات خود را بستیم و به "عرفانی" گفتم دسته را به خط کند ۳ دسته به خط شد و صحبت‌های قبل از حمله که می بایست حماسی باشد انجام گرفت و دم حرکت سروان "شریفی" هم چند نکته را گفتند سپس به ترتیب دسته های دوم، سوم و یکم حرکت کرد از رودخانه که می خواستیم عبور کنیم چون عبور دسته نوک، زیاد وقت برد گفتم: "بچه ها به آب بزنند و عبور کنند که انجام گرفت."

نفر جلو جامعی و داننده بودند خودم پشت دسته نوک و جلوی من سرباز "قدم گاهی" حرکت کردیم پشت سر من "زمانی" بی سیم چی من و "عربی" و دیده بانان توپخانه و موشک

بودند، از رودخانه دوم از روی چوب رد شدیم البتہ ہر چند گاہ یک بار بین دستہ ہا فاصلہ می افتاد زمان می گذشت و ما بہ دشمن نزدیک تر می شدیم ساعت ۱۲/۰۰ شب از اولین خط دشمن عبور کردیم، می بایست از زیر پایگاہی کہ بین "کلہ قندی" و "صخرہ سنگی" بود عبور کنیم. البتہ قبل از رسیدن بہ اولین خط دشمن، خدا خدا می کردم کہ از اولین خط بچہ ہا سالم عبور کنند، در دلم فقط سبحان الله و الحمد لله می خواندم. بالاخرہ با ۴ ساعت راہپیمایی از خط اول عبور کردیم ۲ ساعت تا شروع عملیات مانده بود از شیب های تند و سرایشی های خیلی تند سینہ "کلہ قندی" عبور کردیم و بہ لطف خدا ساعت ۱/۴۷ بامداد بہ هدف دوم کہ در عمق مواضع دشمن بود رسیدیم پس از اینکہ دستہ های دوم و سوم عبور داده شد خودم و دیدہ بانان و بی سیم چی موضع گرفتیم. ساعت پنج دقیقہ بہ ۲ مانده بود کہ با "محمد" یعنی فرماندہ گردان تماس بی سیم گرفتم و رسیدن خود را اعلام کردم ساعت ۲ بامداد، عملیات، با نام مقدس «یا ابا عبدالله الحسین» شروع شد و نیم ساعت طول نکشید کہ دلاوران مواضع دشمن را در ہم کوبیدند.

یکشنبہ ۲۱ فروردین ۶۷

ہوا کم روشن می شد دستور دادم اسرا را تخلیہ کنند. کہ بعدہا فهمیدم ہمین مسئلہ باعث شدہ کہ نفرات خودی از جملہ فرماندہ تیپ جناب سرہنگ "طبسی" متوجہ شود کہ هدف گرفتہ شدہ و روی ما آتش توپخانہ باز نشود از طرف چپ ارتفاع ۱۵۶۰ جناب سروان "نفس الامری" عمل کردند کہ با ہم دست دادیم ولی چون درست پاک سازی نشدہ بود و تعدادی عراقی در آنجا بودند ایشان خودشان می روند کہ آنجا را منہدم کنند کہ دیگر از ایشان خبری نمی شود و احتمال می دهند کہ شہید شدہ باشند. بعد از شہادت او گروہان سوم وضع اش از ہم پاشید و تلفات زیادی داد خصوصاً مجروح و آنها ہجوم آوردند بہ طرف گروہان ما و ہمین مسئلہ باعث شد تعدادی از سربازان فراری شوند دشمن از وقتی ہوا روشن شد پاتکهای خود را شروع کرد و همچنین تانکهای دشمن از جلوی "کوری کولپہ"

شروع بہ بالا آمدن کردند کہ البتہ روی تانکھا نفرات پیادہ سوار بودند و پاتک تانک و پیادہ نظام توأم بود۔ بعد از تانکھا آیفایہای دشمن بود کہ با نیرو بالا می آمد۔ دشمن قبل از تانکھا و آیفایہا با لندورور نیرو آورد و این با توجہ بہ این کہ آنان بی ہدف می جنگند برای من تعجب آور بود کہ آنان در موضع باطلشان چقدر صابرند! البتہ یکی از اسیران گفت اگر نیایم بعد ما را اعدام می کنند۔ در حین عمل کلاش من گیر کرد و دیگر شلیک نمی کرد آن را با یک کلاش غنیمتی عوض کردم و شروع بہ تیراندازی کردم بعد از مدتی آن ہم گیر کرد و ہمین طور سه کلاش عوض کردم۔

حدود ساعت ۹ بود کہ "عرفانی" با پیروزی آمد، بہ او مأموریت دادم برود و سمت راست "کوری پلہ" را سازمان دہد و ۱۰ نفر بہ سمت چپ بفرستد نفرات با خود او آمدند سمت دفاع آنان را تعیین کردم و بہ او گفتم: "برو آنان را سازمان بدہ" ہراتی ہم خیلی خستہ بود بہ او گفتم: "برو در دیدگاہ عراقیہا استراحت کن۔" تلاش و فعالیت بعضی از نفرات واقعاً چشمگیر بود و آنان عبارتند از: ستوان "عرفانی"، گروہبان "ہراتی"، سرباز "دانندہ"، "نکوکار"، "قدم گاہی"، "زمانی"، "غلامی"، "عبدالخالکی"، دیدہ بان، "صابری"، "شعبانی"، "ناصر زارعیان"، "محمود میرزایی"، "قصابی"، و بعضی از دلوران دیگر کہ اسم آنان بہ خاطر من نیست یا آنان تلاششان را خدا دیدہ است۔

ساعت نزدیک ۱۲ بود کہ از گروہان سوم حدود ۱۰ نفر با ستوان "زرگر" ماندہ بودند و حدود ۵۰ الی ۶۰ نفر [عراقی] پشت سرما می خواستند اسیر شوند چون دیدند عراقیہا ما را قیچی کردہ اند اسلحہ پیدا کردند و شروع بہ محاصرہ ما کردند، چون تماس با فرماندہ گردان نداشتیم و داشتیم از چہار طرف محاصرہ می شدیم دستور دادم نفرات باقی ماندہ از دو گروہان کہ حدود ۱۸ نفر می شدند از سینہ "کلہ قندی" بہ طرف "تپہ مرزی" حرکت، و خود را از محاصرہ نجات دہند، ولی دستور - بہ همان گروہی کہ بہ "عرفانی" گفتم: در پوزہ "ارتفاع کوری پلہ" سازمان دہد - نرسید و سربازان "زارعیان"، "قبادی"، "اوتادی"، "پاپی"

برگشتند و سرباز "زمانی" بی سیم چی من ہم تیر خورد و آن جا ماند. وقتی در ارتفاع سینه "کله قندی" بچہ ہا دستہ جمعی حرکت می کردند با فریاد بہ آنان گفتم: "پراکنده شوید ولی کسی گوش نمی کرد و ہمہ دنبال من و "عرفانی" حرکت می کردند کہ ناگاہ نمی دانم گلولہ توپ یا تانک یا مین بود و منفجر شد و سہ نفر بہ بالا پرتاب شدند و "علی کوهزاد" ہم از ناحیہ سرمجروح شد کہ خود را بہ نیروہای خودی رساند. خلاصہ من مانده بودم و "عرفانی"، "حق"، "قدم گاہی"، "نکوکار" و چند نفر دیگر از گروہان سوم کہ نزدیک تپہ مرزی من بہ "عرفانی" گفتم: "اگر شما می خواهید بروید، من نمی آیم. کہ ستوان "بیگی" ماند و آنان رفتند. البتہ از دو راہ کہ "بیگی" بہ دستہ دوم "قولنجان" پایگاہ "کرمانی" رفته بود و "عرفانی" بہ طرف فرماندہ گردان رفته بود. جناب سروان "بوستان" سر سربازانی کہ عقب آمدہ بودند فریاد کشیدہ بود و گفته بود چرا فرماندہ گروہان را تنہا گذاردید.

خلاصہ بعدازظہر بود کہ "عرفانی" پیش من آمد و گفت جناب "بوستان" گفته بیایید. وقتی آنجا رفتم گفتم: "دستور دادہ ام باقی مانده ہر کس مانده بیاورند و در "تپہ مرزی" پدافند کنید". بعد از ظہر ہم گروہان یکم گردان ۱۵۳ بہ فرماندہی ستوان "صابردل" آمد ولی چہ آمدنی! با وضع بسیار بد، شب او یک خط تشکیل داد ولی چون کنترل نبود ہمہ عقب آمدہ بودند یک وقت دیدہ بان "صابری" گفت: "پاشید کہ عراقیہا آمدند." من و "عرفانی" و ۶ نفر سرباز پا شدیم و یک موضع تشکیل دادیم و رفتم دنبال ستوان "صابردل" البتہ ساعت ۱ بعداز نصف شب بود دیدم ہمہ در کانال خوابیدہ بودند دم سنگر صابردل رفتم حدود ۱۰ دقیقہ ماندم و داد زدم کہ یک نفر بیرون آمد و بسیار ناراحت بودم و شب تا صبح را من و عرفانی و سربازان با ہم تقسیم کردیم.

دوشنبہ ۶۷/۱/۲۲

نماز صبح را خواندم و کمی استراحت کردم آن ہم در سنگرہای واقعاً نمناک عراقیہا، ساعت ۱۰ پیش جناب "بوستان" رفتم کہ جناب "ہاشمی" و سروان "شریفی" ہم تشریف

داشتند جناب سرہنگ "سلماسی" ہم تشریف آورده بودند. بعد از ظهر بنا شد باقی مانده گروہان یکم و دوم تحت نظر من "تپہ مرزی" را اشغال و پدافند کنیم و گروہان دوم گردان ۱۵۳ ہم جلوی ما بود کہ واقعاً بد عمل می کردند سربازانی از گردان ۱۰۷ آمدہ بودند و از داخل کانالها بیرون نمی رفتند چون عرا زیاد آنجا را می کوبید بالاخرہ با زحمت فراوان ۱۰۷ و ۱۵۳ را از کانال بہ طرف محل خودشان فرستادم. شب من و "عرفانی" در یک سنگر تیر بسیار کوچک خوابیدیم و قدم گاهی "و" نکوکار "چند متر آن طرف تر سمت راست و "ناصر محمدپور" کہ روز قبل خودش را بہ من رسانده بود. درست از ہر دو نفر یکی نگہبان بود. خواستم بخوابم ولی نمی دانم چرا خوابم نمی برد بلند شدم و رفتم بہ کلیہ پستہای "تپہ مرزی" از گروہان یکم و دوم سری زدم و ساعت ۱۲ بود کہ برگشتم خوابیدم ولی خوابم نمی برد.

سه شنبہ ۶۷/۱/۲۳

صبح بچہ های تدارکات بالا آمدند و حاج آقا ہم ما را خجالت دادہ و مهمات آورده بودند. رفتم دنبال سرباز مہندسی کہ روز قبل بہ او گفته بودم باید یک معبر بہ پشت ۱۵۶۰ بزنی، نصف کار را انجام دادہ بود سرباز "حقی" ہم دنبال من بود و سرباز "یگانہ" از مہندسی ہم بود. چہار نفری کار زدن معبر را دنبال کردیم کہ وسط راہ نفر جلوی مہندسی پایش روی مین رفت و مجروح گردید کہ سرباز "حقی" او را پائین برد و یگانہ تحت فشار من، البتہ او روحیہ خود را از دست دادہ بود دنبال زدن معبر را گرفت و معبر را بہ پشت سنگر فرماندهی رساندیم و "عرفانی" ہم یک معبر دیگر بہ چشمہ زده بود.

البتہ سرباز "نکوکار" و "قدم گاهی" ہم خیلی تلاش کردند نزدیک ظهر بود حدود ۱۰/۵ یا ۱۱ کہ خبر دادند فرماندہ تیپ جناب سرہنگ "طبسی" بالا می آید. بالا تشریف آوردند کہ جناب سرہنگ "عطایی" و ستوان "ذاکری" ہم دنبال آنان بودند بہ اتقا "تپہ مرزی" را دور زدیم و مسائلی بود کہ خدمت آنان گفتم و ایشان دستوراتی دادند کہ باید بہ جناب سروان "کاهنی" می گفتم. بعد از این کہ باز دیدشان تمام شد ایشان گفتند: برای کسانی کہ زیاد زحمت کشیدند ہمین حالا تقاضای ارشدیت کن، گفتم: "بعداً" گفتند: "نہ ہمین حالا روی یک تکہ

کاغذ بنویس و بہ من بدہ۔" کہ این کار را کردم و بہ ایشان دادم....

سپس بہ اتفاقاً، پیش جناب سروان "کاهنی" رفتیم و بعد از این کہ با ایشان کارشان تمام شد پایین رفتند و قبل از رفتن جناب "طبسی" بہ من گفتند سنگ معدن سقوط کردہ و ما امروز گردان ۱۲۰ را عوض خواهیم کرد بنا بود امروز ما ہم عوض شویم کہ این کار بہ فردا موکول شد۔ پس از رفتن جناب سرہنگ "طبسی" با "کاهنی" بالا رفتیم و مسایلی کہ جناب سرہنگ گفتہ بودند بہ ایشان گفتیم برای گروہان ناہار گرم آوردہ بودند کہ جناب "کاهنی" ہم با ما میل فرمودند۔ البتہ من و "عرفانی" و "محمدپور" بعداً خوردیم کہ جناب سروان "علی دوستی" ہم حضور داشتند۔

خلاصہ جناب "کاهنی" را توجیہ کردم۔ بنا بود یک گروہان از گردان ۱۵۵ بیاید و پشت - ستوان "معصومی" را پر کند۔ بعد از این کہ زمین را دیدند برگشتیم و ایشان پایین رفتند۔ بعد از رفتن ایشان، جناب "علی دوستی" آمدند البتہ از ساعت ۲۳/۰۰ شب قبل شروع بہ زدن جادہ کردہ بودند ناہار را با جناب "علی دوستی" و "عرفانی"، "محمدپور"، "حقی" در سنگر کوچک صرف کردم۔ بعد از شنیدن خلاصہ اخبار من بہ زور "علی دوستی" را پایین فرستادم۔ ساعت ۳ خبر دادند جناب سروان "معبودی" یک گروہان آوردہ است۔ بہ سنگر ما آمد۔ ساعت ۳/۵ بعد از ظہر بود۔ بی سیم چی ایشان را بہ سنگر "جناب کاهنی" فرستادم کہ کسب تکلیف کند چون فرکانس عوض شدہ بود و بہ ما اطلاع ندادہ بودند بی سیم چی رفت و برگشت و نتیجہ نگرفت دوبارہ ایشان را فرستادم و فرکانس را گرفت و برگشت، فرکانس را "محمدپور" روی بی سیم بست، البتہ باران سنگینی کہ از صبح شروع کردہ بود با ما غلیظی ہمراہ شدہ بود، تماس گرفتم۔ جناب "کاهنی" من و "معبودی" را احضار کرد۔ رفتیم و ہماہنگی انجام گرفت بنا شد "معبودی" جلو برود۔ وقتی برگشتیم دیدم معاون عزیزم و چند نفر دیگر خیلی بد مجروح شدہ اند آنان داشتند جان می دادند، "عرفانی" هنوز جان داشت سریعاً او را تخلیہ کردیم گروہیان "بزی" و "ہراتی" در جا شہید شدہ بودند سرباز "نکوکار"

ہم بر اثر اصابت ترکش بہ سرش شہید شدند۔ گفتم: "آنان را تخلیہ کنند ولی نفری نبود۔" سرباز "قدمی" ہم از ناحیہ سر و گردن مجروح شدہ بود ولی می توانست حرکت کند بہ او گفتم: "بہ پایین برو، سرباز "عربی" از ناحیہ چشم مجروح گردیدہ بود و فریاد می زد مرا ہم ببرید سرباز بی سیم چی "معبودی" ہم مجروح گردیدہ بود۔ خلاصہ "بیگی" را با باقی ماندہ نیروہا در دور تا دور "۱۵۶۰ تپہ مرزی" سازمان دادم ولی باران بہ شدت می بارید ساعت ۱۸/۰۰ صابری گفت: جناب سروان، دیدہ بان "کلہ قندی" تماس نمی گیرد شاید آنجا سقوط کردہ باشد۔" گفتم: "با گردان تماس بگیرید۔ تماس گرفتند۔" ولی آنان وضعیت را نمی دانستند گفتند: "باید جناب "کاهنی" تماس بگیرد۔" "کاهنی" ہم خبر نداشت "شعبانی" را پیش جناب "کاهنی" فرستادم البتہ قبل از آن با "تکالو" صحبت کردہ بودم و او گفته بود "باید بہ عقب بیایید۔" لذا شعبانی را پیش "کاهنی" فرستادم و او از طریق ایشان و "رمز حسن رشتی" دستور را گرفت و دستور عقب نشینی را صادر کرد زیر باران تند بہ عقب آمدیم۔ در راہ بہ "معبودی" برخورد کردم کہ یک مجروح همان بی سیم چی را بہ عقب می بردند با دیگر بچہ ہا کمک کردیم و او را بہ عقب آوردیم۔

ساعت ۸/۵ شب در حالی کہ از ہمہ جای بدنم آب می چکید و با دلی اندوہگین با آن ہمہ شہید و مجروح سرجای خودمان برگشتیم از شہدا فقط "عرفانی" چون جان داشت تخلیہ شدہ بود آن ہم در آمبولانس جان دادہ بود۔ در چادر فرماندہی گروہان کہ قبلا برپا کردہ بودم سربازان زیادی بودند۔ لذا آنان را بہ ادوات فرستادم۔ شب یک مجروح از گردان ۱۰۷ و جناب "بیگی"، "انصاری"، سرباز "حقی"، "محمدپور"، "شریفی" "محمد علی حسینی" و چند نفر دیگر در حالی کہ یک چراغ والور داشتیم و ہمہ داشتند لباس خشک می کردند من لباسہایم را عوض کردم آن ہم با یک ساکی کہ از عراقیہا ماندہ بود و بہ پایین فرستادہ بودم۔ شب بسیار سخت و اندوہناکی بود۔

صبح "بیگی" و "انصاری" بالا رفتند. ساعت ۷/۳۰ با مقداری نان صبحانه خوردیم ساعت ۸/۳۰ بود کہ تویوتا آمد. وسایل چادر را بار کردیم و به دو لبه آوردیم باقیمانده گروہان تا بعد از ظہر ہمہ بہ "سیانو" آورده شد. "طراحانی" را در عقب گذاردم کہ کارها را نظم دهد.

پنج شنبہ ۲۵ فروردین ۶۷

بچہ های گروہان بہ کارهای خود می رسیدند و من ہم بہ رسیدگی امور اداری و کارهای دیگر مشغول بودم ظہر خبر دادند ساعت ۴ بعد از ظہر باید در تیپ باشید. "سخایی" آن جا آمده بود البتہ صبح ہم حاج آقا "سینوری" و جناب "دولتی" آمده بودند من با "سخایی" بہ تیپ رفتیم وقتی گردانهای دیگر ہم آمدند با یک مینی بوس بہ اتفاقاً فرمانده تیپ بہ لشکر رفتیم کہ آنجا مراسمی بود. ابتدا "فرمانده لشکر" سپس حاج آقا "سینوری" و پس از آن سرہنگ "جمالی" صحبت نمودند. سرہنگ "گودرزی" را ہم کہ از ناحیہ سر مجروح گردیده بود. آن جا زیارت کردم و بعد از شام با ہم بہ بازرسی رفتیم و من تلفنی بہ "آقا نجات" زدم (۹). بعد کہ برگشتم سرہنگ "چرخکار" را ہم دیدم. شب ساعت ۲۲ با یک ستون برگشتیم من با خودم سرباز "محمدپور"، "حقی" و "زارعیان" را برده بودم تا "سہ راہ شہید خشکی" با ستون بودیم از آنجا من و "معبودی" با دو ماشین از ستون جدا شدیم و بہ "سیانو" آمدیم.

جمعه ۲۶ فروردین ۶۷

صبح جلسہ گردانی بود و گفتند: "باید بہ جلوی "سر دوش" بروید. و منطقہ پراکنده را اشغال کنید." غسل جمعہ کردم و بہ سازماندہی جدید پرداختم. عصر خبر دادند صبح ساعت ۷ برای شناسایی با دیگر فرماندہان باید بہ جلوی "سردوش" برویم. در مورد مرخصی "بیگی" ہم صحبت کردم. جناب "میبدی" ہم سری بہ ما زد.

شنبه ۲۷ فروردین ۶۷

با جناب "خسروداد" و "شریفی" و دیگر آقایان بہ جلو رفتیم و شناسایی انجام گرفت. برگشتم و بہ تیپ آمدم کہ جناب "سلماسی" نبودند ظہر می آمدند با "قاسمی وقار" پیش "کوهی" رفتیم و ترمزهای ماشین ما را "ریگلاژ" کردند و بہ تیپ برگشتم جناب

"سلماسی" ساعت ۱۲/۲۰ بود کہ تشریف آوردند و برگه "بیگی" را امضاء کردند و من گرفتم و ایشان گفتند: "فرمانده لشکر با شما کار دارد. به گردان آمدم و "بیگی" و "پیروزنیا" را راهی مرخصی کردم و خودم به لشکر رفتم و فرمانده لشکر سئوالاتی داشت کہ جواب دادم. به گردان آمدم و دستورات حرکت به منطقه پراکندگی جدید را صادر کردم.

یکشنبه ۲۸ فروردین ۶۷

گروهان به منطقه پراکندگی انتقال داده شد و گروهان "ولی زاده" هم دیروز آمده بود. برای پیدا کردن شهدا دیروز یک گشتی اعزام کرده بودم کہ دست خالی با دادن یک مجروح و یک موجی - "ولی زاده" و "پرهیزکار" برگشتند.

دو شنبه ۲۹ فروردین ۶۷

استقرار یگان البتہ با غیاب "زمانی" و "رستم" هماہنگی جهت گرفتن یک سنگر انجام گرفت. جناب سروان "علی دوستی" به ما لطف داشتند و سری به ما زدند. قبل از ظہر ہم "گروهان قلی پور" از عقیدتی گردان سری به ما زد. سرکشی به دستہ ہا جهت این کہ کارہایی کہ گفته بودم انجام گرفته یا خیر، نسبتاً خوب بود.

سه شنبه ۳۰ فروردین ۶۷

صبح گروهان ورزش کرد و ساعت ۸ صبح به خط شدند کہ با آنان کار داشتیم. کمی صحبت شد ولی باران شروع بہ باریدن گرفت و کار من نیمہ کارہ ماند. ساعت ۲ بعدازظہر است و باران نگذارده بہ کارہای گروهان برسم عصر جناب سروان "زمانی" پیش ما آمدند و شب ہم خدمت بودیم.

چهار شنبه ۳۱ فروردین ۶۷

گروهان دو "پل" ساخت. ساعت ۳ بعدازظہر جلسہ گردانی داشتیم در مورد حملہ منافقین. احتمال رخنہ در گردان ۷۷۸ و ۷۷۹ می باشد. یک نسخه از سازمان یگان بہ رکن یکم فرستادہ شود.

منشی بنویسد کہ کدام پرسنل زخمی یا شہید شدہ است. وسایل شہدا بہ خانوادہ ہای آنان تحویل شود (مجروحین، مفقودین، شہدا) و مدرک گرفته شود..

پنج شنبہ ۱ اردیبہشت ۶۷

گروہان، یک پست ڈربانی زدہ. نزدیک ظہر "جناب سروان" خسرو داد" و جناب "بخشش" بہ گروہان تشریف آوردند کہ بعد از ظہر پیش "خلفی" رفتیم و از آن جا بہ تیپ آمدم سپس بہ لشکر رفتیم و دنبال کار انتقال جناب سروان "بخشش" را گرفتم کہ فردا بنا شد جناب بخشش بہ "سنندج" بروند. شب ہم پیش "جناب سرگرد" دولتی" بودیم. در ضمن سری ہم بہ جناب سروان "شیخی" زدیم.

جمعہ ۲ اردیبہشت ۶۷

"بخشش" بہ "سنندج" رفت و من بہ "سیانو" آمدم و غسل جمعہ انجام دادم و بہ گروہان آمدم. عصر جناب "بخشش" با ناراحتی برگشت کہ دوبارہ بہ لشکر رفتیم و پیش "جناب افشین" و "مرتضوی راد" رفتہ کہ ایشان نماز مغرب بہ مسجد آمدند و شام مهمان عقیدتی بودیم. بعد از شام کار "بہنام" توسط "افشین" پی گیری شد و با جناب "ترکان" تماس گرفتہ شد کہ بنا شد آجودانی نامہ ایشان را بہ نیرو و دانشکدہ بنویسید و خود ایشان پی گیری کنند کہ کار تا ساعت ۲۲ شب تمام شد. شب من پیش جناب "شیخی" بودم.

شنبه ۳ اردیبہشت ۶۷

با "بخشش" بہ تیپ آمدیم. و نامہ مربوط بہ تیپ را پی گیری کردم تا نوشتند و برگ مرخصی ایشان ہم اصلاح شد و ایشان نزدیک ظہر کہ جناب "طاهری" ہم بہ گروہان آمدہ بودند راہی "قرارگاہ لشکر" شدند کہ بہ "سنندج" بروند و بعد از ظہر گروہان کار ساختمان ترمیم پل را پی گرفت و آن را شن ریزی کردیم.

یکشنبه ۴ اردیبہشت ۶۷

گروہان برای آموزش بہ کوه رفت کہ در منطقہ آموزش حدود یک ساعت در مورد عبادت ماہ رمضان و مسئولیت نفرات صحبت کردم. بعد از ظہر پل دوم را ترمیم کردہ و یک زمین فوتبال ہم درست کردند. همچنین یک زمین والیبال کہ نیمہ کارہ ماند.

دوشنبہ ۵ اردیبهشت ۶۷

بعد از این کہ گروہان راہی منطقہ آموزشی شد با جناب سروان "شریفی" بہ "سیانو" رفتیم و ظہر ہم پیش جناب "سروان" گوہری" بودیم در برگشت سری بہ تعمیر و نگہداری زدیم و تلفن خراب را دادیم درست کنند و بہ گروہان آمدیم عصر بود کہ جناب سروان "علی دوستی" با "محمد پور" آمدند و یک ساعت بعد ایشان تشریف بردند.

سه شنبہ ۶ اردیبهشت ۶۷

بعد از این کہ گروہان راہی حمام شد جناب سروان "خسروداد" تشریف آوردند کہ صبحانہ خدمت ایشان بودیم. ساعت ۸/۳۰ اسامی پرسنل شرایطی گرفتہ شد و ایشان تشریف بردند. نیم ساعت بعد جناب "ذاکری" و "حسینی" و "یوسفی" سری بہ گروہان زدند و در مورد چند نفر از سربازان سئوالاتی داشتند کہ جواب دادہ شد.

توضیح : خاطرہ نویسی «شہید نصر» از این تاریخ بہ بعد قطع شدہ و ادامہ

ندارد.

استخراج از دفتر خاطرات «شہید نصر» در سفر حج تمتع در اردیبهشت سال ۱۳۷۴

یکشنبه ۱۰ / ۲ / ۷۴

.... چہارده صلوات جہت حضرت صاحب الامر فرستادم و ہدیہ کردم و از او خواستم از خداوند بخواہد توقیف بوسیدن حجر الاسود را بہ حقیر بدهد. با ہر مشکلی بود نزدیک شدم. سرہنگ "بذرافکن" را دیدم کہ در میان آن شلوغی حجر الاسود را بوسید و بعد راہ باز کرد. من ہم در آن غوغای جمعیت سنگ را بوسیدم و در حین بوسیدن، از خدای تبارک و تعالی آرزوی قلبی خود را کہ شہید شدن در راہ اوست، بیان کردم بعد از این توفیق بہ حجر اسماعیل در آن غوغا آمدم و با زحمت دو رکعت نماز خواندم. بعد از نماز برای ہمہ دعا کردم

بخش دوم

خاطره «شهید نصر» در کلام نزدیکان و دوستان

ره یافته عشق /

یادگارهای ماندگار.../

یادگاری های ماندگار از شهید محمد جعفر نصر اصفهانی

«سرتیپ علی صیاد شیرازی» (۱۰)

وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا وَإِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ

(عنکبوت، آیه ۶۹)

پیش خود مجسم کنید که انقلاب عظیمی چون «انقلاب اسلامی»، در میهن اسلامی ما به برکت رهبری امام امت حضرت آیت الله العظمی خمینی (ره) و به همت سرافرازانه امت شهید پرور ایران اسلامی در قیامی شکوهمند به ثمر می رسد، انفجار نوری در این کشور رسول الله (ص) پدید می آید، جوانان غیرتمند این مرز و بوم استمرار، تداوم و پاسداری از دست آوردهای انقلاب اسلامی سر از پا نمی شناسند و در انجام وظایف انقلابی خود، خویش را به هر آب و آتشی می زنند؛ حال چگونه می توانیم اوصاف مخلصان، ایثارگران و صدیقین را به زبان و یا به قلم آریم؟ آن هم زمانی که دوره هشت ساله دفاع مقدس، که در آن عظیم ترین آزمایش های خداوند متعال از این امت اسلامی به عمل آمده و به لطف باری تعالی این دوران سرافرازانه سپری گشته و عزت و اقتدار و سربلندی به برکت خون شهیدان گرانقدر، مقاومت های حماسی آزادگان و فداکاری و جانبازی رزمندگان سلحشور نصیب نظام جمهوری اسلامی ایران گشته است...

سخن را اینگونه آغاز کردم تا اگر خدا بخواهد اندکی در شأن یکی از مخلص ترین، دلسوزترین، بی شائبه ترین و صادق ترین فرزندان اسلام یعنی شهید ارجمند «محمد جعفر نصر اصفهانی» این افسر مؤمن، دلیر و سرافراز ارتش اسلام قلم زنم و اگر خدای متعال توفیقم دهد، تا حدودی حق مطلب را ادا کنم.

در بحبوحه پیروزی انقلاب اسلامی، جمعی از مؤمنین و مخلصین به انقلاب در

پادگان اصفہان دور ہم گرد آمدہ بودند تا ضمن زمینہ سازی برای حاکمیت روح انقلاب در پادگان، طاغوت زدایی و تطہیر محیط مقدس سربازی، بہ وظیفہ انقلابی خود عمل کنند. در این جمع، درجہ و مقام و سن و سال مایہ اصلی انجام و تشکل در کار دستہ جمعی نبود. روح برادری و صفای معنوی حاکم بر جمع موجب شدہ بود تا ہمہ آنانی کہ در رسیدن بہ ہدف، ہمدل و ہمسو و گوش بہ فرمان امام راحل بودند، «بید و احدہ» شوند. بہ ہمین خاطر، دیگر برای ما غیر منتظرہ و عجیب نبود کہ «سرباز دیپلمہ وظیفہ محمد جعفر نصر» کہ از وجودش ایمان، انگیزہ و شور و حال انقلابی فوران می زند، در این جمع ظہور کند و سریع و مؤثر شخصیت و روحیہ پر شور انقلابی خود را بہ ہمگان بنمایاند.

من خود شخصاً نسبت بہ او مہری برادرانہ و خدادادہ پیدا کردہ بودم. او بہ راستی مہیای اجرای ہر دستور و فرمانی بود کہ رنگی الہی داشت. این تقدیر زیبای الہی بود کہ من بہ رزم با ضد انقلاب در کردستان کشاندہ شوم. محمد جعفر نصر، این سرباز مخلص ارتش اسلام، در نبود من همچون برادری دلسوز و مطمئن بہ یاری خانوادہ ام ہشتابد و آنہا را بہ تہران منتقل کند و اسکانشان دہد و مراقبت کند کہ در غیاب من، کہ نمی دانستم کی بہ تہران آمدہ اند و کجا سکنی گزیدہ اند، کوچکترین نگرانی پیدا نکنند.

زیباتر از این تقدیر الہی، وضعیتی بود کہ موجب گشت «شہید محمد جعفر نصر اصفہانی» پس از پایان خدمت مقدس سربازی، با شناخت کامل بہ راہ و اطمینان از عشقی کہ بہ سربازی پیدا کردہ بود، شغل نظامی را انتخاب کند و پا بہ دانشکدہ افسری امام علی (ع) نیروی زمینی نہد.

و آن خداست کہ وقتی می خواہد بندہ ای را عزت دہد، محمد جعفر نصر اصفہانی را در شخصیتی مزین شدہ بہ درجہ ستوانی در چہرہ ای جوان، مؤمن و پر شور و انگیزہ راہی جہہ ای نبرد می کند و تنها خدا بر آنچه بر محمد جعفر نصر اصفہانی در جہہ های نبرد حق علیہ باطل گذشتہ آگاہ است. او را در مرخصی ہا می دیدم، اما ہیچ بہ یاد ندارم کہ کوچکترین نشانی از تزلزل و رکود روحی در وی دیدہ باشم. او ہنگام برگشتن بہ جہہ با شور و حال بہ مراتب بیشتری در مقایسہ با زمان اعزام بہ مرخصی، بہ صحنہ های نبرد می شتافت.

بہ یاد می آورم، زمانی کہ عملیات بیت المقدس ۵ در شمال غرب کشور در حال انجام بود. بر حسب اتقا و گذری بہ این منطقہ رفتم. محمد جعفر نصر اصفہانی بہ

عنوان يك فرمانده گروہان جوان در یکی از گردان های رزمی لشکر ۲۸ کردستان نزاچا در «تنگہ قوتمان» خطرناکترین خط جبهہ و در خط مقدم مستقر بود. گروہان او در زمان عملیات از بہترین ہا در رزم نزدیک با دشمن بود. ما در آن عملیات او را شہید شدہ می پنداشتیم. اما این فرماندہ دلیر مجروح و بہ عقب تخلیہ شدہ بود. بعدہا از رشادت های او در این نبرد بسیار گفتند.

سرتیپ شہید محمد جعفر نصر اصفہانی، این اوخر در سمت فرماندہی تیپ در لشکر ۷۷ ثامن الائمہ (ع) انجام وظیفہ می کرد. از سجایای اخلاقی او در فرماندہی بسیار می شنیدیم. دانش آموزانی کہ گاہ گاہ با کاروان های دانش آموزی برای سیر و سیاحت بہ خوزستان می رفتند، بدون آنکہ بدانند من نسبت بہ این رزمندہ سلحشور ارادت دیرینہ دارم، از حال و روحیہ و برخورد فرماندہ جوانی تمجید و تقدیر می کردند کہ از آنها در حوالی ہویزہ پذیرایی کردہ بود و این فرماندہ جوان کسی نبود جز شہید محمد جعفر نصر اصفہانی

چندین سال است کہ توفیق یافتہ ام در شب های اول ہر ماہ قمری، مراسمی سادہ با حضور ہمرزمان قدیمی خودم از ارتش و سپاہ و بسیج برگزار کنم. در این مجلس، موعظہ ای توسط یکی از روحانیون معظم صورت می گیرد و مداحی اہل بیت (ع) انجام می شود و ہمرزمان عزیزم و مدعوین گرامی بہ سر سفرہ مختصر و سادہ ای می نشینند. یادم است چند سال قبل ناگہان متوجہ شدم شہید محمد جعفر نصر اصفہانی زودتر از وقت و قبل از ہمہ وارد مجلس می شود. از او پرسیدم کہ چرا اینقدر زود بہ مجلس می آیی؟ گفت: «می خواہم توفیق کمک بہ شما را در آمادہ کردن جلسہ داشتہ باشم. در ضمن، مرخصی خود را با برنامه شب اول ماہ تنظیم کردہ ام...»

اندوہبارترین خاطرات من از زندگی این شہید عزیز، مربوط بہ ضایعات و صدماتی است کہ در جبهہ های نبرد متحمل شدہ بود. بہ ویژہ ضایعات حاصل از سلاح های شیمیایی. او روز بہ روز، بہ تدریج رنجور و رنجورتر می شد. اما با این حال آنچه در چشمان و سیمای جذاب ایشان استمرار داشت، تبسم و لبخند رضایت بود. وقتی حالش را می پرسیدم طوری جواب می داد کہ گویی نہ تنہا کوچکترین ناراحتی و رنجی ندارد، بلکہ بسیار خوشحال و مشعوف نیز ہست. او همچنان با همان حال نزار زودتر از ہمہ بہ مجلس شب اول ماہ می آمد و همچنان مایل بود او را در کار آمادہ کردن مجلس شرکت دہند. سرانجام روزی رسید کہ دیگر نای آمدن بہ مجلس را نداشت و در بستر بیماری زمین گیر شد. بہ عیادتش می رفتم و ہرگز آن تبسم و نشاط ہمیشگی را کہ در چہرہ اش موج

می زد فراموش نمی کنم با ما سخن می گفت و از خواب هایی که می دید و از بشارت هایی که به او داده بودند و از اطمینان قلبی که نسبت به عاقبت به خیری داشت، بر ایمان حرف می زد. در آخرین دیدار دیگر با ما سخن نگفت و زمانی کوتاه بعد از این دیدار خبر رسید که به دیار باقی شتافته است و ما را سرشار از یاد و خاطره اش تنها گذاشته است. یادش گرامی و روحش شاد باد. خداوند او را با نیکان و اولیاء محشور گرداند. انشاء الله. از درگاه خداوند متعال، علو درجات برای سرتیپ شهید محمد جعفر نصر اصفهانی و صبر جزیل و عمر با عزت و سرافرازی برای بازماندگان آن شهید و الا مقام به ویژه برای پدر، مادر، همسر و فرزندانش مسئلت دارم.

نامگذاری /

نامگذاری

«مادر شهید»

جعفر در يك روز تابستانی متولد شد. قدم بسیار خوبی هم داشت. برای نام گذاری، از آنجا که به سادات علاقه زیادی داشتیم، کودک را نزد آقای «سیدحسن روضاتی» معروف به «آقای چهارسوقی» بردیم تا در خدمت ایشان نام فرزندمان انتخاب شود.

پدرش علاقه زیادی به امام موسی بن جعفر (ع) داشت، آقای روضاتی هم با توجه به این موضوع، پس از قرائت اذان و اقامه در گوش کودک و ذکر دعا، نام او را «محمد جعفر» نهاد.

دست بوسی پدر و مادر

«حاج تقی نصر اصفهانی - پدر شهید»

جعفر آقا هر وقت به منزل ما می آمد در همان لحظه اول و ضمن سلام و احوالپرسی، دست من و مادرش را می بوسید.

این تواضع و احترام را در هر شرایطی بدون حضور دیگران یا پیش چشم آنها انجام می داد. بدون اینکه از این کار ابایی داشته باشد یا ریا کند. اعتقاد داشت این کار ثواب زیادی دارد و به بعضی از نزدیکان و دوستان هم این عمل را سفارش می کرد و اگر کسی در این مورد از او سؤال می کرد؛ روایت یا حدیثی درباره این کار برای او بیان می کرد.

افتادن از درخت گیلاس

«عمہ شہید»

آن موقع جعفر نزدیک به ۱۲ سال داشت. روزی در کار کشاورزی به ما کمک می کرد که با دو تن از همسالانش به بالای درخت گیلاس رفت تا در چیدن گیلاسها به ما کمک کند. من نیز در زیر درخت کار می کردم. همانطور که آنها در حال چیدن میوه بودند ناگهان درخت شکست و هر سه بر زمین افتادند. من از این بابت خیلی نگران شدم؛ در آن زمان جعفر تنها پسر خانواده برادرم بود. خیلی سریع به طرفش دویدم و او را از روی زمین بلند کردم و حالش را پرسیدم. او که نگرانی را از چشمهایم می خواند، برای اینکه من بیشتر ناراحت نشوم و منتی هم بر من نگذاشته باشد، با روحیه عالی جواب داد: «من سالم خوب است»

بعد از آن واقعه من هر روز به او سر می زدم و احوالش را می پرسیدم، ولی او به کلی درد خود را پنهان می کرد. تا اینکه پس از چند روز متوجه شدم که دور از چشم مادر و پدرش به دکتر مراجعه کرده و خودش را مداوا می کند. در آن موقع بود که فداکاری و فروتنی جعفر آقا بیش از پیش برایم آشکار شد.

جعفر آقا اهل کار و فعالیت بود و در مهربانی و ادب نیز زبانزد همه بود. ایشان توجه زیادی به امر «صله رحم» داشت. هر وقت که به مرخصی می آمد، حتی در مرخصی های کوتاه مدت هم سعی می کرد به همه اقوام سر بزند و بایک احوال پرسی مختصر این عمل نیکو را انجام می داد.

همیشه در سلام کردن بر دیگران پیشی می گرفت. در روزهای آخر عمر پر برکنش که در بیمارستان بستری بود، وقتی ما به عیادتش می رفتیم، در عین حالی که خیلی درد می کشید خود را سر حال نشان می داد، مبادا که ما ناراحت شویم.

بهترین کار /

«مهری نصر اصفهانی - خواهر شہید»

از همان اوایل کودکی نمازش را سر وقت می خواند. یادم می آید موقع رفتن به مدرسه، صبح زود از خواب برمی خاست، وضو می گرفت و نمازش را می خواند. از مدرسه که برمی گشت کیف و کفش را به کناری می گذاشت و به پدر و مادر کمک می کرد. همیشه می گفت: «بهترین کار کمک کردن به پدر و مادر است.» درسش را هم به

موقع می خواند. آن موقع پدرم استاد قالی زن بود. کارگران زیادی داشت که برایش کار می کردند و از این طریق خرج زندگی خود را درمی آوردند. جعفر تا موقعیتی به دستش می آمد به تمامی کارگران سر می زد و وسایلی که مورد نیازشان بود، برایشان فراهم می کرد. معلمش بارها از او تعریف می کرد و می گفت: جعفر درسش را خوب می خواند، من از او راضیم.

موقع مراسم عزاداری ائمه(ع) که می شد، جنب و جوشش شروع می شد. توی همه مراسم شرکت می کرد و هر کاری که از دستش برمی آمد برای تکیه های محل انجام می داد.

بعد از اینکه من ازدواج کردم، روزی نبود که به خانه ما نیاید و به ما سر نزنند. مگر کاری برایش پیش می آمد که مانعش می شد. بچه ها را خیلی دوست داشت. موقع کار کردنم در خانه، با بچه هایم بازی می کرد و سرگرمشان می کرد، من هم به کارهایم می رسیدم. به این طریق از هیچ کمکی به دیگران فروگذار نبود.

یکبار وقتی که می خواست به جبهه برود، همه دور هم جمع بودیم. مادرم برایش آینه قرآن آورده بود. من می دانستم که او به آرزوی دیرینه خود که رفتن به جبهه بود، رسیده. خوشحال بود. بر شادی را می شد در چشمهایش دید. دست مادرم را بوسید و آخرین حرفش موقع رفتن این بود که "مرا حلال کنید و التماس دعا".

پخش اعلامیه و ... /

پخش اعلامیه و چاپ عکس امام

«حاج تقی نصر اصفهانی - پدر شهید»

در سال ۱۳۵۷ و در ماههای اوج انقلاب، جعفر در اصفهان به دبیرستان می رفت. ضمناً به کار عکاسی هم آشنایی داشت. وی حمام منزل را به شکل «تاریک خانه» در آورده بود و عکس امام (ره) را در آنجا چاپ و تکثیر می کرد. شبها این عکسها و اعلامیه های حضرت امام را با دوستانش در محله های اصفهان پخش و یا به در و دیوار نصب می کردند.

تکثیر عکس امام (ره)

«حسین نصر اصفہانی»

یکی از خاطراتی که از دوران نوجوانی ایشان به یاد دارم اینکه در یکی از روزهای اردیبهشت یا خرداد ۵۷ بود که ایشان گفتند: بیا برویم يك عکس از امام خمینی بیاوریم خانه ما. با هم رفتیم در یکی از محله ها يك عکس بزرگ که فکر می کنم ۷۸×۵۸ و

سیاه و سفید بود، از خانه ای برداشتیم و با ماشین آوردیم منزل جعفرآقا. در آن زمان، چنین قاب عکس بزرگی را جابه جا کردن خطرناک بود. او عکس را از قاب جدا کرد و از روی آن چند عکس گرفت و حمام خانه را که عکاسخانه و محل ظهور فیلم بود، پر کرد از عکس های امام که در حدود ۱۵۰۰ عکس با ابعاد مختلف بود. با هم رفتیم تعدادی از آن عکس ها را به افراد خاصی می داد و می گفت که «قاب بگیرید و در خانه ها بگذارید و اگر تظاهرات شد، همراه خود بیاورید». البته آن موقع هنوز تظاهرات نبود.

هنگامی که قاب عکس در ماشین بود، آن را به چند نفر از بچه ها نشان می داد و می گفت که «عکس رهبر را برای تکثیر می برم». بچه ها می گفتند «شما دو نفر دیوانه اید. اگر ژاندارمری یا ساواک و یا شهربانی شما را ببینند، تیر باران می کنند». در آن موقع بسیاری از مردم حتی عکس امام را هم ندیده بودند.

فعالیت در ... /

فعالیت در ماههای اوجگیری انقلاب

«مهندس محمدنصر اصفہانی - پسر عمه شهید»

- در مبارزات ضد رژیم ستم شاهی در اصفهان، همراه سایر نیروها به طور مستمر شرکت داشت.

- با استفاده از هنر عکاسی، مبارزات و تظاهرات مردم را به تصویر می کشید.

- در سخنرانیها و جلسات مذهبی که در گوشه و کنار اصفهان برپا می شد شرکت می نمود.

- با انقلابیون و مخالفان رژیم، رفت و آمد می کرد و زمینه شرکت جوانان مسلمان را در جلسات مخفی فراهم می کرد.

- برای تکثیر عکسهای امام (ره) و تصاویر تظاهرات مردمی؛ يك لابراتور عکاسی در منزل دایر کرده بود.

- اعلامیه های حضرت امام (ره) را با توجه به مخاطراتی که آن روزها در برداشت، پخش می نمود.

- در تحصن اوایل انقلاب در اصفهان که منجر به حکومت نظامی شد، شرکت داشت و دوستان و دیگر جوانان را نیز به شرکت در تحصن تشویق می کرد.

علاقه به فوتبال

«احمدرضا نصر اصفهانی - پسر عمه شهید»

او به ورزش، به ویژه فوتبال، خیلی علاقه داشت. در دوران دبیرستان علاوه بر اینکه در محله بازی می کرد، به باشگاه پاس هم آمده بود. از آنجا که خیلی به من محبت داشت و می خواست در همه کارها با هم باشیم، به من هم اصرار می کرد که همراه ایشان بروم. چند جلسه رفتیم؛ اما چون ورزشگاه ۲۲ بهمن از منزل ما در حدود ۱۰ کیلومتر فاصله داشت و باید این مسیر را با دوچرخه طی می کردم، آن را رها کردم. اما او با پشتکار ادامه داد تا اینکه به عنوان عضوی از اعضای تیم نوجوانان اصفهان برگزیده شد.

دار قالی

«احمدرضا نصر اصفهانی»

او از همان دوران ابتدایی که همراه پدرش می رفت، فنون مربوط به قالی زنی را فرا گرفته بود و بسیار هم ماهر بود. با اینکه پدر ایشان فردی بسیار خبره در قالی زنی بود، اما قالی بافها برایشان فرقی نمی کرد که پدر ایشان دار قالی را بنا کند یا جعفر آقا. زیرا می دانستند که مهارت ایشان هم در حد پدر است. با داشتن آن همه مهارت، از من درخواست می کرد که به کمک او بروم. گفتم: «من که کاری بلد نیستم» اما او برای اینکه به من خیلی محبت و علاقه داشت، گفت: «اگر همراه من بیایی، هم این حرفه را یادت می دهم و هم اینکه هر چقدر مزد بگیرم با هم نصف می کنیم».

جمع کردن گوجه /

جمع کردن گوجه

«حسین نصر اصفهانی»

اوایل خرداد سال ۵۸ بود. هنوز شغلی نداشتیم و برای اینکه بیکار نباشیم، در یکی از محلات اطراف اصفهان، میوه های يك باغ بزرگ را اجاره کردیم. جعفر هم که آن زمان همیشه با من بود، برای جمع آوری محصول باغ با من می آمد. دست بر قضا در همان سال و در همان محله های اطراف باغ، تعدادی از مردم زلزله زده طبس را اسکان داده بودند. شهید نصر گفت: «من يك پیشنهاد دارم. افرادی که در این باغ کار می کنند، می گویند که محصول گوجه سبز اطراف جوی آب را، به دلیل اینکه از گوجه های جنگلی است، تا به حال جمع آوری نکرده اند و همه ساله از بین می رود. خوب است که این چهارصد درخت گوجه را به من بسپاری، تا برداشت کنم.» من گفتم: «مقرون به صرفه نیست؛ چون آن کار

نزدیک به ۱۲۰ نفر کارگر می خواهد.» شهید نصر گفت: «تو آن درخت ها و وسایل کار را در اختیار من بگذار، من طوری محصول را جمع می کنم که هم برای تو خوب و پرسود باشد، هم تعدادی به نان و نوایی برسند و هم از اسراف و نابودی میوه ها جلوگیری شود.» گفتم «چطور؟!» گفت: «من از این زلزله زده ها استفاده می کنم که مزد زیادی هم نمی خواهند.»

به هر صورت ایشان شروع کرد و با این کار، اولاً از هدر رفتن ۱۲ تن میوه جلوگیری کرد، ثانیاً تعدادی از کارگران بیکار زن و مرد را به کار گرفت و به آنها مزد داد، ثالثاً سود خوبی هم به ما رساند. از طرفی هم، هر شب به هر کارگر میوه می داد و با همان کارگران تا آخر در باغ می ماند و با جمع کردن میوه های زیر درخت، هم آنان را به نان و روزی می رساند و هم ما را به سود. با این فکر شهید نصر، از اسراف و کفران نعمت جلوگیری شد.

پشتک برای خوشحالی بچه ها

«محمدجواد نصر اصفهانی - برادر شهید»

یکی از اهالی محل که چند سال از من بزرگتر است، می گفت: وقتی ما بچه بودیم جعفر آقا تقریباً بیست ساله بود. ما هر وقت ایشان را در کوچه می دیدیم دورش را می گرفتم و می گفتیم آقا جعفر، يك پشتك برای ما بزن. ایشان هم بدون اینکه «نه» بگوید و بهانه بیاورد، حتی اگر چیزی هم در دست داشت بر زمین می گذاشت و توی کوچه خلوت و روی آسفالت چند قدم می دوید و يك پشتك می زد تا ما بچه ها خوشحال شویم.

دردها و مشکلات خود را از ما پنهان می کرد

«مادر شهید»

برای اولین بار که جعفر در جبهه مجروح شد، موضوع را به ما خبر ندادند و ما بعد از دو ماه که از مجروحیت وی می گذشت، مطلع شدیم. به همین جهت برای ملاقات وی از اصفهان به تهران رفتیم. در بیمارستان با اینکه پایش هنوز خوب نشده بود، طوری خود را سرحال و محکم نشان می داد که مبادا ما نگران شویم. همیشه مریضی ها و یا اتفاقات ناگوار خود را از ما پنهان می کرد تا ما ناراحت نشویم. وجود او مایه آرامش خاطر ما بود.

زندگی نامه ... /

زندگی نامه چهارده معصوم (ع)

« فخری نصر اصفهانی - خواهر شهید»

در سال ۵۹ من به سن تکلیف رسیده بودم. برادرم در مرخصی بازگشت از جبهه، چهارده جلد کتاب درباره زندگی چهارده معصوم (ع) برای من خریده بود و به من هدیه داد که هنوز هم آنها را دارم.

کت دامادی

«ملوک نصر اصفهانی - خواهر شهید»

پدرم مثل همیشه، هر وقت خدا توفیق زیارت خانه اش را نصیب او می کرد، به مکه مشرف می شد. یکی از همان دفعاتی که از زیارت خانه خدا برمی گشت، مصادف با سالهای جوانی برادرم «جعفر» بود. پدر که از حج برگشت، جعفر اصرار داشت هر چه زودتر در ساکها باز شود تا او سوغاتی ها را ببیند. همانطور که در ساکها یکی پس از دیگری باز می شد، چشمش به پارچه ای افتاد که درون یکی از همان ساکها بود. ناخودآگاه متوجه او شدم. جعفر همانطور به پارچه خیره شده بود. به او گفتم: «جعفر، چگونه؟» گفت: «خواهر، این پارچه برای چی خوبه.» گفتم: «از این پارچه می توان کت قشنگی دوخت. من خودم قصد دارم یکی برای خودم بدوزم.» او که ظاهراً خیلی از آن پارچه و رنگش خوشش آمده بود گفت: «پس زحمت بکش و یکی هم برای من سفارش بده.» طولی نکشید که پارچه را به خیاطی بردم و از خیاط خواستم کتی برایش بدوزد. کت بسیار زیبا و شیکی شده بود که برازنده قامت او بود و خیلی به او می آمد. مدتی از آن جریان گذشت، اما من دیگر آن کت را بر تن او ندیدم. تعجب کردم! پس کت به آن زیبایی چه شده؟ دیگر طاقتم تمام شده بود. ناچار از او پرسیدم: «جعفر آقا، پس کت کو؟ چه کارش کردی؟» با متانت و شرم و حیای همیشگی جواب داد: «اگر برایت بگویم ناراحت نمی شوی؟» گفتم: «این چه حرفی است که می زنی؟ نه که ناراحت نمی شوم. چون آن کت مال خودت بود و می توانستی هر کاری با آن بکنی.»

پس از آنکہ مطمئن شد ناراحت نخواہم شد چنین ادامه داد:

«یادت هست کہ چند شب پیش بہ اتقا چند تا از دوستان بہ عروسی یکی از بچہ ہا رفتیم؟ موقعی کہ لباس داماد را عوض می کردند، دیدم کُتی را کہ او پوشیدہ برایش خیلی گشاد است و شکل ناموزونی دارد. بہ فکر رسید کہ کت خودم را بہ عنوان ہدیہ بر تن او بپوشانم. بعد از آن، دوستم خیلی خوشحال شد و از آن کت خوشش آمدہ بود. اما ہمہ اش نگران بودم کہ تو از دستم ناراحت شوی. آخر زحمت تہیہ آن کت را تو برایم کشیدہ بودی» بہ او گفتم: «برادر، چرا من باید از کار خیر ناراحت شوم. در ثانی، آن کت بہ تو تعلق داشت و تو می توانستی ہر کاری با آن بکنی.»

ما وظیفہ داریم ... /
ما وظیفہ داریم بہ جنگ برویم

«حسین نصر اصفہانی»

ایشان بعد از انقلاب، نسبت بہ حفظ انقلاب و دستاوردهای آن علاقہ داشت و نظرشان این بود کہ حفظ انقلاب، از پیروزی انقلاب مهم تر است. ہنگامی کہ جنگ شروع شد، یک شب در منزل ما با ہم نشستہ بودیم. من مدتی بود کہ ایشان را ندیدہ بودم. گفتم «کجایی و چکار می کنی؟» (آن زمان در پادگان اصفہان و بسیج و غیرہ فعالیت می کرد). گفتم: «با شروع جنگ ما وظیفہ داریم بہ جہہ ہا برویم و از انقلاب و دستاوردهای آن و ہمچنین از امام پاسداری کنیم. بہ ہمین دلیل می خواہم بہ جہہ بروم.» گفتم: «باشد، با ہم می رویم.» گفتم: «بہ یک شرط؛ تو باید بہ من نشان بدہی کہ آیا پس انداز داری یا نہ. چون تو زن و دو بچہ داری، ولی من مجرد هستم.» گفتم: «دارم» گفتم: «نہ، تو بمان، من می روم و برمی گردم. تا آن موقع تو مقداری پس انداز کن. آن وقت من بر می گردم و با ہم می رویم. اگر ہم برنگشتم، تو بہ جای من برو.» ایشان رفت و زخمی شد؛ اما این مسألہ را از پدر و مادرش مخفی کرد. پس از مدتی دوبارہ آمادہ رزم شد. او بہ غرب کردستان رفت و من بہ جنوب. از آن پس، ما دیگر دیر بہ دیر ہمدیگر را می دیدیم. بزرگ منشی ایشان بہ حدی بود کہ ہر موقع بہ اصفہان می آمد، اول بہ منزل ما می رفت تا ببیند دو کودک خردسال من شیر خشک

دارند یا نہ.

خاطرات روزهای سربازی شهید نصر

«سرتیپ عطا... صالحی»

اوائل انقلاب، در گروه ۴۴ توپخانه خدمت می کردم. شهید نصر هم آنجا سرباز بود. در مرکز توپخانه به سرپرستی برادر عزیزم تیمسار صیاد شیرازی - که آن وقت ها سرگرد بود - انجمن اسلامی را تشکیل دادیم و شهید نصر هم از همان ابتدا به همکاری با ما پرداخت. از همان دیدارهای نخست، به استعداد، ذور و روحیه لطیف او پی بردم و برخورد های برادرانه و صادقانه اش با دیگران، مرا شیفته کرد. بعد هم فهمیدم که در هنر عکاسی بسیار با ذوق است. هم اکنون نیز عکس هایی که از ما گرفته است خاطره انگیزترین عکس های ماست. عکس هایی هم که از تیمسار صیاد شیرازی گرفت در کتاب فروشی ها و نماز جمعه ها به فروش رسید. سال ۶۰، تیمسار صیاد شیرازی به عنوان فرمانده نیروی زمینی منصوب شد و همکاران، به همراه ایشان به تهران عزیمت کردند. شهید نصر، خدمتش تمام شده بود؛ اما همواره در سپاه و بسیج همکاری فعال بود و در دفتر فرماندهی نیروی زمینی، فعالیت داشت. او در واقع رابط بین نیروی زمینی ارتش و سپاه بود که در آن زمان، خیلی نزدیک به هم عمل نمی کردند. همزمان وظیفه پیک فرماندهی نزاچا را نیز با موتور خویش انجام می داد و در چند مأموریت من نیز به همراه ایشان، بر ترک موتور نشستم.

شروع فامیلی /

شروع فامیلی

«سرتیپ ۲ سید حسام هاشمی»

سال ۵۸ بود که با شهید «محمد جعفر نصر» آشنا شدم. بین سالهای ۶۱-۶۰، پس از پایان خدمت سربازی ایشان به طور داوطلب و بسیجی وارد ارتش جمهوری اسلامی ایران شد و در قسمت حفاظت و اطلاعات ارتش خدمت خالصانه و صادقانه ای کرد. این زمانی بود که من مسئولیت این قسمت را برعهده داشتم و افتخار آشنایی با وی در همین زمان نصیب شد.

دیانت، نجابت، تیزهوشی، شجاعت و تقوای این جوان همه را تحت تأثیر قرار

می داد. این خصوصیات او سبب ارتباط نزدیک و تنگاتنگ ما شده بود، تا جایی که در اجرای برخی امور از فکرش استفاده می کردم، روی همین اصل با من خیلی خصوصی بود و هر بار چه به شوخی و چه جدی به او می گفتم چرا ازدواج نمی کنی و یا چرا به فکر آینده ات نیستی، فوراً جواب می داد که من از دارایی دنیا همین یک دوربین عکاسی را دارم. اگر همه این را بفروشم نمی توانم ازدواج کنم. هر بار که اصرار می کردم همین پاسخ را می شنیدم.

سرانجام یک روز به طور جدی به او گفتم: به فکر چی هستی؟ مگر نمی خواهی ازدواج کنی؟ با اینکه همان پاسخ قبلی را داد اما گفتم: با همین وضع دلم می خواهد در تهران ازدواج کنم. بلافاصله گفتم: اگر راست می گویی بیجا باجنا من بشو به محض شنیدن این حرف با خجالتی سرش را پایین انداخت و گفت: آقا شما صاحب اختیارید. دیگر حرفی نزد و همین امر مقدمه ای شد برای ازدواج.

روزی که برای خواستگاری از جانب ایشان به منزل پدر خانم رفتیم، رو به مادر خانم گفتم: این جعفر آقا می گوید که از مال و دارایی دنیا به جز یک دوربین عکاسی چیزی ندارد. مادر خانم خدا بیامرزم گفت: اینها که مال دنیاست، بگو ببینم از دین و ایمان چه چیزی دارد. گفتم: از این جهت که غنی است و باید بگویم که ما هرگز به گرد پای او نمی رسیم. آن خدا بیامرزم گفت: خداوند او را حفظ کند، من نیز دنبال چنین دامادی بودم.

ملاقات اول و مراسم عقد

«همسر شهید»

خانواده، موقعیتی فراهم کردند که ما برای نخستین بار با هم ملاقات کنیم و حرف هایمان را بزنیم.

در همان دیدار اول اخلاص او را دیدم و احساس کردم در گفته هایش صداقت و راستگویی خاصی نهفته است و اینها مرا جذب کرد. از وضع خود و زندگی پدر و مادرش می گفتم و از هدف هایی که در زندگی در پی آنها بود. می گفتم: می خواهم روی پای خودم بایستم.

بعد از چند جلسه با هم به توافق رسیدیم. برای عقد از حضرت امام (ره) وقت گرفته شد. اول باید به دفتر خانه میرفتیم و عقد را ثبت می کردیم و برای عقد دائم نزد امام می رفتیم. به همین دلیل، یک هفته قبل از عقد دائم، جشن کوچکی با حضور اقوام در خانه پدرم گرفتیم. وقتی محضر دار آمد، می خواست خطبه عقد دائم بخواند، با اصرار شدید او مواجه شد و خطبه موقت خواند، هفته بعد، نزد امام (ره) رفتیم و ایشان خطبه

دایم را قرائت فرمودند.

نخستین گردش

«همسر شهید»

پس از ازدواج ، اولین جایی که رفتیم بهشت زهرا، بر سر مزار شهیدان بود. آنجا دیدم که با چه حالتی به قبور شهدا می نگرند. احساس کردم که در وجود او نسبت به شهدا حالت و محبتی وصف ناشدنی است به حال آنها غبطه می خورد.

از همان روز اول به من می گفت: من از خدا آرزوی شهادت می کنم. وقتی من از این کلام متأثر می شدم، به آرامی می گفت: چه سعادتى بالاتر از شهید شدن در راه خداست، من برای تو هم آرزوی شهادت دارم.

بر سر مزار شهیدان به من گفت: من راه خود را انتخاب کرده ام و ممکن است در این راه شهید شوم، هر لحظه باید برای این موضوع آماده باشی.

گلزار شهدا /
گلزار شهدا

«مهری نصر اصفهانی - خواهر شهید»

هنوز مدت زمان زیادی از ازدواجش نگذشته بود. روزی در خانه نشسته بودیم که زنگ در به صدا درآمد. بلند شدم و در را باز کردم. جعفر بود، همسرش نیز همراه او بود. اولین باری بود که جعفر، همسرش را از تهران به اصفهان می آورد. از دیدنشان خوشحال شدم. آنها را به داخل خانه راهنمایی کردم. کم کم به ظهر نزدیک می شدیم. باید در صدد تهیه غذا بر می آمدم. موقع تهیه غذا، جعفر به من کمک می کرد. عادتش بود. از همان کوچکی توی همه کارها کمک می کرد. او به طرز پختن غذا خیلی اهمیت می داد. اگر گاهی دو نوع خورش روی سفره بود، یا کسی اسراف می کرد، ناراحت می شد.

آن روز بعد از صرف ناهار و کمی استراحت، تصمیم گرفت به گلزار شهدا برود. شب هنگامی که از گلزار شهدا برگشت، به او گفتم: «تو اولین بارت است که به همراه همسرت به اصفهان آمده ای. نباید همین روز اول او را به گلزار شهدا می بردی. تو خود يك رزمنده ای، امکان دارد روی روحیه اش تأثیر بگذارد.» جعفر در جوابم گفت: «اشتباه تو همین جاست. من از بردنش به گلزار شهدا هدفی داشتم. او همسر يك رزمنده است و باید بداند راهی که من انتخاب کرده ام به کجا می رسد. راه من راه شهادت است. گلزار

شہدا را بہ او نشان دادم کہ بہ او بگویم خود را برای چنین لحظہ ای آمادہ کند. اگر مرا انتخاب کردہ است، باید در این راہ مرا یاری کند.»
 آن روز معلوم شد، جعفر در گلزار شہدا ہمہ حرفہایش را برای ہمسرش گفتہ بود. ہمسرش ہم کہ عاشق اسلام بود، قول دادہ بود کہ در راہش او را یاری دہد و فرزندانش را نیز همچون او تربیت کند.

کسب تکلیف از آقا امام زمان (عج)

«سرتیب احمد دادبین»

شہید نصر در یک خانوادہ مذہبی در اصفہان بہ دنیا آمدہ بود. عمیقاً بہ مسائل دینی پایبند و در اجرای فرایض مذہبی جدی بود.

با وجود زندگی بہ نسبت خوب و درآمد مناسب در مدت خدمت سربازی، داوطلبانہ بہ جہہ جنگ عزیمت کرد و در همان روزہای اول بہ شدت مجروح شد. پس از پایان خدمت، بہ خاطر علاقہ شدیدی کہ بہ میہن اسلامی خود داشت و دفاع از آن را بر ہمہ واجب می دانست، تصمیم نہایی خود را برای پیوستن بہ رزمندگان ارتش اسلام گرفت و بہ این منظور وارد دانشکدہ افسری شد.

شہید نصر یک روز کہ خاطرانش را برایم تعریف می کرد گفت: «در حین خدمت سربازی تصمیم گرفتم تا زمانی کہ جنگ ہست و دشمن متجاوز قصد حملہ بہ سرزمینمان، ایران، را دارد جہہ ہا را خالی نگذارم. اما نمی دانستم وارد ارتش بشوم یا بہ سپاہ پاسداران بروم تا اینکہ شبی در خواب آقا امام زمان (عج) را زیارت کردم. از ایشان سؤال کردم: «آقا تکلیف من چیست؟» آقا فرمودند: «ارتش بہ شما نیاز بیشتری دارد. بہ ارتش بروید.» بہ این ترتیب تکلیفم روشن شد و تصمیم گرفتم وارد دانشگاہ افسری بشوم، تا بتوانم ہمراہ رزمندگان اسلام در جہہ های حق علیہ باطل بجنگم.»

ورود بہ ... /

ورود بہ دانشکدہ افسری

«سرتیب ۲ سید حسام ہاشمی»

شہید «نصر» تازہ باجنا من شدہ بود؛ اما هنوز ہمسرش را خانہ نبرده بود. با وجود آمدن این پیوند و خویشاوندی - ہر چند کہ از قبل ہم دوستی داشتیم - رفت و آمد ما نسبت بہ گذشتہ شکل دیگری گرفت و بہ قول معروف از مرحلہ دوستی بہ مرحلہ خویشاوندی رسید، در نتیجہ صمیمیت و صداقت بین ما بیشتر شد.

روزی بہ "جعفر آقا" گفتم: «می خواهی چکار کنی، کار کردن بسیجی گونه در ارتش بدون حق و مواجب آیندہ ات را تاملین نخواہد کرد. اگر تو واقعاً بہ ارتش و نظام علاقہ داری می توانی وارد دانشکدہ افسری بشوی و استخدام شوی. تو دارای استعداد خوبی هستی و بہ نظر من، با رفتن بہ دانشکدہ می توانی نبوغ خود را بہ منصہ ظہور بگذاری». جعفر آقا در جواب گفت: «فکر خوبی است، اما اگر بخواہم در دانشکدہ شرکت کنم یک سال دیگر باید تحمل کنم، چرا کہ زمان گزینش دانشگاہ گذشتہ است».

من این موضوع را با دوستان دیگر نیز از جملہ جناب سرہنگ ریاحی و جناب سرہنگ صالحی (کہ در آن زمان فرماندہ دانشگاہ افسری بود) در میان گذاشتم. تیمسار صالحی کہ خود فردی متقی و عاشق افراد حزب اللہی بود، بہ محض شنیدن این خبر، با شناخت چندین سالہ ای کہ از جعفر آقا داشت بلافاصلہ گفت: از ہمین فردا، وی را برای مصاحبہ و معاینہ بفرستید. اگر در این مرحلہ قبول شد، در مراحل بعدی بہ مسئولیت خودم اسمش را در لیست قبول شدگان دانشگاہ می آورم. اصلاً من، آرزوی داشتن چنین دانشجویی را دارم.

با کسب موافقت از تیمسار صالحی فردای آن روز جعفر آقا پیگیر کارها شد و تمام مراحل گزینش را با موفقیت پشت سر گذاشت. وی از چنان ہوش و ذکاوتی برخوردار بود کہ پس از کسب موفقیت در مصاحبہ، مسؤولان گزینش از او خواستند کہ در انجام گزینش و مصاحبہ سایر دانشجویان نیز بہ آنها کمک کند.

دانشجویی نصر

«سرتیپ عطا... صالحی»

فرماندہ دانشکدہ افسری بودم. شہید نصر بہ سفارش تیمسار صیاد شیرازی و سایر دوستان برای تقویت فضای حزب اللہی جمع دانشجویان دانشکدہ افسری، قبول کرد کہ در دانشکدہ افسری ثبت نام کند.

دیپلم ایشان اقتصاد بود و آن موقع دانشکدہ افسری دیپلم اقتصاد نمی گرفت. تلاش

می کردم که او را پذیرش کنند، اما تعدادی در آن زمان با نگرش های ناخوشایندی با این مسأله برخورد می کردند و این کار را نوعی پارتی بازی می دانستند. جوان های دیگری نیز مانند ایشان به سفارش بزرگان می آمدند. در عمل بایک جو ناسازگاری مواجه شدیم که این عمل را پارتی بازی تلقی می کردند و این تلقی بسیار برخورد بی رحمانه ای نسبت به بچه های حزب الهی بود. در نهایت وقتی با این منطق مواجه شدند که پیوستن به جمع کسانی که می خواهند جان خود را در طبق اخلاص و جنگ بگذارند پارتی بازی نیست، عقب نشینی کردند. به هر حال موفق شدیم و به لطف خدا ایشان جذب شدند و از همان اول از دانشجویان دیگر يك سر و گردن چه از نظر درسی و چه از نظر ایمان و روحیات اخلاقی بالاتر بودند و حتی به دلیل ارتباط با نیروی زمینی در خصوص حل مشکلات دانشکده نیز فعال بودند.

در زمان مسؤولیت من در دانشکده افسری، تصمیم به نام گذاشتن بر روی گردان ها گرفتیم. به گردانی نام «فتح» و به گردان دیگر نام «قدس» دادیم و
تقدیر و مشیت الهی بر آن قرار گرفت که گردان محل خدمت جعفر نام «نصر» برخورد بگیرد؛ بعضی ها می گفتند این نامگذاری به عمد بوده است، درحالیکه این نامگذاری بطور طبیعی و تقدیری انجام گرفته بود. و «نصر» در این گردان خدمت می کرد.

دانشکده افسری را ... /

دانشکده افسری را انتخاب نمود

«سرهنگ حسن سیفی»

هنگامی که انقلاب اسلامی ایران به پیروزی رسید، دشمنان ناکام مانده از پای نشستند و به راه های گوناگون و پیچیده دیگر روی آوردند تا پایه های انقلاب را از آغاز به خیال خود سست کرده باشند و مانع از استحکام یافتن آن شوند. اما غافل بودند از این که انقلاب الهی در دامن خود، مردان الهی می پروراند.

شهید محمد جعفر نصر اصفهانی از جمله آن مردان الهی بود که عشق به خدا و مردم مسلمان را با آگاهی آمیخته بود. پیش از ورود به دانشگاه افسری امام علی(ع) در نیروی زمینی سرباز بود و به توصیه تیمسار صیاد شیرازی و تیمسار سید حسام هاشمی به

دانشکده افسری پیوسته بود.

پیوستن به ارتش در آن شرایط، انتخاب آسانی نبود. چرا که در آن زمان، جنگ وحشیانه و نابرابری علیه کشورمان آغاز شده بود که هدف آن سرنگونی حکومت نوپای الهی در ایران بود و وضع بسیار آشفته می نمود. مشکلات داخلی ارتش نیز که در آن زمان بسیار و به کام دشمن بود، باعث شد تا شهید نصر که یکی از فرزندان غیور انقلاب بود دفاع آگاهانه و شجاعانه از اسلام و حکومت اسلامی را بر راحت طلبی برگزیند. تیمسار صیاد شیرازی که علاقه شدید او بر پرورش افسران مؤمن و انقلابی بر کسی پوشیده نیست، ایشان را تشویق و توصیه کرد تا به «دانشکده افسری» وارد شود. بدین ترتیب هنگامی که شهید نصر به دانشکده آمد در نهایت جدیت به خدمت پرداخت و به زودی در میان هم دوره هایش مشهور شد. صمیمیت، اخلاص و اراده قوی در چهره او کاملاً نمایان بود و به رغم خواسته گروه اندکی طعنه زن و حسود، در چشم همه هم دوره ها و فرماندهان، ممتاز و عزیز گشت. تیمسار صیاد نیز به واسطه ایشان و برخی از افراد زبده و مؤمن دیگر ارتباطی تنگاتنگ و برادرانه با دانشجویان برقرار کرده بود و نیروهای کارآمد و حزب الهی را بهتر شناخته، زمینه رشد آنان را فراهم می کرد و بدین صورت ایشان (شهید نصر) حضوری موفق و آگاهانه در ارتش آغاز کرد و مایه ناامیدی دشمنان کینه جو که ارتش را ضعیف و توخالی می خواستند گشت.

کمک به دیگران

«همسر شهید»

تازه زندگیمان را شروع کرده بودیم و زندگی ساده و دانشجویی داشتیم. در همین حال هم از کمک به دیگران کوتاهی نمی کرد.

روزی به من گفت: دوستی دارم که مستأجر است و تلویزیون ندارد. فرزندش ۷ و ۸ ساله است و بهانه تلویزیون می گیرد و برای دیدن برنامه ها مزاحم صاحب خانه و همسایه ها می شود. ما که يك تلویزیون سیاه و سفید ۱۴ اینچ داریم و چون در خانه برادرت زندگی می کنیم و آنها هم تلویزیون دارند به آن احتیاجی نداریم. خوب است که این تلویزیون را به آنها بدهیم. من هم موافقت کردم و خودمان تا مدت ها تلویزیون نداشتیم.

همیشه از این گونه کارها لذت می برد و اگر من مخالفتی می کردم با منطق خویش راضی ام می کرد. میزان خلوص او را فقط خدا می داند. کسی را که دوست خود می انگاشت، دیگر با او بی تعارف بود و خیلی راحت و ساده مسائل شرعی، اخلاقی و

دینی را که باید رعایت می کرد به او می گفت.

نذرهایش همه به نفع مستمندان بود و برای عروسی یتیمان و بی بضاعت ها از جان و دل مایه می گذاشت. گاهی خود نیز موقعیت مالی مناسبی نداشت، اما تا حد ممکن کمک می کرد، هر چند ناچیز.

دوران دانشجویی

«همسر شهید»

در دوران دانشجویی، خیلی منظم و مقید به اصول دانشکده افسری بود. همیشه سعی می کرد در عین حال که پیرو خط امام است، فردی مرتب باشد. به دستورهای فرماندهان گوش فرامی داد و همواره سر وقت در دانشکده حاضر می شد. از کسانی هم که نظم دانشکده را به هم می زدند بیزار بود.

دوران دانشجویی /

در آن زمان، ما زندگی مشترک را تازه آغاز کرده بودیم و حقوق اندکی که از دانشکده می گرفت برای ما بسیار مهم بود. قبل از اولین حقوقش به من گفت: عیال، اگر موافق باشی دلم می خواهد اولین حقوق خودم را به حساب ۱۰۰ امام بریزم.

نذر کرده بود و من هم پذیرفتم. با حقوق دومش نیز پارچه قبایی برای روحانی انقلابی محبوب همسرم که در اصفهان بود خریدیم و به وی اهدا کردیم و نذر دومش هم ادا شد.

در دانشکده به دانشجویانی که از نظر مالی در وضع بدی قرار داشتند، به هرنحو ممکن کمک می کرد و هیچ کس هم آگاه نمی شد، خود من نیز بعد از شهادت ایشان از یکی از همان دانشجویها، این مطلب را شنیدم.

همیشه طوری رفتار می کرد که به کسی نیاز پیدا نکند و هرگز از بستگان و آشنایان نظامی که درجات بالایی هم داشتند، سوء استفاده نمی کرد.

عبد صالح

«سر هنگ حسین مبارکی»

۶۱/۸/۸ بود که با صدای دلنواز و لهجه شیرین اصفهانی اش روحم را تسخیر کرد. تنها مؤلفه دوستی را روح می دانست؛ با همین خصیصه با اهل بیت (ع) گره خورده بود و

محب اولیاء خدا شدہ بود۔

این مرد مقدس در دانشکده افسری مظہر شرف سربازی و شرف دانشجویی بود۔ ابتدا تصورم این بود کہ در میان ما ہمدورہ ہا عامل وصل و ہدایت است؛ اما زہی خیال باطل۔ نورانیت وی و شمع وجودش روشنایی بخش کل دانشکدہ بود۔ حضورش ہمہ جا یاد خدا را ہمراہ داشت۔

پس از مدتی کہ دورہ ہای مختلف را گذرانند، ویژگی ہای رزمندہ حزب اللہ را بہ منصہ ظہور رسانید و پس از چند دورہ محرومیت باز حریص میدان نبرد بود۔ گویی حاضر بود اگر ہفتاد بار بمیرد و جنازہ اش را بسوزانند و خاکسترش را بر باد دہند؛ باز ہم در راہ اہداف متعالی اسلام و انقلاب و امام (رہ) فدایی شود۔

دل شوریدہ ام آرام گیر، بیش از این تو را در قفس تکلف نمی رنجانم، با قلم ہمراہ شو و بنال در رثای این سردار بزرگ جہہ ہای نبرد حق و میدانہای عظیم خودسازی۔ اول بہ تو می گویم، ای اندیشہ حقیر و ای قلم ناتوان کہ در درک این ابرمرد عاجزی ولی با این حال رشحاتی از این اقیانوس را جہت درمان نفس خویش ذکر می کنم۔

امید من، فرماندہ عزیز!

کجایند شہیدان خدایی کہ بہ استقبال گریہ کن زہرای مرضیہ (س) بیایند

کجایند ملائکہ کہ فرش گستر اعمال تو باشند

کجایند و السابقون السابقون

کجایند آنانی کہ با دل دریایی تو آشنایند

کجایند سرداران بدر و حنین کہ سردار خمینی را تحویل بگیرند

اگر چشمی در فراغ تو خون بگیرد

عبد صالح... /

اگر قلبی در فراغ تو بایستد

اگر عاشقی از دوری تو سر بہ بیابان گذارد

من کہ کمی مورد عنایت تو قرار گرفتہ ام، او را سرزنش نمی کنم۔

حال دل تنگی در ابتدای دانشجویی

« سرہنگ خلبان ہوشنگ یاری »

اواخر سال ۶۰ به دانشکده افسری راه پیدا کردم. ابتدا تحمل محیط دانشکده برای من سخت و دشوار بود، چون از محیط گرم خانواده به محیطی می رفتم که قوانین خاص نظامی، به ویژه مقررات خاص دانشکده افسری، در آن حکمفرما بود. احساس دل‌تنگی خاصی می کردم. همزمان با ورودم به دانشکده، نخستین برف زمستانی از راه رسید. با حالت دل‌تنگی پشت پنجره ایستاده بودم و به این فکر می کردم که لباس هایم را تحویل بدهم و از آنجا بروم. دانشکده خلوت بود و از این خلوت و تنهایی دلم گرفته بود. کم کم آفتاب نمایان شد. در این زمان کسی را مشاهده کردم که با چهره ای نورانی به سراغ من آمد. و بعدها فهمیدم نامش محمد جعفر نصر است ابتدا به من سلام کرد و گفت: "ناراحت به نظر می رسی، چه کار می کنی پشت پنجره به چه فکر هستی؟" "لحن صحبت کردن ایشان و صمیمیتی که در چهره، مخصوصاً در چشمان ایشان بود، ناخودآگاه مرا جذب کرد. به طرف ایشان رفتم و به احوالپرسی مشغول شدیم. گفتم: "من يك مقدار ناراحت و دل‌تنگ هستم و احساس غریبی می کنم". جعفر آقا با دو سه آیه و حدیث رشته کلام را در دست گرفت و قدم زنان به طرف میدان صبحگاه رفتیم. در زمین چمن با هم مقداری ورزش و نرمش انجام دادیم. بعد از ورزش پیشنهاد کرد که با هم یکی دو رکعت نماز بخوانیم؛ من هم موافقت کردم.

بعد از خواندن نماز و صحبت کردن، انگار ناراحتی و اندوه از یادم رفته بود، همیشه با دیدن او به یاد حدیثی می افتادم: "رفقای شما باید کسانی باشند که شما را به یاد خدا بیندازند." بعد از این قضیه، هر وقت ناراحت می شدم، صحبت های شهید نصر را به یاد می آوردم. نصر با آن حرف های آرامش بخش، در من تأثیر به سزایی گذاشت و از رفتن من از دانشکده جلوگیری کرد.

صبر و حوصله ... /

صبر و حوصله بیش از دیگران

«سرهنگ خلبان هوشنگ یاری»

از خصوصیتی که در وجود شهید نصر بارز بود، سعه صدر و در پی آن پایگاه مردمی او بود. شهید بین همدوره ای هایش وجهه بسیار خوبی داشت. در اردوگاه های زمستانی و تابستانی، فشار روحی زیادی به ما وارد می شد.

تابستان ها، از صبح تا ظهر در تك، پاتك و مانور شرکت می کردیم ظهر که برمی گشتیم حتی از نظر جیره غذایی با کمبود مواجه بودیم. همین گرسنگی و خستگی موجب می شد که بچه ها بر اعصابشان مسلط نباشند و گاه برخوردهای تند با هم بکنند. در این زمان، مستقیماً به سراغ جعفر آقا می رفتند و ایشان مثل آبی که بر روی آتش بپاشند با نصایح و اندرزهای خود این افراد را آرام و مشکلاتشان را برطرف می کرد.

نگهبانی در روزهای تعطیل

«سر هنگ خلبان هوشنگ یاری»

دانشجویان دانشکده افسری، معمولاً اهل شهرهای مختلف هستند. از این میان، دانشجویانی که خود و یا اقوامشان در تهران زندگی می کردند، بچه های شهرستانی را راضی می نمودند که در روزهای تعطیل به جای آنها نگهبانی دهند. گاه که نوبت نگهبانی شهید نصر در روزهای تعطیل می شد، با توجه به اینکه می دانستیم متأهل است و خانمش در تهران سکونت دارد، به او می گفتیم: "ما به جای شما نگهبانی می دهیم". اما او به هیچ وجه قبول نمی کرد و می گفت: "من خودم می مانم، نیازی نیست شما این کار را بکنید." این شهید بزرگوار، آن قدر مکلف و با احساس مسئولیت بود که هیچ وقت به خود اجازه نمی داد کارهایش را به دیگران واگذار کند و هر مسئولیتی را به او می سپردند به نحو احسن به پایان می رساند.

تشویق به ازدواج

«سر هنگ خلبان هوشنگ یاری»

به همدوره ها و دوستان خود بسیار درباره ازدواج توصیه و سفارش می کرد. حدیث های مختلفی می خواند و می گفت: «کسی که متأهل است و نماز می خواند، ثواب عملش ۷۰ برابر بیشتر از انسان مجرد نماز خوان است.» قرآن را باز می کرد و آیه هایی که مربوط به ازدواج بود، برای همدوره ای های خود تفسیر می کرد. می گفت: «نگران خرج و مخارج ازدواج نباشید؛ خداوند، خود در این کار کمک می کند.» دوستان نزدیک هم، تحت تأثیر سفارش های شهید نصر، در زمان دانشجویی ازدواج می کردند. برای نمونه خودم، هنوز سال دوم دانشجویی ام به پایان نرسیده بود که ازدواج کردم.

او با توصیه هایش جلوی انحراف بچه ها را در مسائل مختلف می گرفت.

اهتمام شهید ... /

اهتمام شهید نصر به تربیت اخلاقی دانشجویان

«سر هنگ عبدالله جلالی نسب»

من جزو اولین افرادی بودم که افتخار دوستی با شهید نصر اصفهانی را پیدا کردم. حضور هر دو ما در يك کلاس و يك آسایشگاه و همچنین وجود مشترکات فراوان دیگر، این دوستی را عمیق تر می کرد.

۲ یا ۳ ماه از دوستی ما بیشتر نمی گذشت که شهید نصر اقدام به تشکیل يك گروه نمود. از نفرات آن گروه، دانشجویان، مبارکی، رفیعایی، یاری و ... یادم هست. دانشجوی سال سوم منصوری که سرگروه بان ما نیز بود در چند جلسه آن شرکت نمود. این گروه فعالیت خود را در جهت ترویج مسائل اعتقادی و اخلاقی و همچنین پایبند کردن بعضی دانشجویان که از نظر اعتقادی مقداری سست بودند، شروع کرد.

اعضای گروه با الهام از رهبر خود (شهید نصر) با دانشجویانی که در بعضی زمینه ها ضعیف بودند، هم تخت می شدند و مسائل اعتقادی و دینی را خیلی مُحترمانه به آنها گوشزد می کردند.

فعالتهای این گروه در این زمینه نتایج مثبت زیادی در برداشت، از جمله این که من شخصاً مشاهده کردم که حتی دانشجویانی که نسبت به نحوه لباس پوشیدن و یا گذاشتن محاسن، اعتقادی نداشتند، نماز شب خوان شدند و این پیشرفت اخلاقی تا جایی ادامه یافت که تعدادی از آن دانشجویان تقرب به خدا پیدا کردند و به فیض شهادت نایل آمدند و تعدادی نیز در مسؤولیتهای فراتر از سن خدمتی خود به فعالیت مشغول شدند.

البته فعالتهای شهید نصر فقط در این حد خلاصه نمی شد، بلکه ایشان اهتمام زیادی به تشکیل مراسم دعا و اجرای نماز جماعت به خصوص در اردوگاه ها و به امامت خود دانشجویان، در مواقعی که روحانی نبود، داشتند و با ایجاد حصارهای اخلاقی بین دانشجویان، زمینه های سازندگی را در آنها به وجود آوردند.

از نکات اخلاقی بارز ایشان این بود که فقط با تعداد خاصی از حزب الهی ها معاشرت نداشت، بلکه ایشان سعی می کرد با اجرای طرح دوستی با دانشجویانی که از جهت اعتقادی سست و یا دارای ناراحتی و مشکلات بودند مشکل آنها را حل کند.

کَمَلْکَ بہ دوست آسیب دیدہ در کوه پیمایی

« سر ہنگ خلبان ہوشنگ یاری »

زمانی کہ در دانشکدہ مشغول تحصیل بودیم، زمستان ہا برای ہر گروہانی یک روز را بہ کوهستان اختصاص می دادند. گروہان ما بعد از ظہر روز چہارشنبہ بہ مقصد "شیرپلا" حرکت کرد. جعفر آقا با توجہ بہ قدرت بدنی خوب و اخلا حسنہ اش، در این نوع کارها و مانورہا فعالیت چشمگیری داشت و بہ یاری دیگران می شتافت. صبح روز پنج شنبہ، در حال بازگشت بودیم کہ یکی از ہمدورہ ہا پایش پیچ خوردہ بود. آقای نصر با ایثار و از خودگذشتگی ایشان را بہ دوش گرفت و دوستان دیگر اگر می خواستند در این امر کمک کنند، بہ ندرت می پذیرفت و دوبارہ خودش این کار را بہ عہدہ می گرفت. و جالب این بود کہ بین راہ بہ شخصی برخورداریم کہ قاطر داشت و آقای نصر با پول خودش قاطر را کرایہ کرد و دوست آسیب دیدہ را بہ مقصد رساند. وقتی کہ بہ دانشکدہ رسیدیم، مصدوم را بہ بہداری بردند و تا پایان مداوای او، شہید نصر ہمیشہ بہ او سرکشی می کرد.

دشمن طاووس ... /

دشمن طاووس گشتہ پر او

«سر ہنگ حسن سیفی»

در دوران دانشجویی ارتباط تنگاتنگی با حجة الاسلام دیانت داشت (ایشان بیش از یک دہہ است کہ در دانشگاہ افسری بہ طور شبانہ روزی کار تدریس و راہنمایی و امام جماعت مسجد دانشگاہ را بہ عہدہ دارد). علاوہ بر شرکت در کلاسہای درسی آن استاد، در جلسات خصوصی ایشان نیز شرکت می کرد و از راہنماییہای اخلاقی و دینی وی بہرہ مند می شد، و ہر روز نیز خود را تشنہ تر می دید. علاقہ عجیبی نیز بہ آیت اللہ مجتہدی و حجة الاسلام محقق داشت و شرکت مداوم وی در جلسات ارشادی آن استادان، از عشق پاک او بہ معارف دینی و خودسازی حکایت می کرد. ہر روز مطالعہ می کرد و بر معرفت خود می افزود. و سعی بیشتر او در عمل کردن بہ اعتقادات و

دستورات الہی بود کہ ہر روز فرامی گرفت.

در یکی از جلسات خصوصی کہ با شہید نصر و حاج آقا دیانت داشتیم، حاج آقا رو بہ ما کرد و گفت: «سعی کنید در عین فعال بودن، گمنام زندگی کنید و فعالیت را با گمنامی بیامیزید. این را ہم فراموش نکنید کہ: دشمن طاووس گشتہ پر او».

و در ادامہ سخن خود تأکید زیادی بر «اتحاد» و «یکدلی» داشت و حتی ہنگام صرف ناهار نیز ہنگامی کہ آبگوشت را بہ ہم می زد بہ طنز می گفت: «ہر کہ از این آبگوشت بخورد بہ فکر تفرقہ نمی افتد و مؤمنان را دور خود جمع می کند». ہمہ این معرفت آموزیہا و حتی داستان آن آبگوشت - کہ ما اسمش را «آبگوشت وحدت» گذاشتہ بودیم- ہموارہ در گفتار و رفتار شہید نصر تأثیر خود را نشان می داد و سعی می کرد ہر چہ می تواند آنها را بکار بندد و دیگران را نیز بہ آن چشمہ نور رهنمون باشد. و البتہ این گفتارہا کہ عمل او را نیز تحت تأثیر قرار می داد، موجب شہرت بیشتر او بہ پاکی و صفا می شد؛ در حالی کہ او از شہرت گریزان بود و خود را گمنام می خواست. گرچہ بہ دلیل ہمین محبوبیت، و فروتنی، حسادت حاسدان بیشتر می شد و گہ گاہ طعنہ هایی کہ می زدند بہ گوش او می رسید، اما ہدف او انتخاب شدہ بود و ہرگز سستی در او راہ نیافت.

در آغاز من فکر می کردم او از طعنہ ہا و سخنان سادہ لوحانہ حاسدان خبری ندارد، اما روزی کہ از آن گونه قضاوتہا رنجیدہ خاطر بود و درد دل می کرد، دیدم کہ بیشتر از این کہ برای خود ناراحت باشد، برای سادہ لوحان دل می سوزاند کہ: «چرا بہ فکر آخرت خود نیستند. چرا تقوی را رعایت نمی کنند. خدا ہدایتشان کند..». برای اینکہ کمی از آن حالت اندوہ بیرون آید گفتم: «دشمن طاووس گشتہ پر او»

دیدم لبخندی زد و گفت: یاد حاج آقا بہ خیر. وقت کم است، حیف وقت کہ بہ گالیہ کردن بگذرد».

ادامہ دادم کہ: «جعفر، خستہ شدہ ای؟» گفت: «از چی؟» گفتم: «از سخنان درشت.» گفت: «از علی(ع) پرسیدند کہ سنگین تر از آسمان چیست؟ فرمود: تہمت بہ بی گناہ» و در ادامہ در حالی کہ می خندید گفت: «دشمن طاووس گشتہ پر او..».

توصیہ اخلاقی ... /

توصیہ اخلاقی در کویہ پیمایی

« سر هنگ خلبان هوشنگ یاری »

در مسیر کوه پیمایی تا شیرپلا، با افراد کوهنوردی رو به رو می شدیم که از نظر ظاهری وضع مناسبی نداشتند و لباس های آنچنانی می پوشیدند. این موضوع برای دانشجویان شهرستانی تعجب آور بود. بعضی از دانشجویان کلمات بدی به آنها می گفتند. اما شهید نصر، در این زمان دست به کار شد و با کارهای جذاب خودش برو بچه ها را دور هم جمع کرد و گفت: "شما همه بچه مسلمان و کسانی هستید که داعیه حفظ نظام را دارید؛ با بد اخلاقی و بد زبانی نمی توانیم جلوی کارهای نا مطلوب آنها را بگیریم. اما اگر رعایت ادب را بکنیم و برخورد مناسبی با آنان داشته باشیم. مطمئناً عکس این قضیه صد پیدا می کند. و نتیجه مطلوب خواهیم گرفت." و ادامه داد "شما به اینان سلام و خسته نباشید بگویید و حتی اگر مشکلی دارند به آنها کمک کنید." تعدادی از بچه ها به این توصیه عمل کردند که برای کوه نوردان تعجب برانگیز بود و پس از آن، هر موقع می رفتیم و سلام می کردیم، بعضی از آنانی که همیشه به کوه می آمدند و ما را می شناختند، برخورد بسیار مناسبی با بچه ها می کردند و این نیز بر اثر تدبیر مناسب جعفر آقا بود که انسان ها را جذب خودش می کرد.

قدرت بدنی در حالت روزه

« سر هنگ خلبان هوشنگ یاری »

ماه مبارك رمضان بود. قرار شد از چند نفر از بچه هایی که توانایی جسمی خوبی دارند، آزمایش قدرت بدنی گرفته شود تا از هر گروهان و گردانی، چند نفر را برای کادر کوهستان انتخاب کنند. با توجه به این که در ماه رمضان بودیم، تعدادی از بچه ها از جمله خودم، آزمایشهای گوناگونی از جمله دو، شنا، کلاغ پیر، ... دارند. زمانی که مراحل آزمایش به اتمام رسید، خستگی عجیبی به من دست داده بود و به هیچ وجه فکر نمی کردم بتوانم تا افطار صبر کنم و روزه ام را نشکنم. بالاخره با کمک خداوند آن روز را به پایان رساندم، اما در عوض شهید نصر خیلی راحت موارد امتحان را به پایان رسانید و جزو نخستین نفراتی بود که در امتحان کوهستان قبول شد. پس از آن ۲ سال هم در کادر کوهستان، به فعالیت مستمر پرداخت.

مگر شہادت ما ... /

مگر شہادت ما ...

«سرتیپ ۲ فرج اللہ علیخانی»

ہنگامی کہ شہید نصر در دانشکده افسری دوره آموزشی را می گذراند، با توجه به جو و شرایط سیاسی کشور در آن موقع، عده ای از وابستگان به رژیم طاغوت و منافقین، سعی داشتند بین دانشجویان سراسر کشور به طر مختلف تفرقه بیاندازند و افکار شوم خود را به دیگران منتقل کنند و گروه گرائی بوجود آورند و با ترور دانشجویان مذهبی، قصد داشتند در میان دیگران رعب و وحشت ایجاد کنند. ایشان مانند يك عنصر اطلاعاتی زبده و باهوش عمل می کرد و با آگاه ساختن دانشجویانی که احتمال داشت تحت تاثیر این القائنات قرار گیرند، نقشه شوم منافقان را خنثی می کرد.

يك روز به ایشان گفتم: «وقتی از دانشکده بیرون می روی مواظب خودت باش. این روزها منافقین به هیچ کس رحم نمی کنند. بقال و کارگر و دانشجو برای آنها فرقی نمی کند. هر فرد مذهبی را که در راه انقلاب فعال باشد و مانع رسیدن به اهداف آنها شود ترور می کنند.» با لبخند رضایت آمیز و توأم با ادب نظامی گفتم: «ما که روسیاهیم و نتوانستیم برای این انقلاب کاری بکنیم. مگر شہادت ما باعث آمرزش گناہان ما و تحول دیگران شود.»

اول باری کہ ما را به هیأت فاطمیون برد

« سرہنگ ہوشنگ یاری »

روز جمعہ بود. من و چند تن از دوستان شہرستانی در دانشکده مانده بودیم. جعفر آقا ہم کہ از روز قبل نگہبان بود، پیش ما بود. شہید بہ ما گفت:

ہیأتی بہ نام "ہیأت فاطمیون" ہست. اگر می خواہید محیط برای شما خستہ کنندہ نباشد و بی کار نباشید، شما را بہ این ہیأت می برم. بہ سود شما ہم خواہد بود. ما دو سہ نفر، صبح از دانشکده راہ افتادیم بہ طرف میدان "حر". در آنجا يك رانندہ منتظر ما بود. سوار ماشین شدیم و ما را بہ ہیأت فاطمیون بردند. مطالبی کہ در آن ہیأت مطرح شد، چنان تأثیری در ما گذاشت کہ روزہای بعد اگر جعفر آقا ہم نبود، بہ نحوی خودمان را بہ آنجا می رساندیم و از این محفل روحانی استفادہ می کردیم.

جالب این بود کہ اگر در آن ہیأت اسمی از بی بی فاطمہ زہرا می آمد، شہید نصر بہ گریہ

می افتاد و حالتی معنوی به او دست می داد. البته لازم به ذکر است شخصی که ما را به هیأت برد، تیمسار "صادقی گویا"، برادر همسر ایشان بودند که آن موقع ایشان "فرمانده مرکز آموزش درجه داری" بود. آن روز هر چه قدر گفتیم که ایشان کیست؛ جعفر آقا می گفت: "یک بنده از بندگان خداست."

هوش و حافظه نصر /

هوش و حافظه نصر

«سرہنگ خلبان ہوشنگ یاری»

در سال ۶۱، دانشجویان دانشکده افسری را براساس حروف الفبا در دانشپایہ های مختلفی قرار دادند. من، شهید نصر، آقای مبارکی و دیگرانی که حرف نخست فامیلی شان، از پنج حرف آخر الفبا بود، در دانشپایہ ۱۴ قرار گرفتیم.

شهید نصر از چنان ہوش و حافظہ ای برخوردار بود کہ پس از چند سال از من سؤال کرد: «یادت هست ما در دانشپایہ ۱۴، چند نفر بودیم؟» با توجہ بہ این کہ انگیزہ زیادی برای درس خواندن داشتیم، چند نفری بیشتر یادم نیامد؛ اما جعفر آقا بہ راحتی تمامی نفرات را برشمرد.

جالب این بود کہ اطلاعات عمومی بسیار خوبی داشت. گاهی می شد کہ ما برای نمرہ گرفتن، طوطی وار درس می خواندیم. اما در نظر شهید نصر، درک و فہم قضیہ بیشتر از شکل ظاہری مهم و ارزشمند بود.

احترام بہ مادر و ہمسر

«ہمسر شہید»

ہمیشہ احترام خاصی بہ من می گذاشت و سعی می کرد این رفتار را بہ فرزندانمان نیز یاد دہد. بہ آنها می گفت: "احترام مادر بر ہمہ چیز مقدم است"، "مادر است کہ سختی ہا را تحمل می کند"، "او از جان خودش برای شما مایہ گذاشتہ" و ... حتی در این زمینہ برای آنها حدیث نقل می کرد و در نہایت می گفت: "من از شما راضی نیستم، مگر این کہ

رضایت مادر تان را جلب کنید و ہرگز او را ناراحت نکنید۔"
 ہمین گونه رفتار را نیز با مادر خودش داشت و ہمیشہ می گفت: من نباشم و ناراحتی
 مادرم را نبینم۔
 در بیمارستان ہم کہ بود، وقتی مادر بہ ملاقاتش می آمد، خم می شد و دست های
 ایشان را می بوسید۔ می گفت: ہیچ عبادتی بالاتر از این نیست کہ خم شوی و بر دستان مادر
 بوسہ بزنی۔

تشویق بہ عبادت

«ہمسر شہید»

اولین سالی بود کہ فاطمہ روزہ می گرفت۔ ہر روز در موقع افطار مبلغی پول بہ او
 می داد۔ در پایان ماہ مبارک رمضان ہم برایش ہدیہ ای می خرید۔ ہمیشہ می گفت: باید
 بچہ ہا را بہ انجام واجبات تشویق کرد۔ حتی پسرمان را - کہ ہنوز ۷-۸ سال بیشتر نداشت
 و بہ سن تکلیف نرسیدہ بود - تشویق بہ نماز خواندن می کرد و او را با خود بہ مسجد
 می برد۔ چون راہ مسجد دور بود، برای این کہ علی (پسرمان) خستہ و دلزدہ نشود، او را بر
 دوش می گرفت و پس از نماز ہم برای او بستنی یا ہدیہ ای می گرفت تا او از ہمان کودکی
 بہ نماز و مسجد علاقہ داشته باشد۔

علاقہ شہید بہ ... /

علاقہ شدید بہ حضرت فاطمہ زہرا (س)

«حاجیہ خانم فاطمہ نصر اصفہانی - مادر شہید»

جعفر آقا عشق و علاقہ و اعتقاد زیادی بہ حضرت فاطمہ زہرا (س) داشت، بہ ہمین
 دلیل می خواست نام دختر اولش را "فاطمہ" بگذارد۔ از آنجا کہ اسم من ہم فاطمہ بود، بہ
 خانہ ما آمد و از من پرسید: «اجازہ می دهید نام دخترم را فاطمہ بگذارم؟» من کہ علاقہ
 بسیار او را نسبت بہ آن حضرت می دانستم: پاسخ دادم: «مادر، من ہم از این اسمی کہ
 برای فرزندت انتخاب کردہ ای بسیار خوشحالم.» چند سال بعد دختر دوم خود را ہم
 «زہرا» نام نهاد۔

نام نخستین فرزند

«همسر شهید»

نخستین فرزندمان دختر بود. برایش خیلی مهم بود که یکی از اسامی حضرت فاطمه را بر او بگذارد. هرچه ما نام های دیگری به او پیشنهاد میکردیم او بر دو نام اصرار داشت: «فاطمه یا زهرا». می گفت: وقتی نام های این بانوی بزرگوار به این زیبایی است، سزاوار نیست نام دیگری بر دخترمان بگذاریم. بالاخره هم همین کار را کردیم و با برگزاری يك مراسم نام گذاری مذهبی نام فاطمه بر او نهادیم. توصیه شهید به دیگران این بود: نام فرزندتان را خیلی سنگین و متین صدا بزنید و نه با بی احترامی. همیشه هم در این باره حدیث های زیادی بیان می کرد.

انتخاب رسته پیاده

«همسر شهید»

می توانست رسته ای دیگر انتخاب کند و به واسطه آن، در شهرها و مناطق خوب و به راحتی خدمت کند. او رسته پیاده را برگزید تا بتواند در خط مقدم جبهه، رو در روی دشمن قرار گیرد.

خاطرات دوره مقدماتی پیاده شیراز

«سرهنگ خلبان هوشنگ یاری»

دوره مقدماتی را در مرکز پیاده شیراز سپری می کردیم و بچه ها همه خوب درس می خواندند، به دلیل این که جنگ بود و می خواستند محل خدمتشان، جای مناسبی باشد، اما آقای نصر با طمأنینه خاطری که داشت، درس می خواند، اما نه برای کسب رتبه و مقام.

در ابتدای سال ۶۴ که ما به شیراز رفته بودیم، شهید نصر و آقای "هوشنگ عباسی" هم اتاقی بودیم. به چشم خود دیدیم که جعفر آقا، بیشتر وقتش را به عبادت می گذراند.

عبای تقریباً کهنہ ای داشتہ کہ بہ دوش می انداخت و با حالتی نورانی بہ عبادت و راز و نیاز با معبود خود می پرداخت.

دورہ مقدماتی ... /

این جور موارد شدہ بود.

جالب این کہ در آن زمان شہید نصر عکاس بسیار ماہری بود و اگر دوربین خود را بہ دیگران می داد، پول چاپ عکس ہا را خودش پرداخت می کرد.

صف اول جماعت

«سرہنگ محمد خلفی»

یک روز بہ اتقا شہید نصر، جہت اقامہ نماز جماعت بہ یکی از مساجد تہران رفتیم. علی رعم شلوغ بودن مسجد و صفوف فشرده نماز گزاران، ایشان بہ ہر زحمتی بود، خود را از صفہای آخر بہ صف اول کشاند. در سمت راست صف اول، خود را جا داد. بہ او گفتم: با توجہ بہ این کہ انتہای مسجد خالی بود. چرا بہ صف اول رفتی؟ در جواب گفت: «ملائک الہی از صف اول جماعت اسامی نماز گزاران را ثبت می کنند. بنابراین در این محل، اسم ما زودتر ثبت می شود و ثواب بیشتری دارد. اینجا محل سبقت است.»

مرا بہ سخت ترین یگان بفرستید

«سرہنگ عبد اللہ جلالی نسب»

در اوج ناامنی کردستان، شہید نصر شخصاً داوطلب خدمت در لشکر ۲۸ کردستان شد. بعد از دورہ مقدماتی و ابتدای خدمت وقتی خود را بہ فرماندہ لشکر معرفی کرد، بہ ایشان گفت: «سخت ترین محل خدمت شما کجاست؟ مرا بہ آن یگان بفرستید.»

از وقتی کہ شہید نصر بہ لشکر ۲۸ منتقل شدہ بود، دیگر او را ندیدہ بودم. یک بار کہ برای انجام مأموریت بہ کردستان رفتہ بودم، تصمیم گرفتم کہ حتماً بہ دیدن او بروم. با زحمت خودم را بہ ارتفاعات «سورن» رساندم. گروہانی کہ فرماندہی آن را شہید نصر بہ عہدہ داشت، در آن ارتفاعات موضع گرفته بود. منطقہ بہ قدری صعب العبور بود کہ حتی تدارکات و مہمات مورد نیاز را با طناب بالا می کشیدند و بہ یگان می رساندند.

در آنجا متوجہ شدم کہ در آن شرایط، وی با تعدادی از افراد خود بہ مواضع دشمن نفوذ کردہ و مقداری وسایل غنیمتی، از جملہ تعداد زیادی کنسرو عراقی با خود آوردہ و بین افراد یگان و حتی یگان مہندسی آن تیپ تقسیم کردہ اند.

انتخاب لشگر ۲۸ /

انتخاب لشگر ۲۸

«سرہنگ حسن سیفی»

پس از اینکہ سالہای دانشکدہ سپری شد، نوبت بہ انتخاب محل خدمت رسید. در آن زمان منطقہ کردستان بہ لحاظ رعب و وحشت و سفاکی کہ دشمن ایجاد کردہ و از خود نشان دادہ بود، شہرتی یافتہ، و فضای خاصی بر آن منطقہ حاکم گشتہ بود؛ چرا کہ در میان دو جہہ کفر و نفاق قرار داشت.

شہید نصر کہ بہ جہت نمرہ علمی برتر بہ راحتی می توانست محل خدمت خود را انتخاب کند، لشگر ۲۸ کردستان را انتخاب کرد و از جملہ کسانی بود کہ دوست نداشت در مراکز آموزشی و یا کم خطر خدمت کند و از نظر وی خودخواہی و بہ فکر خود و آیندہ شخصی بودن، ضد ارزش محسوب می شد. در آنجا نیز بہ سبب شجاعتها و دلاوری هایی کہ از خود نشان داد بہ زودی زبانزد نیروہای لشگر ۲۸ شدہ بود.

یگان نمونہ

«سرتیپ احمد ترکان»

در پائیز سال ۱۳۶۰، ہنگامی کہ فرماندہ لشگر ۲۸ پیادہ کردستان بودم، برای ہماہنگی با فرماندہ نیروی زمینی وقت، جناب سرہنگ علی صیاد شیرازی (تیمسار صیاد شیرازی جانشین فعلی ستاد کل فرماندہی کل قوا) بہ دفتر ایشان در تہران مراجعہ کردم. شہید نصر در حال انجام خدمت مقدس سربازی بود.

آشنایی من نیز با ایشان از آنجا شروع شد. در صحبت کوتاہی با ایشان، او را فردی با ارادہ و آشنا بہ امور و معتقد بہ اسلام و انقلاب شناختم. پس از گذشت چند سال، در تابستان ۱۳۶۶ کہ برای بار دوم مسؤولیت لشگر ۲۸ پیادہ کردستان را داشتم، «شہید نصر» بہ اتقا چند نفر از ہم دورہ ہایش پس از طی دوران دانشکدہ افسری و مقدماتی

پیادہ، داوطلبانہ منطقہ کردستان را بہ عنوان محل خدمت انتخاب و خود را بہ لشکر ۲۸ پیادہ کردستان معرفی کردند. «شہید» بہ تیپ دوم لشکر در مریوان منتقل و بہ عنوان فرماندہ گروہان در گردان ۱۲۰ پیادہ منصوب شد. تلاش می کرد کہ ہر نوع ماموریت سخت و دشوار را انجام دہد و در این امر از شور و حال عجیبی برخوردار بود. وی با ایمان و اعتقاد راسخی کہ داشت یگان نمونہ ای درست کردہ بود و مسئولیت تأمین قسمتی از ارتفاعات «سورن» را بہ عہدہ داشت.

یکی از روزہا برای بازدید از خطوط مقدم بہ ارتفاعات مرزی «سورن» کہ صعب العبور ہم بود رفتم، شہید نصر را با یگانی منضبط و آموزش دیدہ و تلاشگر در تمام زمینہ ہا با استحکاماتی قوی و اصولی دیدم و کلیہ پرسنل کادر و وظیفہ از وی راضی بودند. در این بازدید کہ مدتی طول کشید، شہید نصر ما را بہ سنگر خود دعوت کرد و ابتدا فریضہ نماز را بہ جا آورده سپس با ناهار سادہ سربازی کہ با امکانات موجود یگان تہیہ شدہ بود، پذیرائی شدیم. در آنجا با مدیریت، پشتکار و مسئولیت پذیری کم نظیر وی بیش از پیش آشنا شدم و با علاقہ و ایمان و تعہدی کہ در او سراغ داشتیم، آیندہ وی را برای اسلام و انقلاب بسیار مفید دیدم و با خود گفتم کہ در آیندہ نزدیک یکی از فرماندہان لایق در رتبتش خواهد بود.

نصایح برای ازدواج /

نصایح برای ازدواج

«سرہنگ محمد خلی»

در منطقہ کردستان، با شہید محمد جعفر نصر اصفہانی در یک گردان مشغول خدمت بودم. من در آن زمان مجرد بودم. یک روز شہید نصر رو بہ من کرد و گفت: «فلانی چرا ازدواج نمی کنی؟ مگر نمی دانی کہ زمین، جوان مجرد را نفرین می کند؟» در جواب گفتم: «حالا کہ جنگ است. انشاءاللہ بعد از پایان جنگ ازدواج خواہم کرد.» او گفت: «شما بہ تکلیفتان عمل کنید. کارہا با خداست.» در جوابش گفتم: «من کہ در منطقہ ہستم. نہ کسی را می شناسم و نہ وقت شناسایی دارم.» او مجدداً گفت: «ہرگاہ کہ آمادگی لازم پیدا کردی رو بہ خدا کن و بگو: خدایا ہر چہ کہ قسمت و مصلحت من است نصیب من قرار دہ.» از این ماجرا مدتی گذشت و من بہ نصایح ایشان عمل کردم. خداوند کسی را نصیب من کرد کہ مصلحت دنیا و آخرت من در آن بود.

... تا بگویم وصف آن رشک ملک

«سرتیپ ۲ تیمور گودرزی»

زمانی که به عنوان فرمانده تیپ دانشجویان دانشکده افسری مشغول انجام وظیفه بودم، شهید «نصر» نیز سال سوم دوره دانشجویی خود را می گذراند. او در آن زمان فرمانده دانشجویی تیپ بود. در مدتی که در دانشکده افسری بودم، ایشان را فردی روشن فکر و پرهیز کار شناختم. برای همدوره های خود راهنمایی نمونه بود. کم گفت و کم نوشت ولی عمق فکر و پهنای نگاهش به گونه ای بود که در تفسیر آن، حرفهای زیادی برای گفتن و نوشتن وجود دارد.

يك دهان خوام به پهنای فلك تا بگویم وصف آن رشك ملك

شهید «نصر» دانای دردمند و جوان پرمایه و نیک رفتاری بود که علاقه شدیدی به همدوره های خود داشت و سعی می کرد همزمان خود را به نحوی کمک نماید. مناعت طبع ایشان سبب بلند نظری و آینده نگری او بود. از دیگر ویژگیهای جعفر آقا، استقبال از خدمت در مناطق محروم و پرمخاطره و همراهی با پرسنل زجر کشیده بود که همین ویژگی او را داوطلبانه به مناطق بحرانی و ناآرام غرب کشور کشاند و فرماندهی گروهانی از گردان ۱۲۰ تیپ ۱ لشکر ۲۸ را به عهده گرفت.

انتخاب منطقه سرد و استقرار یگان در ارتفاعات سر به فلك کشیده «سُورن» مریوان، نشان از انگیزه های الهی وی دارد که حضور در خط مقدم و در میان پرسنل خود و استقرار بینه گروهانی در میان همزمان، خود دلیل این مدعاست.

ایشان برای رساندن پیام نماز اول وقت به همزمان، با گماردن نفرات مؤذن در فواصل مناسب و با تکرار اذان توسط آنان، صدای روح بخش اذان را به آخرین نفرات در سرتاسر این ارتفاعات می رساند، تا مبدا این فریضه الهی در اول وقت انجام نپذیرد و در تداوم این امر پیوسته مصرّ و کوشا بود. شهید نصر در دین داری و آزادگی بی نظیر بود و گرایش شدیدی به دیانت باطنی داشت و می گفت: «آنچه مهم است درون انسان است نه بیرون». و به عرفان توجه خاصی داشت.

او برای زیر دستان معلم اخلا بود و اخلاقی که او می آموخت، اخلاقی پرهیزکارانه و ستیزه جویانه بود، پرهیز از هر چه بدی و ستیز با هر چه پلیدی. در نظر این بزرگوار مقامی بالاتر از بندگی آگاهانه خدا و جهاد برای استقرار عدل و کرامت برای بندگان خدا نبود.

تا بگویم ... /

برخوردش با زیردستان و فرماندهان آینه ای بود که اندیشه و رفتار او را منعکس می نمود و به همین جهت در دل زیر دستان نفوذ داشت و آنان را شیدای خود می نمود. وی جستجوگری بود که همواره و همه جا جویای حقیقت بود.

او یکی از چهره های پرفروغ تقوا و اخلاص و ایمان بود و روشننگری متدین و یار و یاور محرومان بود. روحش شاد و روانش قرین رحمت حق باد.

پیامبر (ص) ہم در سلام پیشی می گرفت

«محمدجواد نصر اصفہانی - برادر شهید»

یک روز نزدیک غروب بہ ہمراہ برادرم جعفر بہ نماز جماعت می رفتیم. ایشان در راہ بہ ہر کسی کہ می رسید، از غریب و آشنا، کوچک و بزرگ سلام می کرد و حتی با بعضی از آنها احوال پرسی می کرد. انگار کہ چندین سال است با ہم رابطہ دوستی دارند. من از برادرم سؤال کردم: «خوب آشنایان کہ مسألہ ای نیست. چرا با بچہ ہا و غریبہ ہا این طور سلام و احوال پرسی می کنی؟» جواب داد: «مگر چہ عیبی دارد؛ پیامبر اسلام ہم در سلام کردن بر دیگران پیشی می گرفت.»

نماز شب در سرمای شدید

«سرننگ قاسم علی دوستی»

من در یکی از یگان های تیپ ۲ لشکر ۲۸ مشغول خدمت بودم و شهید نصر نیز فرماندهی یکی از یگان های تابعه را بر عهده داشت. ہر از گاہی کہ دلم می گرفت و دلنتگ می شدم، پیش او می رفتم و با او دمخور می شدم. اخلا خوش و لیخند ہمیشگی اش آدم را آرام می کرد. یکی از شب ہا کہ بہ دیدارش رفتہ بودم، پس از دعای کمیل خواستم برگردم، اما چون دیر وقت بود بہ اصرار شهید نصر ماندم. ساعتی از نیمہ شب گذشتہ بود کہ بر اثر صدایی بیدار شدم و دیدم شهید نصر در سنگر نیست. بیرون آمدم. دیدم جعفر کنار چادری کہ سنگرش محسوب می شد، نشستہ و در حال عبادت است. مہوت و متحیر بہ جای خود ایستادم. در آن سرمای شدید، شهید نصر از سنگر بیرون آمدہ بود و مشغول عبادت شبانہ خود شدہ بود تا من راحت در چادر استراحت کنم. همانجا بود کہ مصدا «شیران روز و زاهدان شب» را بہ چشم خود دیدم.

کفش ... /

کفش پاشنہ فلزی

«خواہر زادہ شهید نصر»

یادم می آید آن موقع کہ ہنوز بچہ بودم و بہ دبستان می رفتم با اصرار زیاد از مادرم خواستم یک جفت کفش پاشنہ فلزی (یا بہ قول بچہ ہا تا تاقی) برایم بخرد. یک روز کہ دایی از جیبہ برگشتہ بود و من نیز کفشها را با شو زیاد پوشیدہ بودم، با من برخورد کرد و گفت: «این کار خوبی نیست کہ تو از الان این جور کفشها را بپوشی، متوجہ باش

کہ نامحرم نباید صدای پای تو را بشنود!» من کہ بہ پوشیدن کفشہا علاقہ زیادہ داشتہم، گفتہ دایہ را نشنیدہ گرفتم. یک روز وقتی کہ بہ خانہ دایہ رفتہ دوبارہ همان کفشہا را پوشیدم. وقتی دایہ کفشہا را دید، آنہا را برداشت و بہ خرابہ ای کہ در کنار خانہ شان بود انداخت. من از این کار او ناراحت شدم. تا اینکہ چند روز بعد کہ بہ خانہ آنہا رفتہم، در یک فرصت مناسب کفشہای دایہ را برداشتہم و خداحافظی کردہ بہ خانہ برگشتہم. از قضا دایہ همان شب می خواست بہ تہران برود و ہر چقدر دنبال کفشہایش گشتہ بود آنہا را پیدا نکرده بود. بعدہا فہمیدم کہ او آن شب با دمپایی بہ تہران رفتہ و ہرگز ہم این قضیہ را بہ روی من نیاورد. اکنون کہ چندین سال از آن ماجرا می گذرد، از درسی کہ دایہ بہ من داد در عجبم؛ درس سادگی و بی ریایی و اینکہ پوشیدن آن کفشہا با آن صدای تا تا در جامعہ اسلامی چقدر زشت است.

ملاقات در دیدگاہ

«حمید نصر اصفہانی - یکی از دوستان شہید»

صبح یکی از روزہای مہر سال ۱۳۶۶ بود. من بہ ہمراہ فرماندہ یکی از قرارگاہ ہای سپاہ در منطقہ و یکی دیگر از بچہ ہای قرارگاہ، ساعت ۷ صبح بہ سمت یکی از «دیدگاہ» ہای منطقہ حرکت کردیم.

در حدود ساعت ۸/۵ صبح بہ محلی رسیدیم کہ از آنجا بہ بعد می بایست پیادہ می رفتیم. بعد از یک ساعت بالارفتن و یک استراحت کوتاہ، بہ محلی رسیدیم کہ بہ واسطہ صخرہ ہای صعب العبور، کار بالا رفتن ما بسیار سخت می شد، در این قسمت قبلا برادران طنابی را بہ طول ۳۰۰ متر قرار دادہ بودند کہ استفادہ از آن، از دشواری راہ می کاست.

حدود ساعت ۱۲ ظہر بود کہ دیدیم یکی از بچہ ہای دیدہ بان، برای آنکہ ما راہ را گم نکنیم؛ بہ استقبال ما آمدہ بود. ما بہ کمک او، ساعت یک بعد از ظہر بہ قلہ رسیدیم. اولین کسی کہ بہ استقبال فرماندہ ما آمد، ستواندوم «محمد جعفر نصر اصفہانی» بود کہ قبلا از رشادتہای او شنیدہ بودم.

بعد از سلام و احوال پرسی گرم و صمیمانہ، بہ اتقا ایشان و فرماندہ ہمراہ، فعالیت نیروہای عراقی را از طریق دیدہ بانہی زیر نظر گرفتیم. ایشان با درخواست چند گلولہ توپ، محل استقرار نیروہای عراقی را ہدف قرار داد. در همان موقع ما بہ قدرت

فرماندہی و روحیہ عالی وی پی بردیم.

ناہار را - کہ مقداری برنج و عدس بود - بہ اتقا ایشان و صحبتہای صمیمی و گرمشان صرف کردیم.
ملاقات در دیدگاہ /

«شش ماہ از سال، اینجا پوشیدہ از برف است، کہ گاہ تا ۵ متر بر زمین می نشیند». اما با
وجود

این بہ فرماندہ ما می گفت کہ امیدواریم با توکل بہ خدا و عنایت بیشتر مسؤولان بتوانیم این
جنگ را تا نابودی کفر ادامہ دہیم.

بالاخرہ در پایان دیدار کوتاہی کہ با ایشان داشتیم؛ با یکی از جان برکفان
مخلص کہ ہمہ چیز خود را در راہ خدا فدا کردہ و در نہایت بہ آنچه آرزویش بود،
رسید، خداحافظی کردیم و بہ محل خود باز گشتیم. «روحش شاد و یادش گرامی باد.»

شکلات جنگی

«محمدجواد نصر اصفہانی - برادر شہید»

پنج یا شش سالہ بودم. ہر وقت برادرم از جیبہ برمی گشت، یک نوع شکلات،
کہ من اسم آن را «شکلات جنگی» گذاشتہ بودم، برای من می آورد کہ من خیلی دوست
داشتم.

مدتی گذشت و برادرم دیگر از آن شکلاتها برای من نیاورد. یک روز از او
پرسیدم «داداش، چرا دیگر از آن شکلاتها برای من نمی آوری؟» جواب داد کہ: «آن
شکلاتها جیرہ جنگی بود کہ بعضی مواقع در جیبہ بہ ما می دادند. حالا دیگر از آنها بہ ما
نمی دہند کہ برایت بیاورم.»

بہ این ترتیب ایشان چند ہفتہ یا چند ماہ سهم خود را نمی خورد و نگہ می داشت تا
بیاورد اصفہان بہ من بدهد تا خوشحال شوم.

ہدیہ روزہ بچہ ہا

«خواہر زاده شہید نصر»

شہید نصر ہمیشہ با وضو بود و نمازش را اول وقت می خواند و بہ دیگران نیز سفارش می کرد کہ نماز را اول وقت بہ جای آورند. ایشان روزہ های مستحبی زیاد می گرفت و ہمیشہ ما را بہ این کار تشویق می کرد. وقتی بچہ ہا در اولین سال بلوغ، روزہ می گرفتند، ایشان بسیار خشنود می شد و برای تشویق، ہدیہ ای را کہ از قبل زیر قرآن گذاشتہ بود بہ آنها می داد و بچہ ہا را خوشحال و در این امر مہم پایرجا می کرد.

علاقہ بہ نماز جماعت و احادیث

«سرتیپ ۲ سیدحسام ہاشمی»

شہید نصر علاقہ زیادی بہ شرکت در نماز جماعت داشت. بہ ویژہ تمام سعی و تلاشش بر این بود کہ در نماز جماعت صبح ہا شرکت کند. چنانچہ در میہمانی ہا و یا سفر ہا و مواردی از این قبیل برایش میسر نمی شد در نماز جماعت مساجد شرکت کند، بہ ہر ترتیبی کہ بود نماز جماعت را در همان محل برپا می داشت. و یک نفر را با صلوات های پی در پی بہ عنوان امام جماعت بہ جلو می فرستاد. بیشتر مواقع بین دو نماز، داوطلبانہ بلند می شد و یک یا دو حدیث کوتاہ کہ جنبہ عبادی و اخلاقی داشت برای حاضران بیان می کرد. اکنون نیز، ہر زمان کہ میہمانی خانوادگی داریم، بہ عادت ہمیشہ نماز جماعت برگزار می کنیم و بین دو نماز از آن شہید یاد کردہ، برای شادی روحش صلوات و فاتحہ می خوانیم.

فقط رضای خدا ... /

فقط رضای خدا را در نظر داشت

«سرتیپ احمد داد بین»

در انجام کار ہا فقط و فقط رضای خدا را در نظر داشت و سعی می کرد ہمہ کار ہایش برای رضای او باشد. بہ ہمین علت نیز جہہ را برای قرب بہ اللہ انتخاب کردہ بود. ہمین روحیہ شہید نصر موجب شدہ بود کہ بہ نماز جماعت بیش از ہر چیز دیگر

اہمیت دہد۔ اگر ہنگام نماز ہمراہ یکی از دوستانش بود، سعی می کرد نماز را دو نفری و بہ جماعت بخواند۔ ہر روز چند آیہ از قرآن را تلاوت می کرد و بعد از آن مشغول خواندن زیارت عاشورا می شد۔

با وجود اینکه منزل شہید نصر با مسجد کوی فاصلہ زیادی داشت، او ہر زمان کہ از منطقہ برای مرخصی بہ خانہ می آمد، ہمراہ پسرش علی و دختر چند ماہہ اش بہ نماز جماعت می رفت۔ حتی ہنگام نماز صبح پسر کوچکش را ہم ہمراہ می آورد۔ یک روز بہ او گفتم: "ہنوز زود است علی را ہمراہ خود صبح ہا بہ نماز جماعت می آوری." او گفت: "باید بچہ ہا را از همان کودکی بہ مسجد و نماز جماعت آشنا و علاقہ مند کرد." این توجہ بہ ایمان فرزندان ناشی از ایمان والای خود او بود۔

نامہ های جہہ

«خواہرزادہ شہید نصر»

وقتی کہ شہید نصر در جہہ های جنگ بود، بہ ما می گفت: «ہر اتفاقی کہ در خانہ می افتد بہ وسیلہ نامہ بہ من خبر دہید.» ما ہم ہمیشہ برای دایی نامہ می نوشتیم و او را از احوال ہمہ اقوام در اصفہان با خبر می کردیم۔ دایی می گفت: «ہر وقت نامہ شما بہ دستم می رسد بسیار خوشحال می شوم و نامہ ہایتان را برای دوستانم می خوانم.» ایشان نامہ های ما را تا این اواخر برای یادگاری نگہ داشتہ بود و حدوداً شش ماہ قبل از شہادتش، وقتی کہ بہ اصفہان آمدہ بود، نامہ ہا را بہ من داد و گفت: «اگر می توانی این نامہ ہا را بہ عنوان امانت و یادگاری از طرف من نگہ داری، بہ تو بدہم و گرنہ پیش خودم بگذارم.» من نیز با شو تمام پذیرفتم۔ دایی وقتی کہ بہ مرخصی می آمد، حتی اگر برای یک روز ہم بود، سعی می کرد بہ ہمہ فامیل سر بزند، می گفت: «صلہ رحم سنت پیغمبر است.»

مرکز ارتباط دوستان

حجت الاسلام و المسلمین حاج آقا دیانت»

با شہید نصر از زمان حضور ایشان در دانشکدہ آشنا شدم و این دوستی و رابطہ در تمام ۱۸ سال پس از آن ادامہ داشت۔ در طول این مدت دانشجویان زیادی بہ دانشکدہ

آمدند و رفتند و من نیز با تمام آنها چه در مسجد و چه در محوطه به نحوی آشنا بودم، اما با بعضی از آنها ارتباط صمیمی و نزدیک پیدا می کردم. نصر نیز بعد از اتمام دانشکده، ممکن نبود که به مرخصی بیاید و سری به ما نزند. حتی اگر من را نمی دید، یادداشتی در دفترم می گذاشت. به دوستانش بسیار وفادار بود و آمدنش، موجب می شد که دوستان دور هم جمع شوند و به هم نزدیک تر شویم و به نوعی مرکز ارتباط دوستان تبدیل شده بود.

ما همه سرباز ... /

ما همه سرباز امام زمان (عج) هستیم

«محمد علی یزدی»

تابستان سال ۶۵ وارد خدمت سربازی شدم. پس از مدتی از اصفهان به گروہانی از لشکر ۲۸ سنندج - که فرماندهی آن را شهید «نصر» به عهده داشت - منتقل شدم. در ابتدای امر، در پایین ارتفاع «سورن»، انباردار سه گالن نفت ۲۰ لیتری به من تحویل داد تا آنها را به بالای کوه ببرم. اندکی از ارتفاع را طی کرده بودم که، فردی نظامی دیدم که در گوشه ای نشسته و آیات قرآن را زیر لب زمزمه می کند. در همان حال متوجه من شد و خواندن قرآن را خاتمه داد و به سوی من آمد و گفت: «برادر، با این بار سنگین نمی توانی بالا بروی، بگذار کمکت کنم.» پیش آمد تا یکی از گالنها را بردارد، به او گفتم: «زحمت می شود، خودم می برم.» اما قبول نکرد. یکی از گالنها را در یک کوله پشتی گذاشته به دوش گرفت و با گرفتن گالنی دیگر به طور مشترک یاریم کرد. در بین راه به او گفتم: «تو هم سرباز اینجایی؟» گفت: «ما همه سرباز امام زمان (عج) هستیم.» سپس سراغ فرمانده (جناب سروان نصر) را از او گرفتم. گفت: «همین اطراف است»

هنگام ظهر شد و برای من غذا آماده کرد و ناهار را در یک سنگر با هم خوردیم. بعد از صرف غذا، به علت خستگی زیاد، اندکی خوابیدم. پس از بیداری، شخصی وارد سنگر شد و از من پرسید: «جناب سروان نصر را ندیدی؟!» گفتم: «من نیز میخواهم او را ببینم» با تعجب به من نگاه کرد و گفت: «چطور او را ندیدی، تو که ناهار با او بودی؟!» تازه آن موقع متوجه شدم با جناب سروان نصر همسفره شده بودم.

از سنگر بیرون رفتم و گشتی در اطراف زدم. دیدم باز هم مثل قبل در بلندی نشسته و در حال خواندن قرآن است. نزد او رفتم و با لحنی آمیخته با شرمندگی گفتم: «چرا خودتان را به من معرفی نکردید؟» باز هم جواب قبلی را دریافت کردم مبنی بر اینکه «ما همه اینجا سرباز امام زمان (عج) هستیم و با هم هیچ فرقی نداریم. ..»

در همان لحظه، به اخلاص و ایمان و اعتقاد زیاد او پی بردم و از آن به بعد، درسهای زیادی از او آموختم. او سربازان را به خواندن قرآن و نماز دعوت و ترغیب می کرد. هر وقت به گشتی می رفتیم، او پیشاپیش دیگران حرکت می کرد و با این کار، روحیه شهامت و جسارت در دیگران را بالا می برد. در هر عملیاتی اولین نفر بود که به جلو می رفت. همیشه می گفت که هیچ وقت خدا را فراموش نکنید و در هر کاری نام خدا را بر جاری زبان کنید.

غسل شهادت

«سرهنگ مهندس مصطفی قاسمی وقار»

من و شهید نصر از همان ابتدای خدمت، مدتی را در لشکر ۲۸، با هم بودیم. او در یگان پیاده بود و من نیز در یگان مهندسی انجام وظیفه می کردم. یک روز برای دیدن او به سنگرش رفتم. در سنگر نشسته بودیم که یکی از فرماندهان دسته به آنجا آمد و از وجود سربازی در دسته اش که گویا چند دسته را گشته بود و به آن دسته اختصاص یافته بود، ابراز نارضایتی می کرد و می گفت: «این سرباز را نمی خواهم» سروان نصر پرسید: «چرا این سرباز را نمی خواهی؟» فرمانده دسته پاسخ داد: «چون بسیار سرباز کثیفی است. او نه به پاکیزگی و نظافت اهمیت می دهد و نه به نماز و عبادت. به خاطر همین هیچ کس حاضر نیست با او همسنگر شود.» جناب سروان نصر بعد از کمی فکر کردن، گفت: «زنگ بزنید، بیاید اینجا.» بعد از مدتی سرباز آمد. وقتی او را دیدم، مثل این بود که دو ماه است آب به سر و صورتش نزده است. سروان نصر از سرباز دعوت کرد و او را نزدیک خود نشانید. از سرباز امر بر خود خواست که برایش چایی بیاورد. بعد از پایان صحبت ها بالاخره قرار بر این شد، که همان سرباز به عنوان امر بر شهید انجام وظیفه نماید.

مدتی از این ماجرا گذشت. حرفهای سروان نصر بر روی سرباز، تأثیر قابل ملاحظه ای گذاشته بود. سربازی که از آب هراس داشت و در زندگی، به قول خودش، تعداد حمام هایی که رفته بود می توانست بشمارد، که البته سه مرتبه آن اجباری در ارتش بود، در مدت کوتاهی آنچنان تغییری از نظر فکری کرد که روزها در خط مقدم جبهه در رودخانه، غسل شهادت می کرد و اوقات فراغتش را به خواندن قرآن، نماز و دعای توسل می گذراند. بالاخره طوری رفتار و گفتارش و حتی چهره ظاهریش تغییر کرده بود که اگر سربازان هم دسته ای خودش او را می دیدند، نمی شناختند.

غسل شهادت /

قضیه، تدبیر عملیات در آن نقطه تغییر می کرد. به خاطر همین فرمانده لشکر، بچه ها را جمع کرد و گفت: «ما باید از وجود دشمن در پشت تپه اطلاع حاصل کنیم. برای

اطمینان از این مسأله باید يك نفر به آنجا برود و اطلاعات کافی برای ما بیاورد. در ضمن باید یادآور شوم کہ این ماموریت بسیار خطرناک است و احتمال شہادت، اسارت و یا مجروحیت آن نفر زیاد است.» هنوز حرفهای او تمام نشده بود کہ همان سرباز کہ بہ عنوان امر بر سروان نصر انجام وظیفہ می کرد، بلند شد و داوطلب این کار شد. وقتی کہ می رفت تا جایی کہ چشم می دید، او را دنبال می کردم. با خود می اندیشیدم کہ از آن روزی کہ سروان نصر با او صحبت کرده چطور شو و اشتیاق شہادت در او بیشتر شدہ است.

ہمہ چشم بہ راہش بودیم، مدت زمان زیادی از رفتنش گذشتہ بود. نگرانش شدم. نگاہم را تا دورترها فرستادم. ناگہان سیاہی از دور بہ چشم خورد. خدا، خدا می کردم خودش باشد. سیاہی ہر لحظہ نزدیکتر می شد. جلوتر آمد آری خودش بود. او را محکم در آغوش کشیدم. بعد از کمی استراحت، تمامی اطلاعات آن منطقہ را در اختیار ما گذاشت. وقتی بچہ ہا از او پرسیدند چرا داوطلب انجام این کار شدی، گفت: «جناب سروان نصر مرا عاشق شہادت کردہ است. اما گویی بہ خاطر اشتباہاتی کہ در قبل داشتہ ام این افتخار نصیب نمی شود.»

منزل نیمہ ساز

«سرہنگ محمد خلفی»

یکی از دوستان ما در حال ساخت مسکن بود. با توجہ بہ شرایط سخت اقتصادی کہ بر زندگی ش حاکم بود، خانوادہ اش در منزل نیمہ ساز زندگی می کردند و ہمزمان کار بنایی نیز در آن خانہ انجام می شد. ایام عید نوروز بود کہ جعفر آقا برای دید و بازدید بہ منزل ایشان رفت. وقتی متوجہ شد کہ بہ علت نداشتن سرمایہ قادر بہ خرید مصالح ساختمانی نیست، ناراحت شد و روز بعد با مبلغ قابل توجہی بہ منزل وی مراجعہ نمود. ضمن تحویل وجہ، گفت: «ہر وقت وضع مالی تو بہتر شد می توانی بہ من برگردانی.» آن دوست می گفت: «من توانستم با آن وجہ، عملیات ساختمان را ادامہ دادہ و از آن وضع نجات یابم.»

سحر خیزی

«ہمسر شہید»

از مجالس لہو و لعب دوری می جست؛ حتی از شب نشینی های دوستانہ یا فامیلی ہم کہ تا دیر وقت بہ طول می انجامید، پرهیز می کرد. علتش ہم این بود کہ می گفت: نکند، خدای ناکردہ برای نماز صبح بہ موقع بیدار نشویم.

ہمیشہ پیش از نماز صبح بیدار می شد و تا وقت اذان، به نماز شب می ایستاد و پس از اذان نیز نماز صبح می خواند. بعد از آن ہم دیگر نمی خوابید، چرا کہ می گفت: بین الطلوعین روزی را قسمت می کنند؛ در آن زمان باید بیدار باشیم.

صله رحم /

صله رحم

«طیبہ نصر اصفہانی - عمہ شہید»

جعفر آقا از روزی کہ وارد ارتش شد، دیگر در اصفہان ساکن نبود و ما فقط زمانی کہ ایشان برای مرخصی، و دیدار پدر و مادر و دیگر اقوام به اصفہان می آمد او را می دیدیم. او بلافاصلہ بعد از اخذ درجہ افسری بہ جبہ اعزام شد و حضور او در جبہ تا زمان شہادت وی ادامہ داشت. ایشان بہ «صلہ رحم» خیلی اعتقاد داشت. حتی اگر یک روز ہم بہ اصفہان می آمد بہ خانہ اقوام سر می زد.

با اینکہ منزل ما از منزل پدر ایشان دور بود، ہر بار کہ بہ اصفہان می آمد بہ ما سر می زد. چند لحظہ دم در منزل می ایستاد و با من احوالپرسی می کرد. با تبسمی کہ بر لب داشت می گفت: «عمہ جان! فقط برای زیارت شما بہ اینجا آمدہ ام و برایم واجب بود کہ بہ شما سری بزنم.»

در این شرایط حتی دہ دقیقہ ہم وقت نداشت در منزل بماند و پس از احوالپرسی با خندہ و حالتی خوش خداحافظی کردہ و می گفت: «برایم دعا کنید».

از جان گذشتگی

«سرتیپ ۲ فرج اللہ علیخانی»

در آغاز خدمتش در ارتش و ہنگام تعیین رستہ، داوطلبانہ رستہ «پیادہ» را انتخاب کرد و پس از طی دورہ مقدماتی و رستہ پیادہ در شیراز، محل خدمت خود را در لشگر ۲۸ سنندج برگزید. می دانست خدمت در لشگر ۲۸ دشوارتر از دیگر لشگرہا است؛ چرا کہ در آن زمان لشگر سنندج ہم با دشمن بعثی درگیر بود و ہم با ضد انقلاب خودفروختہ. یعنی با دو جبہ درگیری داشت. اما شہید نصر گویی از خدمت در چنین جایی لذت ہم می برد و ترجیح می داد در جاہای سخت تر، حضور داشته باشد.

بہ ہمین جہت بہ زودی در لشگر و عملیاتہای گوناگون درخشید و شجاعت و ایمان او در روحیہ نیروہای لشگر نیز تأثیر زیادی گذاشت. از جملہ در عملیات آزدسازی ارتفاعات پنجوبین (در منطقہ عمومی) کہ یک گروہان برای نفوذ در خاک دشمن و ضربہ زدن از پشت بہ نیروہای آن و در نتیجہ برہم زدن سازمان پدافندی لازم

بود، ایشان داوطلب شد. چراکہ این کار برای موفقیت بیشتر یگانہای تک ور خودی بسیار لازم می نمود. وقتی کہ ایشان مأموریت را پذیرفتند بہ او گفتند کہ: «ممکن است از این مأموریت سالم برنگردی.» اما وی در جواب گفت: «نہ تنها من بلکہ تک تک نفرات گروہانم برای شہادت آمادہ اند.» این سخن ایشان کہ ہمہ می دانستند واقعیت دارد و رفتارہای شہید نصر از قبل آن را ثابت کردہ بود؛ در روحیہ نیروہای عملیات تأثیر عجیبی گذاشتہ بود. در آن عملیات رزمندگان اسلام پیروز شدند و شہید نصر ہم با تعدادی از پرسنل گروہانش سالم برگشتند و البتہ چند شہید ہم تقدیم اسلام کردہ بودند.

اولین ملاقات /

اولین ملاقات

«سرتیپ ۲ امین فرداد»

در پاییز سال ۶۶ بہ عنوان بازرس قرارگاہ شمال غرب، بہ ہمراہ تیمسار آراستہ از خط مقدم جبهہ (ارتفاعات قولنجان مریوان) بازدید می کردیم. در آنجا شہید نصر فرماندہ گروہان پیادہ بود. گروہانہای مجاور بہ علت کمبود اقلام سنگری و صعوبت العبور بودن مسیر از روحیہ مطلوبی برخوردار نبودند. اما نیروہای تحت امر شہید نصر روحیہ بسیار بالایی داشتند و از نظر اقلام طبقہ ۴ سنگری نیز کمبودی نداشتند. وقتی علت را جویا شدیم و موضوع را بررسی کردیم متوجہ شدیم کہ فرماندہ گروہان شہید نصر بہ طور مداوم گروہهای گشتی بہ منطقہ دشمن اعزام می کند و در فرصتہای مناسب بہ دشمن دستبرد زدہ، از وسائل سنگری دشمن استفادہ می نماید. شجاعت و درایت شہید نصر در اولین دیدار من با ایشان بسیار جالب توجہ بود و از آنجا من يك علاقه قلبی نسبت بہ ایشان پیدا کردم.

تصرف ارتفاع «گری کوپلہ»

«سرتیپ حسین حسنی سعدی - فرماندہ وقت نزاجا»

در بیستم فروردین ماہ سال ۱۳۶۷، عملیات بیت المقدس ۵، در منطقہ پنجوین عراق انجام شد. هدف از این عملیات، تصرف ارتفاعات مشرف بہ پنجوین، بہ نام ارتفاعات «شاخ کن شوکت» بود. این ارتفاع از لحاظ نظامی از ارزش و اهمیت بالایی برخوردار بودند مأموریت اجرای این عملیات بر عہدہ لشگر ۲۸ کردستان بہ فرماندہی سرہنگ «احمد ترکان» (سرتیپ فعلی) بود.

در قسمت جنوب غربی هدف و آگذاری، چندعارضہ حساس از جملہ ارتفاع، «سنگ معدن»، ارتفاع معروف بہ «کلہ قندی» و ارتفاع «گری کولہ» (تپہ جنگلی) وجود داشت. گری کولہ در غرب ارتفاع کلہ قندی قرار گرفتہ و ارتفاع آن ہم از کلہ قندی کمتر، تقریباً زیر پای کلہ قندی واقع شدہ بود. گفتنی است کہ «گری کولہ» در دہانہ درہ توتمان کہ یک معبر مهم بین عراق و ایران بود واقع شدہ و از لحاظ موقعیت نظامی برای عراق از اهمیت بالایی برخوردار بود. در پشت «گری کولہ» ہم یک جادہ نظامی برای تدارک و پشتیبانی ارتفاع کلہ قندی و سنگ معدن وجود داشت.

بنابراین «گری کولہ» برای دشمن ازدو جهت دارای ارزش و اهمیت بود؛ کنترل درہ توتمان و تأمین جادہ نظامی بہ سمت کلہ قندی و سنگ معدن.

مأموریت اشغال و تصرف گری کولہ بہ گروہان تحت فرماندہی ستوانیکم نصر اصفہانی محول شدہ بود. نامبردہ افسری مؤمن، متعهد، شجاع و با لیاقت بود. شناسایی و باز کردن معبر برای رسیدن بہ این هدف بسیار مشکل بود، زیرا می بایست از دامنہ پایین کلہ قندی معبر و مسیری برای پیشروی یک گروہان باز می شد. با توجہ بہ اینکہ ارتفاع کلہ قندی کاملاً بر این هدف و مسیر مشرف بود، می بایست با یک شیوہ دقیق و صحیح شناسایی، معبر باز می شد و از آن مهمتر یک گروہان می بایست از آن معبر عبور و بہ مواضع دشمن مستقر بر روی تپہ جنگلی تک می نمود.

تصرف ارتفاع ... /

برای هدف و آگذاری از خود نشان دادہ بود ہمراہ با چند تن دیگر بہ دریافت ارشدیت نائل و بہ درجہ سروانی مفتخر گردید.

ہمین شایستگی و لیاقتها زمینہ ساز آن شد تا وی بہ مشاغل بالای نظامی کہ آخرین آن فرماندہی تیپ بود گماردہ شود.

دروہ بہ روان پاک تمامی شہدای عملیات بیت المقدس ۵ و روان پاک شہید محمد جعفر نصر اصفہانی.

خاطره بیت المقدس ۵

«سرنگ قاسم علی دوستی»

ساعت حدود ۲ بامداد را نشان می داد کہ غرش توپ ہا شروع شد و نزدیک یک ساعت و نیم ادامہ داشت. ہمہ رزمندگان جان بر کف و سلاح بر دوش کہ آمادہ حملہ بودند، پس از این آتش تہیہ، حملہ خود را آغاز کردند. عملیات بیت المقدس پنج آغاز گشتہ بود. شہید محمد نصر اصفہانی ہم کہ فرماندہ یکی از یگانہای تابعہ تیپ ۲ لشکر

۲۸ بود، در خط مقدم سخت مشغول نبرد بود. نزدیک صبح، اعلام شد که رزمندگان پر توان ما به اهداف خود دست یافته اند. همراه این خبر، خبر شهادت بعضی از دوستان و هم‌زمان را نیز شنیدیم از جمله شهید نفس الامری.
خاطره بیت المقدس ۵ /

شروع اخبار، مارش نظامی زیبایی زده شد و مجری از عملیات بیت المقدس پنج و فتح ارتفاعات کله قندی و سنگ سفید و... خبر داد. همه بچه‌ها از شادی و شو اشک می ریختند، در شرایطی که واقعاً به تجدید روحیه نیاز داشتیم، این خبر باعث شد جانی دوباره پیدا کنیم. جعفر را می دیدم که چگونه اشک شو پهنای صورتش را پوشاند. خوشحال بود، چرا که فهمیده بود امام (ره) پیام پیروزی آنان را شنیده و مردم در جریان عملیات قرار گرفته و شاد شده اند. پس از ساعتی و با توجه به مأموریت از شهید نصر خداحافظی کردم و از وی جدا شدم. ساعتی بعد شنیدیم که جعفر زخمی شده و به زور او را به عقب برده اند.

نصر گری کویله

«سرتیپ سیاوش جوادیان»

زمستان سال ۶۶، لشکر ۲۸ سنندج و تیپ ۲۵ تکاور، آماده می شدند تا عملیاتی را در منطقه غرب مریوان روی ارتفاعات مشرف به «پنجوین» عرا طرح ریزی و اجرا نمایند.

من به عنوان مدیر عملیات نزاچا، چندین بار به قرارگاه لشکر ۲۸، واقع در کنار دریاچه «زریوار» مریوان مراجعه و مراحل طرح ریزی، پیشرفت اقدامات و تهیه مقدمات عملیات را کنترل و بازدید می نمودم. از جمله این بازدیدها، کنترل آمادگی یگانها تارده گروهانها و اقدامات مربوط به باز نمودن معابر، خنثی نمودن میادین مین، بحث و بررسی روی طرح آفندی گردانها و در نهایت روحیه و آمادگی رزمی فرماندهان برای انجام مأموریت بود.

در یکی از همان جلسات بحث و بررسی روی طرح مانور و بازگشایی معابر، به ستوانی برخوردیم که بسیار با روحیه و مطمئن از آمادگی یگان خود حرف می زد. او ضمن صحبت می گفت من هدفم را در ساعت اول عملیات به تصرف در می آوردم و آن را

حفظ می کنم طرحهایی که او برای اشغال هدف تهیه کرده بود بسیار گویا و دقیق بود. برای هر سؤال من و فرمانده وقت لشکر، تیمسار ترکان، جواب بسیار بررسی شده و منطقی ارائه می نمود. چنان با اطمینان و خوش بین به عملیات می نگریست که همه ما به موفقیت این عملیات که نام آن را بعداً «بیت المقدس ۵» گذاشتند، امیدوار شدیم و تصمیم به اجرای این عملیات گرفتیم.

نصر.../

در عمق نیروهای ارتش بعث عراق واقع شده بود برافراشت. وی علی رغم فشار بسیار زیاد دشمن و پاتک های سنگین، هدف خود را حفظ و نگهداری کرد. در حین انجام عملیات يك بار با بی سیم از وضعیت او و یگانش سؤال کردم. چون کوه محکم و پایرجا بود و با صلابت و شجاعت و با ایمانی راسخ به حقانیت نبرد حق علیه باطل به رزم بی امان خود ادامه می داد. بعدها متوجه شدم که در یورش به هدفی که به گروهان وی داده بودند، او نفر اول گروهان بوده و بقیه گروهان به پیروی از فرمانده دلاور خود راه او را دنبال می کردند. از آن به بعد علاقه خاصی به وی پیدا کردم. هر کجا او را می دیدم به او را «نصر گری کویله» خطاب می کردم و او هم صمیمت خاصی به من نشان می داد. او اسطوره ایمان، تعهد، شجاعت و صلابت بود. او نمونه ای بارز از سربازان فداکار و ایثارگر انقلاب اسلامی و مطیع اوامر مقام عظمای ولایت و گوش به فرمان و جان نثار فرماندهی عصر و زمان حضرت قائم آل محمد (عج) بود. (۱۱)

یارانم شهید شدند

«سر هنگ بوستان»

چند سالی به عقب برمی گردم. زمانی که شهید نصر اصفهانی، به عنوان فرمانده دسته و بعد فرمانده گروهان در یگان مجاور، در منطقه عملیاتی مریوان مشغول انجام وظیفه شد. در همان روزهای اول، خصوصیات ملکوتی این افسر توجه مرا جلب کرد به طوریکه تصمیم گرفتم به هر نحو ممکن ایشان را به یگان خود منتقل کنم.

خوشبختانه با هماهنگی معاونت تیپ و رضایت خود وی، شهید نصر به یگان ما انتقال یافت و به عنوان فرمانده گروهان یکم مشغول انجام وظیفه شد. با خصوصیات ویژه ای که در وجودش شعله‌ور بود، کلیه روحانیانی که از حوزه های علمیه به منطقه ما

می آمدند پس از آشنایی با شهید نصر، اکثر اوقات خود را در سنگر این شهید بزرگوار می گذارند.

زمانی که دستور عملیاتی حمله «بیت المقدس ۵» را دریافت کردیم، در پاسگاه گردان، شبی فراموش نشدنی و ملکوتی را در کنار این شهید سپری کردیم و پس از صرف شام و تشریح عملیات با توجه به خصوصیات ویژه این بزرگوار، سخت ترین معبر نفوذی به طرف دشمن به ایشان محول شد.

برابر شناسایی و فعالیت های قبل از عملیات توسط شهید نصر، یگان ما به سهولت هدف و آگذاری را اشغال کرد.

پس از ۴۸ ساعت، برابر دستور رده بالا؛ زمانی که دستور برگشت گردان جهت بازسازی صادر شد، هنگام صبح شهید نصر را دیدم که با لباس گل آلود و زیر باران شدید با صدایی گرفته فریاد می زد که «یارانم همه شهید شدند.» توان سخن گفتن نداشتم. برای آرام کردنش، دست های او را گرفتم و او را که مقاومت می کرد، به زمین خواباندم. پس از چندی از حال رفت و آرام گرفت و سپس به منطقه عقب انتقال یافت. الان فکر می کنم که آن فریادها با توجه به گاز شیمیایی که سراسر منطقه را فراگرفته بود موجب تشدید جراحات و نفوذ گاز به جسم مطهر وی شده بود.

یارانم شهید شدند ... /

در خاتمه توصیه ای دارم به برادران و خواهران عزیز، به برادران رزمنده که اگر گذرتان به اصفهان افتاد و بر مزار شهید نصر اصفهانی رفتید خاک مزار این شهید را ببویید که بوی حسین (ع) را می دهد.

در صورت شکست راه برگشت وجود نداشت

«سر هنگ محمد خلفی»

عملیات «بیت المقدس ۵» در منطقه عمومی مریوان - پنجوین انجام می شد. در پشت ارتفاع حساس «کله قندی» یک هدف تعیین شده بود که باید توسط یک گروهان تصرف می شد. راه رسیدن به این هدف از میان عناصر تأمین دشمن می گذشت. اگر شخصی از دیدگاه به اهداف عملیات و صحنه نبرد نگاه می کرد متوجه می شد یگانی که

مامور تصرف ارتفاع پشت «کله قندی» است، در واقع پیش مرگ سایر یگانہا است و در ہر لحظہ احتمال کشف عملیات می رود. بہ عبارت دیگر یگان عمل کنندہ در این عملیات، در صورت شکست، راہ برگشتی نداشت و از چہار طرف در محاصرہ دشمن قرار می گرفت.

از بین یگانہای تابعہ، گروہان شہید نصر ماموریت یافت عملیات مزبور را برعہدہ بگیرد. وقتی این خبر بہ اطلاع فرماندہ لشکر و فرماندہ قرارگاہ عملیاتی منطقہ رسید، آنها بہ خاطر آشنایی کہ با جعفر آقا داشتند بہ او گفتند: «بگذار این ماموریت را بہ یگان داوطلب دیگری محول کنیم.» اما ایشان اصرار کرد کہ حتماً این ماموریت مهم را باید خودش انجام دہد.

با حول و قوہ الہی این ماموریت با موفقیت بہ پایان رسید؛ ولی در پایان این عملیات بہ علت حساسیت منطقہ و صدماتی کہ دشمن در این عملیات دیدہ بود، برای جبران شکست، اقدام بہ استفادہ از گلولہ های شیمیایی نمود. جعفر آقا در این عملیات شیمیایی شد. معاون ایشان نیز بہ درجہ رفیع شہادت نایل گشت و تعدادی از سربازان گروہانش مجروح و شہید شدند.

نماز اول وقت

«سرهنگ محمد خلفی»

یکی از دوستان کہ معاون نظامی عقیدتی سیاسی تیپ ۴۵ تکاور بود این خاطرہ را برای من تعریف کرد: «یک روز نزدیک در حسینیه تیپ بودم. در حسینیه بستہ بود. شہید نصر کہ آن زمان فرماندہ گردان بود؛ ہمزمان با شنیدن صدای ملکوتی اذان ظہر، جہت اقامہ نماز بہ حسینیه تیپ آمدہ بود و در می زد. من بہ یکی از سربازان گفتم: برو ببین چہ کسی است. احتمالاً برای نماز آمدہ اما نمی داند کہ ما نماز را بہ لحاظ خدمتی یک ساعت دیرتر می خوانیم. بگو یک ساعت بعد مراجعہ کند. شہید نصر صحبت ایشان را شنید و ہنگامی کہ داخل شد گفت: «وقت نماز است. نماز را باید اول وقت خواند.» و سپس بہ نماز ایستاد و بدین ترتیب ما را متوجہ کرد کہ نماز بہ ہر کار دیگر

مقدم است.

ای کاش يك مسجد در مسیر باشد و ...

«سرہنگ محمد خلفی»

یکی از دوستان شهید نصر طی سفری به اهواز، در مسیر، این خاطرہ را برای من تعریف کرد: عازم اهواز بودیم. ہنگام اذان ظہر فرا رسید. جعفر آقا از خداوند خواست کہ ای کاش، يك مسجد در مسیر باشد کہ بتوانیم نماز را اول وقت و بہ جماعت بخوانیم بعد از اولین پیچ جادہ، گنبد سبز رنگ يك مسجد توجہ مان را بہ خود جلب کرد. ایشان خوشحال شد و مجدداً از خداوند خواست کہ ای کاش امام جماعت مسجد يك سید اولاد پیغمبر باشد. وقتی وارد مسجد شدیم با تعجب دیدیم کہ امام جماعت مسجد سید است.

سپس شهید نصر آرزو کرد کہ کاش روحانی مسجد از ایشان بخواہد کہ اذان بگوید. با کمال تعجب در همان موقع، روحانی مسجد بہ جعفر آقا گفت: «آقا شما بفرمایید اذان بگویید».

ہمہ اینہا نشانہ خلوص نیت ایشان بود کہ بہ استجابت خواستہ های الہی او منجر می شد.

شخصاً مرا بہ بیمارستان ... /

شخصاً مرا بہ بیمارستان برد

«سرہنگ محمد خلفی»

شهید نصر بیشتر اوقات زندگیش را وقف دیگران می کرد. افراد زیادی اعم از نظامی و غیرنظامی را می شناسم کہ مدیون زحمات جعفر آقا هستند. ایشان بہ محض اینکہ مشکلی برای یکی از پرسنل پیش می آمد شخصاً در محل مورد نظر حاضر می شد و با توجہ بہ نفوذی کہ در قسمتهای مختلف داشت تا حصول نتیجہ، پی گیر رفع مشکل آن شخص بود.

یک روز در دفتر کارش (بازرسی لشکر ۲۸ سنندج) نشستہ بودم کہ بہ او گفتم: «نمی دانم چہ غدہ ای است کہ اخیراً در گردن من ظاہر شدہ است» ایشان از نزدیک غدہ را لمس کردند و بہ من گفتند: «سریعاً بہ بیمارستان لشکر مراجعہ کن». من توجہ نکردم. او مجبور شد شخصاً مرا بہ بیمارستان ببرد و تا زمانی کہ در بیمارستان خانوادہ تہران تحت عمل جراحی بودم، او پی گیر کار من بود.

یار و مددکار من

«ہمسر شہید»

در خانہ برای من یک دوست، ہمسر و ہمراہ خوب بود. ہمیشہ از من بہ خاطر کارها و زحماتم تشکر می کرد.

ہر سال، ہیأت بانوان برای زیارت بہ مشہد می رفت و بہ مدت یک ہفتہ در آنجا می ماند. آن روزها، چون سفر با روزهای باز بودن مدارس ہمزمان بود، برای اینکہ من از بابت بچہ ہا نگرانی نداشتم، مرخصی های خود را طوری تنظیم می کرد کہ آن یک ہفتہ را در خانہ باشد حتی اگر در منطقہ بود خود را می رساند تا از بچہ ہا مراقبت کند و من با خیال آسودہ بہ زیارت آقا امام رضا (ع) بروم. می گفت: حتماً باید بروی و برای من ہم دعا کنی.

سربازان بی بضاعت

«ہمسر شہید»

اگر سربازی، روزی آور خانوادہ اش بود، بہ گونه ای بہ او مرخصی می داد کہ بتواند در آن مدت بہ خانوادہ اش کمک کند. حتی خود نیز تا جایی کہ می توانست در رفع نیازهای مالی او می کوشید.

کمک در خانہ /

کمک در خانہ

«همسر شهید»

تمام کسانی که به خانه ما رفت و آمد داشتند می دیدند که او در خانه چقدر به من کمک می کند. وقتی میهمانی داشتیم، پایه پای- در آشپزخانه کار می کرد و از میهمان ها پذیرایی می کرد. اصلاً به این مسأله که مرد باید در بیرون و زن درون خانه کار کند اعتقاد نداشت و همیشه به دوستانش توصیه می کرد که در خانه به همسرانشان کمک کنند، چه در ظرف شستن، چه در جارو کردن و پاک کردن سبزی و ... هرگز به خاطر ندارم از زیادی کار خسته شده باشم؛ زیرا او همیشه همراه و در کنار من بود. وقتی که کار می کردم، همسرم بسیار از من تشکر می کرد و همین تمام ناهمواری های زندگی را برایم آسان می کرد.

تشویق به کشتی

«حمید براتی نیا»

یادم می آید ۱۳-۱۲ ساله بودم. در مهمانی فامیلی که دور هم جمع می شدیم شهید نصر ما بچه ها را به کشتی گرفتن تشویق می کرد و گاه خود وسط می ایستاد و از ما بچه ها که ۷-۸ نفر می شدیم می خواست که دسته جمعی با او کشتی بگیریم. ما حمله می کردیم و ایشان همه ما را به زمین می زد. همیشه از بازی با او لذت می بردیم و سرگرم می شدیم. شهید نصر همیشه به پدرم توصیه می کرد که بگذارد من به کشتی بپردازم و می گفت: «حمید استعداد خوبی برای کشتی دارد.»

از وقتی جعفر آقا شهید شد، بچه ها هم دیگر لذت کشتی های دسته جمعی روزهای مهمانی را نچشیدند.

همیشه آرزوی چنین لحظاتی را داشتم

«سرهنگ رضا رحمانی»

در سحرگاه روز ۶۷/۴/۲۱، دشمن بعثی حمله ناجوانمردانه ای را در سراسر خطوط مرزی، به خصوص در منطقه پدافندی گردان ۱۲۰ تیپ ۲ لشکر ۲۸ سنندج، واقع در ارتفاعات قلنجان و تپه مرزی ۱۵۰۰، در منطقه عمومی مریوان آغاز کرده بود. آنها بیشتر

ارتفاعات را زیر آتش خود داشتند. با توجه به قدرت آتش زیاد دشمن و کمبود نیرو، به ناچار از فرماندهی تیپ کمک خواستم در نتیجه ایشان جناب سروان نصر را با گروہانش به یاری ما فرستادند.

بعد از دیدن او و در بغل گرفتن یکدیگر احساس کردم که بدنش سرد است. زیر چشمی نگاہی بر چہرہ پر مہر ایشان انداختم. رنگ صورتش زرد شدہ بود، جویای علت شدم، گفت: نزدیک بہ ۲۴ ساعت است کہ بیمارم و آب بدنم کم شدہ. گفتم کمی استراحت کردہ و پس از درمان بہ مأموریت خود ادامہ بدہ. اما او در حالی کہ با نگاہ معصومانہ اش بہ چہرہ من خیرہ شدہ بود گفت: ہمیشہ آرزوی چنین لحظہ ہایی را داشتم کہ بتوانم انتقام خون شہدای سوسنگرد و ہویزہ را از دشمن بعثی بگیرم. پس جای درنگ نیست و باید بہ وظیفہ الہی خود ہر چہ زودتر عمل کنم. غفلت جایز نیست.

فردای آن روز، دشمن با نیروی تازہ نفس خود برای فتح نہایی ارتفاع ۱۵۰۰ متری حملہ خود را آغاز کرد. ساعت یک بعدازظہر، جناب سروان نصر با تماسی اعلام کرد: طرحی دارم کہ با بہ اجرا درآوردن آن، قبل از تاریکی دشمن زبون را از ارتفاع دفع خواہیم کرد و برای این کار لازم است توپ ہای ۲۰۳ م م جلو مواضع ما را گلولہ باران کنند و ما از سنگرہا خارج نمی شویم.

من کہ این پیشنهاد را شنیدم، احتمال تلفات نیروی خودی را دادم، اما چون از نظر او این تہا راہ دفع دشمن بود موضوع را با فرماندہ تیپ در میان گذاشتم. ابتدا فرماندہی مخالف بود، اما در نہایت با توجہ بہ سوابق جناب سروان نصر کہ پیشنہادہایش ہمیشہ با بررسی عمیق و مطالعہ شدہ بود موافقت کرد و طرح وی بہ مرحلہ اجرا در آمد.

ہمیشہ آرزوی ... /

در ساعت ۱۶/۰۰ بی سیم چی جناب سروان اطلاع داد کہ ما حملہ دشمن را دفع کردہ ایم و تعدادی ہم اسیر گرفتہ ایم. در آن موقع خواستم با فرماندہ اش صحبت کنم. او در جواب گفت نصر در اثر اصابت ترکش بہ پهلوی و پایش زخمی شدہ است. من از گفتہ او بسیار ناراحت شدم و در حدود ساعت ۱۷/۳۰ دقیقہ بود کہ پیکر غر در خون فرماندہ شجاع و دلیرمرد عرصہ میدان رزم، جناب سروان نصر را با آمبولانس بہ درمانگاہ آوردند. وقتی کنار او رسیدم و صورت مظلومانہ این مرد خدا را دیدم، بی اختیار اشک از چشمانم جاری شد. در آن زمان گریہ می کرد و فریاد می زد: «یا فاطمہ الزہراء، یا حسین شہید، چرا مرا فرا نخواندید. آیا من لیاقت شہادت و دیدار شما بزرگواران را ندارم.»

شہادت لیاقت مردان خدا مانند سرداران بزرگی چون شہید جناب سروان نصر است کہ در طول خدمت صادقانه و مخلصانه اش با فداکاری و ایثار و توسل به ائمه اطہار (ع)، توانست این مدال لیاقت را کہ همانا شہادت بود بر گردن خود بیاویزد.

داوطلب عملیات های سخت و خطرناک

« سرتیب احمد داد بین »

شہید نصر ہمیشہ داوطلب عملیات سخت و خطرناک بود. به این ترتیب تعداد زیادی از پرسنل یگان نیز به تبعیت از او داوطلب این گونه عملیات بودند.

در ۶۷/۴/۲۱ عملیات آفندی گسترده ای در خطوط مقدم، توسط دشمن، از جمله در منطقه "شیلر" انجام گرفت. در سمت راست لشکر، ارتفاعی قرار داشت کہ نیروهای خودی همجوار آنجا را تخلیه کرده بودند. و این باعث می شد کہ جناح راست لشکر آسیب پذیر شود. تصمیم داشتیم کہ هر طور شدہ ارتفاع را مجدداً پس بگیریم. به این منظور به بحث و مشورت پرداختیم. شہید نصر با اعلام اینکہ دشمن هنوز روی ارتفاع اسقرار پیدا نکرده است، پیشنهاد کرد کہ به صورت نفوذی به منطقه برود، وضعیت دشمن را کاملاً بررسی کند و بعد عملیات انجام شود. پیشنهادش مورد موافقت قرار گرفت و بلافاصلہ تعدادی از پرسنل یگان داوطلب شدند کہ همراه او بروند به این ترتیب با یک حمله بر آسا توانستند صبح روز بعد ارتفاع را به تصرف خود در آوردند.

در یکی از روزهای دیگر متوجه شدیم کہ نیروهای سمت راست منطقه را کاملاً تخلیه کرده اند و جناح راست یگان شہید نصر کاملاً باز و آسیب پذیر شدہ است. از طرف ستاد لشکر به او دستور جابه جایی واحد داده شد. او کہ زیر فشار سنگین دشمن قرار داشت، با خونسردی و حوصلہ تمام، ابتدا تجهیزات و پرسنل را جابه جا کرد و هنگامی کہ ہمگی کاملاً عقب کشیدند، خودش درحالی کہ با هدایت آتش توپخانه، دشمن را زمینگیر کرده بود، توانست تلفات سختی به دشمن وارد کند پس از رسیدن به موضع از پیش تعیین شدہ. بچه ها تعریف می کردند کہ "ابتدا در محاصره دشمن بودیم. خیلی مقاومت کردیم، فکرش را ہم نمی کردیم بتوانیم از محاصره دشمن خلاص شویم. اما خوشبختانه به طور معجزه آسایی حلقه محاصره را شکستیم و رهایی یافتیم."

نمی خواستم ... /
نمی خواستم شما نگران شوید

«فخری نصر اصفہانی - خواہر شہید»

سال ۶۷ برادرم در جبهہ زخمی شدہ و در بیمارستان بستری بود. من وقتی از موضوع مطلع شدم، از منزل یکی از دوستان، تلفنی با ایشان صحبت و احوالپرسی کردم. ایشان ہم بسیار عادی و سرحال صحبت می کرد. طوری کہ من فکر می کردم مجروحیت وی سطحی و ناچیز است. اما وقتی کہ پس از یک ماہ بہ اصفہان آمد، هنوز توان راہ رفتن نداشت. من تعجب کردم از اینکہ چطور یک ماہ قبل، برادرم آنقدر محکم و سرحال صحبت می کرد؟ وقتی علت را از وی جویا شدم، پاسخ داد: «نمی خواستم شما ناراحت و نگران شوید».

چرا آمدید؟ من راضی نیستم

«سرہنگ خلبان ہوشنگ یاری»

دورہ آموزشی خلبانی من در اصفہان رو بہ اتمام بود. شہید نصر کہ در کردستان مشغول انجام وظیفہ بود، بر اثر ترکش دشمن بعثی، مجروح و بہ بیمارستان بانک ملی تہران اعزام شدہ بود. از اصفہان بہ عیادت ایشان آمدم تا از وضعیت ایشان اطلاع حاصل کنم.

پس از احوال پرسی و خوشامدگویی، شہید گفت: «راضی بہ زحمت شما نبودم. چرا این ہمہ راہ آمدید و زن و بچہ تان را تنها گذاشتید.»
در بیمارستان نیز از چنان روحیہ بالایی برخوردار بود کہ مرا تحت تأثیر جوانمردی اش قرار داد.

جانم فدای اسلام

« سر تیپ احمد دادبین »

آخرین روزهای تیر ماه سال ۶۷ را می گذرانندیم. بر روی ارتفاعات "قلیجان" و "۱۵۰۰"، دشمن فشار زیادی بر نیروهای ما وارد کرده بود. در آن موقعیت، یگان "سروان نصر" که بسیار آماده و با روحیه بود، دستور گرفت که به هر طریق ممکن وارد عمل شود و جلوی پیشروی نیروهای عراقی را بگیرد. به این ترتیب یگان او وارد عمل شد. خود او در نوبت حمله شروع به دفاع از خط پدافندی کرد. جنگ سنگر به سنگر بین نیروهای ما و عراقی ها در گرفت. بچه ها با تلاش تمام توانستند جلوی نیروهای عراقی را سد کنند و بعد از مدتی درگیری، عراقی ها با تعداد زیادی کشته و مجروح مجبور به عقب نشینی شدند. هنوز مدت زیادی از عقب نشینی نیروهای دشمن نگذشته بود که آنها آتش سنگینی را روی مواضع ما ریختند. به طوری که تعداد زیادی از پرسنل ما شهید و مجروح شدند.

جانم فدای اسلام /

دادیم.

بعد از بهبودی نسبی، با وجودی که مدتی استراحت داشت و می توانست در تهران بماند دوباره به منطقه بارگشت. در سال ۷۴ مسؤلیت تیپ ۱ لشکر ۷۷، مستقر در منطقه خوزستان را به عهده گرفت و با مجروحیتی که داشت، در هوای گرم تابستان به پاسداری از مرزهای جنوبی در منطقه هورالعظیم پرداخت. سروان نصر در آنجا هم توانست ارتباطی بسیار گرم و صمیمی با نیروهای بومی منطقه برقرار کند و در کنار آنها تحول چشمگیری در خط به وجود آورد.

پرهیز از ایجاد زحمت برای دیگران

«حاجیه خانم فاطمه نصر اصفهانی - مادر شهید»

سال ۱۳۶۷ جعفر آقا در جبهه مجروح شده بود. وقتی حالش کمی بهتر شد، از تهران

به اصفهان آمد. آن موقع منزل ایشان هم در اصفهان بود. ما برای سلامتی وی گوسفندی نذر کرده بودیم و شب عاشورا، جلوی پایش ذبح کردیم. و فردای آن روز، با گوشت قربانی مهمانی دادیم. مقداری هم بین مردم تقسیم کردیم. او از این کار بسیار خوشحال بود. مدت يك هفته در منزل ما در حال استراحت بود.

پس از يك هفته به ما گفت که می خواهم به خانه خودم بروم. هرچه من و همسر و خواهرانش اصرار کردیم که دست کم دو سه روز دیگر اینجا بمان چون اینجا راحت تر هستی، قبول نکرد و گفت: «نمی توانم اینجا بمانم. شما اینجا به خاطر من اذیت شوید و من راضی به زحمات شما نیستم.» و بدین ترتیب به منزل خودش برگشت.

گفتوگوها و ... /

گفت و گوها و درد دل های خدمتی

«سرتیب ۲ نجاتعلی صادقی گویا - برادر همسر شهید»

هر وقت با هم بودیم، خیلی راحت دیدگاه ها و مشکل ها و راه حل های خدمتی را که برایم اهمیت داشت با جعفر آقا مطرح می کردم. با این که بیش از ۱۰ سال اختلاف سنی و خدمتی با هم داشتیم، اما ایده هایمان خیلی به هم نزدیک بود و به همین خاطر هر فکری راجع به نیروهای مسلح، به ویژه نزاجا فراتر از محدوده شغلی به ذهنم می رسید، جعفر آقا از نخستین کسانی بود که نظرم را با او در میان گذارده، مشاوره می کردم و بیشتر اوقات نظر مرا تأیید یا با نظر خود تکمیل می کرد و برای اقدام در آن مورد تشویق می نمود.

متقابلاً او هم نظرات خود را با من در میان می گذاشت. و به این ترتیب ارتباط فکری نزدیکی در مورد مسائل نظامی با یکدیگر داشتیم. از این رو جای خالی او را بیشتر احساس می کنم.

کمک در کارها به خانواده

«سرهنک خلبان هوشنگ یاری»

ماہ مبارک رمضان بود کہ جعفر آقا از کردستان برگشت و قرار شد برای صرف افطاری بہ منزل ایشان برویم.

روز قبل بہ اتقا ہمسرش برای خرید بہ سطح شہر رفتہ بود و بر اثر تصادف، دست راستش ہم زخمی شد و خانم نصر نیز کمی آسیب دیدہ بود. وقتی ما بہ منزل ایشان رسیدیم، دست جعفر آقا باندپیچی شدہ بود. گفتم: «چہ شدہ؟» گفت: «یک مقدار دستم ناراحت است.» ساعتی بعد از بچہ ہایش شنیدم کہ چہ اتفاقی افتادہ است. بہ ایشان گفتم: «من ہم در انجام کارها بہ شما کمک کنم.» چون علاوہ بر ما، کسان دیگری ہم بہ خانہ شان دعوت شدہ بودند (این از خصوصیات بسیار پسندیدہ جعفر آقا بود کہ در کارهای منزل بہ ہمسرش کمک می کرد. متأسفانہ بین ما فرہنگی رایج است کہ زیاد در خانہ بہ ہمسرانمان کمک نمی کنیم؛ اما شہید نصر ہمیشہ بہ ما سفارش می کرد و می گفت این امر از حسنہ های اسلامی است. اگر حالا ہم این صفت پسندیدہ در ما هست، آن را از شہید داریم).

اما راضی نشدم در کارهای منزل بہ او کمک کنم و گفتم: «اگر من در جیبہ یک دستم را از دست بدم، ہمیشہ شما نیستید کہ بہ من کمک کنید.» این چیزی نبود جز روحیہ بالا و شخصیت والایی کہ در شہید نصر بہ وضوح دیدہ می شد.

امید بہ ... /

امید بہ آیندہ انقلاب اسلامی

«سرتیپ احمد داد بین»

شہید نصر بہ امام بسیار علاقہ مند بود و ہمیشہ سعی می کرد امام را از نزدیک زیارت کند. بارها شدہ بود کہ برای دیدار امام کارت ملاقات دیگران را می گرفت و بہ جماران می رفت.

نسبت بہ آیندہ انقلاب بسیار امیدوار بود و عقیدہ داشت بہ زودی برکات و نعمات اسلام همچون رایحہ دل انگیزی جہان را فرا خواهد گرفت. با این طرز فکر، نثار جان را در راه انقلاب و اسلام، کمترین کار خود می دانست.

بہ رزمندگان و کسانی کہ در جیبہ ها جان خود را در راه اسلام فدا می کنند، علاقہ خاصی داشت و با احترام با آنها رفتار می کرد. سربازان را چون فرزند خود دوست داشت و ہمیشہ سعی می کرد آنها را نسبت بہ اسلام و انقلاب خوش بین و فداکار سازد. بہ این ترتیب ہمہ تلاش خود را برای کمک بہ رزمندگان انجام می داد.

قدرت ارادہ

«سرہنگ ۲ ناصر الدین خیر آبادی»

خودسازی، صیانت نفس، استواری و مقاومت از خصوصیات بارز شہید حاج محمد جعفر نصر بود۔ سال های ۶۸-۷۰ بود کہ در پادگان «سنندج» افتخار دوستی و مصاحبت با ایشان را پیدا کردم وی بہ بازی تنیس روی میز بسیار علاقہ مند بود۔ یادم هست کہ ہر گاہ فرصتی پیش می آید با او مسابقہ می دادم، اما ہیچ گاہ، نمی توانستم در مصاف با او برندہ شوم۔

سالیانی از این قضیہ گذشت۔ بار دیگر، فرصتی پیش آمد تا دوبارہ با ہم بازی کنیم۔ و این زمانی بود کہ وی تازہ از زیر تیغ جراحی بیرون آمدہ بود۔ علی رغم آنکہ ضعف جسمی ناشی از عمل جراحی سنگین و شیمی درمانی در چہرہ اش مشہود بود، با چالاکی و مہارت فراوان، همان بازی چند سال قبل خود را انجام می داد۔ ولی پیدا بود کہ برای ہدایت جسم رنجورش از روحی بزرگ بہرہ می گرفت و ہمین روح جوانمردی بود کہ بر جسم خاکیش سیطرہ داشت۔ بہ طوری کہ شور و شغف را در او زندہ می کرد و من با آنکہ تمام ہمتم را بکار می بستم تا در مقابل او بازی قابل قبولی ارائه دهم، در نہایت ہمیشہ او بود کہ بازی را بہ نفع خود تمام می کرد و این من بودم کہ در مقابل ارادہ قوی او سر تعظیم فرود می آوردم۔

حریم انسانیت /

حریم انسانیت

«سرہنگ ناصر الدین خیر آبادی»

حدود دو سالی در بازرسی لشکر ۲۸ پیادہ کردستان با شہید بزرگوار تیمسار حاج محمد جعفر نصر اصفہانی افتخار ہمکاری داشتم۔ ایشان در آن زمان با درجہ سروانی مشغول خدمت بودند۔ در طول این مدت درسہای زیادی از ایشان آموختم۔ روزی در جریان رسیدگی بہ پروندہ یکی از کارمندان لشکر، سؤالات خود را با لحنی آمرانہ و تند ادا می کردم، تا بہ گمان خود ہرچہ زودتر از ایشان اعتراف بگیرم۔ شہید نصر کہ از لحظاتی قبل بہ دفتر وارد شدہ بود و ناظر اعمال ما بود، با متانت و وقاری کہ از ویژگیہای

بارز او بود، مرا به گوشه ای فرا خواند و به آرامی تذکر داد؛ که در مصاحبه رعایت حال مخاطبان را بکنم؛ چرا که وظیفه ما در بازرسی، گرفتن اعتراف به هر قیمتی نیست، بلکه آنچه مهم است ایجاد محیطی آکنده از تفاهم و اخلا اسلامی است که در آن مراجعان بتوانند به راحتی حرف خویش را بزنند.

بدین ترتیب ایشان با اعمال و رفتاری که ناشی از چنین نگرشی بود، توانست در مدت ۳ سالی که ریاست بازرسی لشکر ۲۸ کردستان را بر عهده داشت، گستره فعالیت آن قسمت را از چارچوب سازمانی خود بسیار بالاتر برده و به يك بازرسی مهم، برای تجزیه و تحلیل و رفع مشکلات لشکر تبدیل کند.

تحمل درد

«سرهنگ قاسم علی دوستی»

زمانی که شهید محمد جعفر نصر اصفهانی ریاست بازرسی لشکر ۲۸ را به عهده داشت، يك شب در قرارگاه لشکر میهمانش شدم. خیلی با هم صحبت کردیم، یادم نیست آن شب دعای توسل بود یا دعای کمیل. به هر حال، پس از خواندن دعا، آماده خواب شدیم. هنوز چشمانم گرم خواب نشده بود که صدای شهید نصر را شنیدم. سریع بلند شدم و چراغ را روشن کردم. جعفر دستش را گرفته بود. گویا عقربی نیشش زده بود. آقای صداقت، یکی از همکاران شهید نصر را صدا کردم و با کمک او، جعفر را به بهداری قرارگاه رساندیم. آمپولی به وی تزریق کردند و گفتند که باید او را به بیمارستان مریوان ببریم. شهید نصر برای اینکه آن موقع شب دیگران را اذیت نکند، مرتب می گفت که نمی خواهد به مریوان برویم، با همین آمپول تا صبح دوام می آورم. ولی با اصرار و پافشاری، او را سوار آمبولانس کردیم و راهی مریوان شدیم. با اینکه درد بسیار جانکاهی داشت، حتی کوچکترین ناله ای نمی کرد. گاهی که نور به چهره اش می افتاد چین های صورتش را می دیدم که به هم فشرده شده بودند. یا آن همه دردی که تحمل می کرد حواسش به جاده و راننده هم بود. شب ها منع تردد بود، به همین خاطر مرتب به راننده گوشزد می کرد که با احتیاط و دقت برود. به هر حال، پس از مدتی به بیمارستان رسیدیم. شهید نصر تا صبح آنجا بود تا سلامتی خود را باز یافت.

قبض اعانه ... /

قبض اعانه برای مسجد

«سرہنگ قاسم علی دوستی»

پس از اعلام آتش بس، یک روز برای دیدن شہید نصر بہ ارتفاعات «قولنجان» رفتم. وقتی وارد سنگرش شدم، دیدم دارد وسایلش را جمع می کند. پرسیدم: کجا؟ گفت: منتقل شدہ ام.

کجا؟

- دانشکدہ افسری

دلم گرفت. اما می دانستم کہ چنین شیرمردانی در زمان جنگ باید این سنگرها را حفظ کنند و پس از جنگ باید از وجود آنان در مسؤلیت های حساس استفادہ کنند. در بین وسایلش چشمم بہ یک قبض جمع آوری پول افتاد. پرسیدم: این چیست؟ گفت: این قبض پول برای ساختن مسجد لشگر است. گاهی از برادران جمع می کنم و بہ مسؤلان می دهم. شاید خداوند بہ این سبب، توجہ و عنایتی بہ ما کند.

پرسیدم: از کی این کار را می کنی؟

گفت: از زمان ورودم بہ لشگر.

شہید نصر، این رزمندہ دلاور، علاوہ بر جنگیدن و ستیز با دشمن، در ساختن مساجد نیز تلاش جدی داشت. بعدہا فهمیدم کہ نہ تنها برای ساخت مسجد کمک می کرد، بلکہ از پول و حقو شخصی خود، تعدادی از سربازان بی بضاعت را تأمین می کرد و تا زمانی کہ شہید نصر آنجا بود من و شاید خیلی های دیگر این موضوع را نفہمیدہ بودیم. آری، او بہ راستی شیر روز و زاهد شب، حامی دین و قرآن و پشتیان فقرا و مستضعفین بود. روحش شاد و راهش پر رہرو باد. بہ امید شفاعت وی در روز موعود.

استقبال از مشکلات در برابر مسؤلیت

«همسر شہید»

در سندانج ایشان برای مدتی رئیس بازرسی بودند. خانہ های سازمانی سندانج محدود بود و بعضی افراد غیر نظامی و یا کسانی کہ شرایط سکونت نداشتند در آنجا ساکن بودند. بعضی از آنها خانہ ای ہم درون شہر داشتند؛ اما در خانہ های سازمانی ارتش مانده بودند. پیگیری جدی ایشان موجب شد کہ ہمہ این افراد منازل را تخلیہ کنند و کسانی کہ واجد شرایط بودند در این خانہ ها ساکن شوند.

در اثر ہمین جدیت و نظارت، حتی از سوی کسانی تہدید بہ مرگ میشد، بعضی ها

حتیٰ بہ منزل، می آمدند و او را تهدید می کردند؛ اما ایشان چون این کار را بہ نفع پرسنل می دانست از این تهدیدها ترسی بہ دل راہ نمی داد. او ہرگز زیر بار زور و تهدید نمی رفت.

این ماشین مال بیت المال است

«حاج تقی نصر اصفہانی - پدر شہید»

شبہی جعفر آقا با توپوتای ارتشی، برای مأموریت بہ اصفہان آمدہ بود. آن شب خواہر بزرگش «ملوک خانم» رو بہ جعفر کرد و گفت: «حالا کہ ماشین داری منو تا خیابان شیخ بہایی برسان؛ یک کاری آنجا دارم.» جعفر آقا در جواب خواہرش گفت: «این ماشین بیت المال است و استفادہ خصوصی از آن بیش از آنچه اجازہ دارم، حرام است.» بہ این ترتیب خواستہ خواہر را قبول نکرد.

احساس مسئولیت /

احساس مسؤولیت در ناخوشی دیگران

«ناہید نصر اصفہانی - خواہر شہید»

سعی می کرد در ہر فرصت مناسبی کہ برایش پیش می آید سری بہ اصفہان بزند تا دیداری تازه کند. یکی از ہمان دفعات، مثل ہمیشہ، برای ملاقات اقوام بہ اتقا خانوادہ بہ اصفہان آمدہ بود. اقامت او زیاد طول نکشید، اما با توجہ بہ خصلتی کہ داشت در ہمان مدت کوتاہ بہ ہمہ سر می زد و از ہمہ احوال می پرسید. یکی دو روزی طول نکشید کہ عزم رفتن کرد. ہمیشہ برای رفتن از اصفہان برای خداحافظی بہ خانہ پدرمان می رفت. لذا بہ اتقا بچہ ہا تصمیم گرفتیم برای بدرقہ او بہ خانہ پدر برویم. بہ محض رسیدن ہمہ چیز را برای رفتن او مہیا دیدیم و آمادہ حرکت بود. همانطور کہ از ہمہ ما خداحافظی می کرد، جای عباس آقا (شوہرم) را در میان ما خالی دید. در حالی کہ نگرانی از سیمای نورانی او ہویدا بود پرسید: «پس عباس

آقا کو؟!». گفتم: «چیز مهمی نیست. عباس آقا کسالت دارد و درخانه مشغول استراحت است.»

بی درنگ با عذرخواهی از ما گفت: «کمی صبر کنید تا من سری به عباس آقا بزنم». مدت تقریباً طولانی گذشت، ولی از برگشتن او خبری نشد. تعجب کردم. بعد از آنکه برگشت پرسیدم: «چرا دیر کردی؟!». با رویی گشاده که حاکی از آرامش درونی او از انجام تکلیف بود، جواب داد: «وقتی رسیدم عباس آقا حالش زیاد خوب نبود، این بود که او را با اصرار پیش پزشک بردم و معذرت می خواهم از آنکه نگرانتان کردم.»

دریافت اسکناس ۱۰ تومانی از سید روحانی

«علی نصر اصفهانی - برادر شهید»

در سال ۷۲، فرصتی دست داد تا به اتقا او و آقای سعید دژفر، به میمنت میلاد امام عصر (عج) به پابوس امام رضا (ع) مشرف شویم. در حسینیه اصفهانی ها مستقر شدیم و قبل از آن به پیشنهاد او به گرمابه رفته، غسل زیارت به جا آوردیم و به حرم مطهر رهسپار شدیم. تصمیم گرفتیم بعد از نماز مغرب و عشا کمی استراحت کنیم و نیمه شب به حرم برویم. او که برخی اوقات شوخ طبعی خاصی داشت، پیشنهاد کرد که از بازار سرشور عبور کنیم و اگر به معممی، به ویژه «سید»، برخورد کردیم، از او عیدی بگیریم.

راه افتادیم و در آن بازار خلوت و تاریک به معمم پیری برخورد کردیم که در آن سرما عبا را بر سر کشیده بود. او و سعید ابتدا به طرف آن بنده خدا رفتند و با هم سلام کردند و دست را برای مصافحه جلو آوردند. پیرمرد کمی جا خورد و به نظر آمد که ترسیده است. آنها پس از معانقه از او درخواست عیدی کردند. پیرمرد کیف مندرسی را که چند اسکناس در آن بود، از جیب خود درآورد و يك اسکناس صد ریالی و يك اسکناس دویست ریالی به آنها داد. آنها هم تشکر کردند و با هم به راه افتادیم.

به من گفتند چرا نیامدی عیدی بگیری؟ به حالت اعتراض گفتم کار خوبی نکردید، پیرمرد را ترساندید. علاوه بر آن مگر ندیدید همه بضاعت او چند اسکناس کم بها بود؟ جعفر نگاهی به من انداخت و گفت «خدا ما را ببخشد».

چندی بعد آن اسکناس صد ریالی را زیر کتابی پیدا کردم. روی اسکناس، یادداشتی مبنی بر ندامت و استغفار از این کار نوشته بود.

خواهش دعا ... /

خواهش دعا در طلب شهادت

«اقدس براتی نیا - خواهر همسر شهید»

سال ۷۲ همراه شوهرم به مکه مشرف شدیم. پیش از سفر نزد دوستان و اقوام می رفتیم و از آنان حلالیت می طلبیدیم. از شهید خواستم که اگر کار یا سفارشی دارد بگوید. در این موقع جعفر آقا به آهستگی گفت: «از شما خواهشی دارم. گفتم بفرمائید گفت: به عیالم نگو، وقتی به کوه احد رفتید و بر سر قبر عموی پیامبر(ص) رسیدید؛ از حضرت سیدالشهدا حمزه(ع) بخواهید که خدا شهادت را نصیب من کند.» ناراحت شدم و گفتم: «این چه خواهشی است که از من می کنید؟» آن شهید گفت: «این آرزوی من است.»

بالاخره هم شهادت نصیب این مرد خدا شد. روحش شاد.

هدیه پس از نماز

«فاطمه نصر اصفهانی - فرزند شهید»

پدرم برای این که علاقه من و برادرم را به نماز و به ویژه نماز جمعه بیش تر کند، بعد از پایان نماز جمعه در راه برگشت به خانه برای ما بادکنک یا هدیه ای دیگر می خرید و می گفت: اگر هفته بعد هم بیایید برایتان هدیه دیگری می خرم. کلاس پنجم دبستان که بودم، ساعت ۱۲ ظهر تعطیل می شدم و یک ربع پس از اذان به خانه می رسیدم. ایشان برای اینکه با من نماز بخوانند، از ثواب و لذت نماز اول وقت می گذشت و صبر می کرد، تا من هم برسم. آنگاه می گفت: فاطمه جان، بدو وضو بگیر و بیا تا با هم نماز بخوانیم.

وقت نماز است

«سروان شریف نیا»

در سال ۷۳ شهید نصر فرمانده «گردان ۷۹۹ تکاورتی ۴۵» بود و من معاون ایشان بودم.

روزی جناب نصر به من فرمودند: «بیا امروز با هم به پایگاه ها سرکشی کنیم.» با

همدیگر به راه افتادیم و از مناطق حفاظتی یگان بازدید کردیم. هنگام مراجعت به قرارگاه، ناگهان ایشان به ساعت نگاه کرد و به راننده گفتند: «نگهدار» گفتم: «چی شده؟» پاسخ دادند: «وقت نماز است»
در وسط بیابان گرم با همدیگر اقامه نماز کردیم و سپس راه افتادیم. شهید نماز اول وقت را سرلوحه تمام امور قرار می داد.
ناگفته نماند که ایشان چند مرتبه در جنگ مجروح شده و شهادت وی ناشی از آثار مواد شیمیایی بود. من که همسفر ایشان بودم، نمی دانستم که وی مجروح جنگی است و این نشانه اخلاص آن بزرگوار بود.

نماز و تشویق پدرم

«علی نصر اصفهانی - فرزند شهید»

پدرم هرگاه مرا با خود به مسجد می برد با این که کمردرد و ترکش در بدن داشت؛ مرا بر روی دوش خود می گذاشت. در راه بازگشت از مسجد هم به من پول می داد، تا برای خودم چیزی بخرم و این گونه مرا به نماز خواندن تشویق می کرد.
هرگز به یاد ندارم پدرم نمازش را دیر وقت بخواند.

اهمیت احترام به مادر /

اهمیت احترام به مادر

«فاطمه نصر اصفهانی - فرزند شهید»

به مادر و احترام به او تأکید فراوان داشت و همیشه به ماتوصیه می کرد که نهایت احترام را در حق مادرمان به جا بیاوریم.
اصلاً قبول نداشت که وظیفه پدر که کار بیرون و فراهم کردن خرجی خانه است مهم تر از وظیفه مادران است و زحمات مادران را بسیار والاتر می دانست. خود او نیز با احترام و عزتی که به پدر و مادرش می کرد، راه عملی این رفتار را به ما می آموخت.

با چادر، زیباتر می شوی

«فاطمہ نصر اصفہانی - فرزند شہید»

روزی پدر و مادرم برای ثبت نام من در کلاس اول راهنمایی و خرید روپوش بیرون رفتند. وقتی کہ برگشتند، پدرم روپوش و شلوار را بہ من داد و گفت: دخترم، راضی نیستم و حلالیت نمی کنم اگر روزی بدون چادر و یا مانتو تو را ببینم.

باز ہم بہ خاطر می آورم کہ بہ اتقا یکی از دوستان بہ زیارت ثامن الحجج (ع) رفتہ بودیم. آن زمان من کلاس دوم بودم، بہ سن تکلیف نرسیدہ بودم و مانتو و مقنعه داشتیم. پدرم بہ من می گفت: اگر انشاءالله چادر ہم سر کنی زیباتر می شوی.

من نیز دانشجوی جدید شوم

«سرتیپ ۲ نجاتعلی صادقی گویا»

سال ۷۰، من فرماندہ دانشکدہ افسری بودم، «سروان نصر اصفہانی» نیز پس از پایان دورہ عالی، در اثر اقدامات فرماندہ قبلی دانشکدہ افسری با چند افسر دیگر برای خدمت در یگان های دانشجویی انتخاب شدہ بود. انتقال سروان نصر بہ دانشکدہ افسری همزمان با ورود دانشجویان جدید بود و ما در نظر داشتیم ایشان را بہ سمت فرماندہی گروہان دانشجویان جدید بگماریم.

او بہ من پیشنهاد داد کہ: «اگر موافقت می نمایید، حال کہ دانشجویان دانشکدہ افسری مرا نمی شناسند، من با لباس دانشجویان و مانند آنها بہ صورت شبانہ روزی در گروہان، آسایشگاہ، آموزش، نظام جمع و مانور دانشجویان سال ۲ و ۳، در مدت سال تہیہ (مدت ۲ ماہ اول خدمت و قبل از اخذ سردوشی) شرکت کنم.»

من با تعجب از این پیشنهاد کہ تا بہ حال سابقہ نداشت، پرسیدم: «چرا این کار را می خواهی انجام دهی، تو کہ می دانی سال تہیہ گی، از سخت ترین دوران دانشجویی است، ترکش گلولہ های جبہہ ہم کہ هنوز در کمرت باقی است. از کجا معلوم کہ آن کارهای سخت و طاقت فرسا و دویدن ها را بدون آنکہ سلامتی ات بہ خطر بیفتد بتوانی تحمل کنی؟»

من نیز دانشجوی ... /

شرایط خدمتی ما در دانشکده افسری آگاهی ندارد. بنابراین اگر دانشجویی در کلاس چرت می زد، بعضی از دانشجویان دیگر به استاد می گفتند: استاد، ایشان دیشب نگهبان «آنکادر» بوده (تشک و وسایل خواب هر دانشجو که به شکل مرتب در می آوردند، به آنکادر مشهور است) استاد هم خیلی با تعجب سؤال می کرد. آنکادر چیست؟ خلاصه به دروغ جوابی داده می شد و استاد هم به روی خود نمی آورد و وانمود می کرد که باور کرده و قانع شده است. بعد از مدتی يك روز با کمال تعجب دیدیم که استاد با لباس نظامی و درجه سرگردی به کلاس آمد. دانشجویان کلاس همه از اینکه گاهی به استاد دروغ گفته بودند و از این کار خود هم احساس رضایت و زرنگی می کردند، شرمنده شدند. البته استاد هم چیزی به روی ما نیاورد؛ اما ما درسی که از این تجربه آموختیم، تا آخر عمر هرگز فراموش نخواهیم کرد، و تصمیم گرفتیم که همیشه مراقب گفتار و اعمال خود باشیم و از گناه و دروغ هر چند که به نظر هم ناچیز بیاید پرهیز کنیم.

در هر حال آن روز با این که پیشنهاد وی را پسندیدیم و از اینکه حاضر است این همه مشقت را به خاطر تربیت و آینده دانشجویان تحمل کند، تحسینش می کردم به این کار رضایت ندادم. ایشان هم پس از چند بار پی گیری، دیگر اصرار نکرد.

البته بعدها چند بار از وی شنیدم که می گفت: «وقتی در میدان صبحگاه به مدت طولانی در مراسم خبردار می ایستم جای ترکش گلوله در کمر به شدت درد می گیرد و من نیز جلوی دانشجویان نمی توانم از حالت خبردار خارج شوم و آزاد بایستم.» از اینکه بعد از مراسم صبحگاه، من یگان هارا کم خبردار نگه می داشتم و اجازه حالت آزاد و راحت، به آنها می دادم، همیشه خیلی دعاگو بود. بعد از مدتی هم «تیمسار دادبین» که آن موقع فرمانده قرارگاه شمال غرب نزاچا بود و از زمانی که فرمانده لشکر ۲۸ بود به خوبی می شناخت، او را از ما به طور مأمور خواست و من نیز وقتی نظر خودش را خواستم، متوجه شدم با اینکه از تهران و خانواده باز هم دور می شود، به این مأموریت دراز مدت تمایل دارد و احساس کردم شرایط موجود دانشکده، نتوانسته روح آزاد و خلاقیت را راضی کند، زیرا با محدودیت ها و چهارچوب ها و شیوه های خدمتی در دانشکده نمی توانست معنویات و منش تربیتی و پرورشی خود را پیاده کند. به این ترتیب با مأموریت وی موافقت کردم و او پس از انجام مراحل اداری به قرارگاه شمال غرب مأمور و اعزام شد.

«سرتیب ۲ امین فرداد»

بیشتر اوقات، ایشان را در صف اول نماز جماعت در مسجد شہدای کوی لویزان (شہید فلاحی) می دیدم. یک روز ضمن دعوت بہ صف اول گفت: «حدیثی داریم کہ با شروع نماز جماعت، فرشتہ ای اسامی کسانی کہ در صف اول می ایستند، یادداشت می کند.»

برای نماز جماعت اهمیتی زیاد قائل بود و سعی می کرد ہموارہ نماز خود را بہ جماعت و در مسجد بخواند. حتی در اواخر عمر شریفش با اینکه توان لازم را نداشت، پای پیادہ بہ مسجد می آمد.

خاطرہ... /

خاطرہ یک روز خوش

«علی نصر اصفہانی - فرزند شہید»

کلاس سوم دبستان کہ بودم، پدرم در پرنده فرماندہ تیپ بود. یک شب بہ اصرار از او خواستم کہ مرا، با خود بہ محل خدمتش ببرد. فردای آن روز صبح زود پدرم مرا با خود برد. در سربازخانہ خیلی بازی کردم. بعد از آن ہم خوراکی خریدم و خوردم. آن روز پدرم مرا بہ اتا فرماندہ لشکر ہم برد. از آنجا ہم، بہ میدان تیر رفتیم و من تیراندازی کردم. عصر آن روز با خاطرات بسیار خوش و فراموش نشدنی بہ خانہ برگشتیم.

دلہم برای زہرا تتگ می شود

«علی نصر اصفہانی»

بہ زہرا (فرزند کوچکش) علاقہ خاصی داشت. رمضان سال ۱۳۷۳ بود. برای نماز صبح بہ اتقا، بہ مسجد لویزان رفتہ بودیم. او از آنجا بہ اتقا ہمکارانش بہ سوی پرنده می رفت و من بہ سوی محل کارم. منتظر بودیم تا ہمکارانی کہ با او ہم مسیر بودند، سوار ماشین شوند. معمولاً اصرار داشت کہ تا حد امکان، ہمکارانش را بہ مسیرہایشان برساند. در حالی کہ منتظر ایشان بودیم، ناگهان و بدون مقدمہ بہ من گفت: «ہر روز ظہر نشدہ، دلہم برای زہرا تتگ می شود و برای بازگشتن بہ خانہ بی تاب

می شوم.» گفتیم: «مگر علی و فاطمہ بچہ های تو نبودند، پس چطور آنها را می گذاشتی و ماہ ہا بہ خانہ سر نمی زدی؟» خندید و گفت: «نمی دانم، اما آن موقع حتی بہ فکر آنها ہم نمی افتادم. جنگ و تکلیف موجب می شد کہ آنها را بہ خدا بسپارم تا دیدار بعد. مباحثات می کرد کہ زہرا در تمامی فامیل، تنها دختری است کہ در روز میلاد حضرت زہرا (ع) بہ دنیا آمدہ است.

تعزّ من تشاء

«سرہنگ آزادہ، حسین مبارکی»

سخن گفتن دربارہ شہید بزرگواری همچون تیمسار حاج محمد نصر توسط من کار آسانی نیست. اما این وظیفہ و تکلیف ماست کہ شہدا را معرفی کنیم. شہید دیگر متعلق بہ خانوادہ و دوستان نیست؛ او مال ہمہ است. وجہی از وجوہ او را ہم کہ بگوییم، عاشقان شہادت لذت می برند و در جوانان ایجاد انگیزہ می کند.

در روز ۶۱/۸/۸ در دانشگاہ افسری با او آشنا شدم. بعد از مدت کوتاهی چون شمع، پروانہ های زیادی را گرد خود جمع کرد. محوری بود کہ جو دانشگاہ را کنترل می کرد و این چیزی نیست جز آن کہ خدا می فرماید: «تعزّ من تشاء...». من افتخار می کنم کہ با او ہمنشین شدم.

یادم ہست؛ موقع عملیات «والفجر ۸» شہید نصر نگران بود کہ جنگ تمام می شود و ما ہم فیضی نبرده ایم.

نصر بعد از طی دورہ های مختلف در روز ۶۵/۵/۱۵ بہ عنوان فرماندہ گروہان بہ «لشکر ۲۸» کردستان رفت. در عملیات «بیت المقدس ۵» یگان او مأموریت ویژه داشت. کسی بہ او پیشنهاد کردہ بود کہ در این عملیات شرکت نکند، خیلی ناراحت شد و گفت: «من عمری است کہ دنبال چنین لحظہ ای ہستم؛ حالا کجا بروم.» او در آن عملیات ہمراہ یگانش خوش درخشید.

او ہمیشہ قدری از حقو خود را بہ سربازان نیازمند می داد و عجیب دست بہ خیر و نیکی داشت و برای رده های بالا زیر مجموعہ ای محکم، کارآمد و منظم بود و بہ ہمین خاطر محبوب ہمہ بود.

در سال ۱۳۶۷ دوبارہ مجروح شد. ہمہ تصور می کردند کہ او شہید شدہ است. چون در همان زمان منطقہ آلودہ بود عوارض شیمیایی روی او اثر گذاشت. از رفتار او پیدا بود کہ با شہادت آشناست و شہادت با او عجین شدہ است. این نہایت آمال او بود و در وصیت نامہ اش ہم بہ آن اشارہ کردہ بود، وقتی کہ بہ اقوام خود سفارش می کرد کہ: «در

تشریف بہ حج برای من دعا کنید کہ شہید شوم.»

تعز من نشاء /

برود، حتی بعد از پذیرش قطعنامہ می گفت: «در شہر نمی گذارند آدم خواب ائمہ (ع) و حضرت زہرا (س) را ببیند»

خیلی دوست داشت بہ مشہد منتقل شود. خیلی نذر کردہ بود. از آن جملہ چہارہ ہزار صلوات بود. وقتی امریہ انتقالی بہ مشہد را گرفت با توجہ بہ علاقہ ای کہ ہمہ چہ ہای دورہ ما بہ خصوص شہید نصر، بہ تیمسار صالحی داشتند کہ قبلا فرماندہ دانشگاہ افسری بودند. گفتم: «پیش تیمسار صالحی فرماندہ فعلی لشکر ۷۷ ثامن الائمہ (ع) خواہی ماند و بر نمی گردی؟» گفت: «من مستقیم بہ حرم می روم و خودم را بہ امام رضا (ع) معرفی می کنم.»

او از خیلی امکانات استفادہ نمی کرد. مثلاً با توجہ بہ اینکہ جانباز بود و می توانست از مزایای یک مقطع تحصیلی بالاتر استفادہ کند، اصلاً حقی برای خود قائل نبود و شرم داشت بگوید جانباز است.

او سردار جہہ ہای نبرد و عارف و متقی جہہ جہاد اکبر بود. ما ہمہ غبطہ می خوریم بہ او و موفقیتش در جہاد با نفس. ہموارہ در ذکر بود. حرص عجیبی برای اعمال مستحبی داشت و سخت مقید بہ نماز جماعت بود. اگر میہمان ہم داشت و مسألہ ای ہم بود باز ہم نماز جماعت را ترک نمی کرد. اگر مسجد دور بود یا در دسترس نبود در خانہ یک نفر را جلو می گذاشت و بہ اینگونہ نماز جماعت می خواند و حتی در منزل نماز را با جماعت دو نفر و سہ نفرہ ہمراہ با ہمسر و فرزندانش می خواندند.

از اولین دیدار بہ بعد

«سرتیپ ۲ کیومرث کیانی - فرماندہ وقت لشکر ۲۳ تکاور»

... خیلی دوست داشتم از نزدیک او را ببینم و با او آشنا شوم. بارہا برایم از او صحبت کردہ بودند. تا اینکہ روزی در دفتر بازرسی لشکر ۲۸ کردستان در منطقہ مریوان نشستہ بودم. سروانی با چہرہ ای جذاب و نورانی، اندامی ورزیدہ و نیرومند وارد اتا شد. مدتی خیرہ در چہرہ او نگریستم. پاکی و خلوص از چہرہ وی می بارید. لحظہ ای پیش خودم گفتم، باید خودش باشد. بعد از کمی صحبت فهمیدم کہ درست حدس زدہ ام، سروان نصر بود. آن روز اگر چہ دیدارمان چندان طولی نکشید، و نتوانستم آن طور کہ می خواستم با او صحبت کنم و آشنا شوم، اما گذشت زمان باعث شد کہ این ارتباط

عمیق تر و بیشتر شود.

سال ۷۳ بود که سرهنگ نصر به سمت فرمانده تیپ ۱ تکاور لشکر ۲۳ منصوب شد. فرماندهی لشکر را در آن زمان به عهده من بود. به این ترتیب، به واسطه ارتباط خدمتی هر روز بیشتر و بهتر او را می شناختم. در طول این مدت آن قدر با او مأنوس شده بودم که هر وقت چهره آرامش را در دفتر کارم می دیدم، خستگی کار از تنم بیرون می رفت. او در این مدت بیشتر سعی داشت در میان پرسنل یگان مسائل اعتقادی را رشد و گسترش دهد. با اینکه از جانبازان ۵۰ درصد به بالای جبهه های جنگ بود. از استقامت روحی بزرگی برخوردار بود. همه روزه به ورزش صبحگاهی می پرداخت. شاداب و سرزنده بود.

... يك روز پزشك لشکر به صورت تصادفی او را دید و متوجه زردی چشمش شد. به او توصیه کرد به بیمارستان ۵۰۴ ارتش برود و چشمش را به متخصصان آنجا نشان دهد، ولی او زیر بار نرفت. بالاخره با اصرار زیاد دکتر، مجبور شد به بیمارستان برود. بعد از معاینه و آزمایشی که از او به عمل آمد، معلوم شد مصدومیت ناشی از حمله شیمیایی عراق در منطقه، وضعیت وخیمی برای وی به وجود آورده است و هر روز این حالت در وی بدتر می شود.

از اولین ... /

حاصل شد. به خواست خدا يك بار دیگر در لشکر ۲۳ با وی در تماس خدمتی قرار گرفتم. او از همان ابتدای فرماندهیش در تیپ ۱، دست به نوآوریها و خلاقیتهایی زد که برای بیشتر همکاران جالب بود، ولی از آنجایی که ناچار بود در سربازخانه، در چهارچوب وحدت رویه فرماندهی عمل کند، این ابتکارات محدود می شد.

سرهنگ نصر بعد از تشرف به خانه خدا و برگشت از سفر حج، خود را برای رفتن به جبهه آماده می کرد؛ اما فرماندهان با رفتن او به جبهه مخالفت می کردند. بالاخره در گردهم آیی فرماندهان که در سال ۷۴ برگزار شد، تیمسار عطاءالله صالحی فرمانده لشکر ۷۷ خراسان، از تیمسار دادبین تقاضا کرد که ایشان به تیپ ۱ لشکر ۷۷ که در منطقه عملیاتی جنوب مستقر بود، منتقل شود. به این ترتیب پس از اقدامات اداری، در مدتی کوتاه به سمت فرماندهی تیپ ۱ لشکر ۷۷ به منطقه اعزام گردید.

سرهنگ نصر با شرایط جسمانی که پس از عمل جراحی داشت، در آن شرایط دشوار منطقه جنوب دست از هیچ تلاشی بر نمی داشت.

به یاد دارم دفتر یادداشت قشنگی داشت که در آن احادیث و آیات قرآن و همچنین سخنان امام خمینی (قدس سره) را یادداشت می کرد و همیشه، حتی در جبهه نیز آن را همراه خود داشت و ذکر می گفت. یادم هست کتاب «سیاحت غرب» را که در ارتباط با

جہان آخرت بود بہ تعداد زیادی از ہمکارانش اہدا نمود.

روزی در دفتر کارم نشستہ بودم بہ من خبر دادند کہ سرہنگ نصر در بیمارستان بستری است، بہ ملاقاتش رفتم. نزدیک ظہر بود. صدای ملکوتی اذان بر آسمان طنین انداز بود. وقتی بہ اتاقش رسیدم، دیدم سوزن سیرم بر دستش است و مشغول نماز خواندن است، مدتی همانطور کنار در اتا ایستادم و خیرہ در او می نگریستم. یادم آمد کہ ہمیشہ سفارش می کرد نمازتان را اول وقت بخوانید.

اکنون اودر میان ما نیست اما یاد و خاطرش ہمیشہ در یادمان باقی است.

از منطقہ می آیم

«سرہنگ خلبان محمد براتی»

آشنایی ما در سال ۷۰ و از ہنگامی آغاز شد کہ بہ عنوان عضو ہیأت بازرسی بہ اصفہان رفتہ بودم. او نیز بہ ہمین منظور ہمراہ با ہیأت ستاد کل بہ آنجا آمدہ بود. برخورد گرم و صمیمی او در راہ پلہ ہای مہمانسرای گروہ پشٹیانی ہوانیروز بہ گونه ای بود کہ گویی مرا سالیان درازی است می شناسد. این اخلا و رفتار نیکوی سروان نصر مرا مجذوب او کرد.

منزل شہید در نزدیکی منزل ما بود. ہر روز ہنگام نماز او را در مسجد شہدا در کوی لویزان می دیدم. کم کم ارتباط ما بیشتر و بیشتر شد. ہمسرانمان نیز اتفاقی با ہم آشنا شدہ بودند و بارہا ہمسرما از اخلا و رفتار خوب ہمسر شہید برایم تعریف می کرد. بہ این ترتیب رابطہ خانوادگی بین ما و خانوادہ شہید برقرار شد.

مدتی گذشتہ بود و من شہید نصر را ندیدہ بودم. یک روز بہ طور اتفاقی در مسجد کوی بہ او برخوردیم و با ہم بہ منزل برگشتیم. در بین راہ با ہم صحبت می کردیم. طبق معمول از حال او و خانوادہ اش جویا شدم. گفت: "ہنوز خبری از آنها ندارم." تعجب کردم و پرسیدم: "چرا؟ مگر بہ مسافرت رفتہ اند." گفت: "نہ من از منطقہ می آیم، چون وقت نماز بود، تصمیم گرفتم اول برای ادای نماز جماعت بہ مسجد بیایم و بعد بہ خانہ بروم." همان طور کہ در کنارش قدم می زدم، آرام در چہرہ اش نگریستم. ایمان و پارسایی در چہرہ اش بہ خوبی نمایان بود. حرفش روی من تأثیر زیادی گذاشت. او مرد ایمان و اخلا بود و با اعمالش بہ ہمہ درس می داد.

تواضع /

تواضع

«جواد براتی نیا - برادر همسر شهید»

همیشه دوست داشت ناشناس باقی بماند. به دیگران کمک می کرد و فروتنی و سخاوتش در میان اعضای خانواده زبانزد کوچک و بزرگ بود.

شهید نصر با درجه سرهنگی، فرمانده تیپ لشکر ۲۳ بود. شبی در خانه نشسته بودیم که زنگ در به صدا درآمد. بلند شدم و در را باز کردم. شهید نصر بود. مانند همیشه ساده و بی آلایش. لباس نظامی بر تن داشت ولی نشانی از درجه بر روی آن دیده نمی شد. طبق معمول تا فرصتی به دست می آورد سری به ما می زد احوالمان را می پرسید. از دیدنش خوشحال شدم و او را به داخل خانه دعوت کردم. احوالش را پرسیدم و از کارش سؤال کردم، مثل همیشه راضی بود. با لبخندی که بر لب داشت گفت: «از پادگان (پرنده) که به منزل برمی گشتم، با خود گفتم در میان راه سری به شما بزنم. در طول مسیر عده ای نظامی کادر را دیدم که منتظر ماشین بودند ایستادم و آنها را سوار کردم تا نزدیک مقصد مورد نظرشان برسایم. در راه از صحبتهای آنها فهمیدم که گمان کرده اند من سرباز وظیفه هستم. هنگام پیاده شدن با تشکر و قدردانی فراوان از من خداحافظی کردند.» حرفهای شهید که تمام شد، پرسیدم «چرا خودت را معرفی نکردی؟» گفت: «لزومی نداشت خودم را معرفی کنم. این طوری آنها هم راحتتر بودند.» شهید مدتی ساکت ماند. خیره در چهره اش نگریستم. با خود گفتم: «چه انسان بزرگواری، چه مرد متواضع و فروتنی، حتی اندکی بروز نداده است که کیست و چه درجه ای دارد.» آری مقام و ریاست این دنیا در چشمش حقیرتر و کوچکتر از هر چیزی است. آدم به حالش غبطه می خورد.»

بالاخره آن شب بعد از کمی استراحت با وجود کار فراوانی که داشت، يك دار قالی برای همسر که خواهرزاده اش بود بنا کرد (این کار را در دوران نوجوانی از پدرش یاد گرفته بود) کمکی نبود که از دستش بر بیاید و انجام ندهد. بلی اکنون مدتی است که او در میان ما نیست اما عطر یادش در خاطرمان مانده است و هنوز بوی خوش مهر و وفایش که فضای خانه مان را عطر آگین می کرد به مشام می رسد.

دعا می کنم با من شريك شوی

«سرتیب ۲ علیرضا اظہری»

یک روز نزدیکِ ظہر بہ اتفاقاً تیمسار صادقی گویا برای خرید سهم زمین جعفر آقا، بہ منزل ایشان رفتیم۔ پس از گذشت چند دقیقہ از حضور ما در منزل ایشان، آوای روح بخش اذان بہ گوش رسید۔ سرہنگ نصر کہ هموارہ با وضو بود۔ آمادہ ادای فریضہ نماز شد۔ بعد از اتمام نماز ظہر با من بہ مشاورہ پرداخت و گفت: «آیا صلاح می دانید کہ زمین را بفروشیم؟» من باتوجہ بہ صداقت اخلاقی کہ در ایشان می دیدم گفتم: «نہ»۔ در جواب من گفت: «از خداوند منان دو حاجت دارم۔ یکی اینکہ بہ زمین دلخواہت بررسی۔ دیگر آنکہ بامن شریک شوی»۔ چون این صحبت بین اقامہ دو نماز بود؛ دعای شہید مورد اجابت حق تعالی واقع گردید۔ و من باخرید سهم شریک وی با ایشان در زمین شریک شدم۔

چندین بار بہ علت مشکلات مالی و جانبی تصمیم بہ فروش زمین گرفتیم، ولی ایشان تاکید کرد کہ زمین را بفروشیم و می گفت: «خداوند بہ سہ چیز برکت می دہد و روزیش را می رساند: ۱- ازدواج ۲- ساخت خانہ ۳- سفر حج»۔

با توجہ بہ توصیہ ایشان جواز ساختمان را گرفتیم و خاک برداری و پی ریزی آن را آغاز نمودیم تا اینکہ ایشان بہ آرزوی والاتر خود کہ همانا شہادت بود دست یافتند و ما نیز با توجہ بہ امکانات موجود طرفین، کار ساخت خانہ را در حال حاضر ادامہ می دہیم۔ از آن بہ بعد این دو ویژگی ایشان هموارہ مرا سخت تحت تاثیر قرار دادہ است: خواندن نماز اول وقت و توکل بہ خداوند متعال و بہ یاد خدا بودن۔

رفتار مدیر با ... /

رفتار مدیر با همکاران

«جواد براتی نیا - برادر ہمسر شہید»

آن روز ہمہ دور ہم جمع بودیم۔ جعفر آقا ہم بود۔ آرام و با متانت گوشہ ای از اتا نشسته بود۔ مانند ہمیشہ لبخندی بر لب داشت۔ خیلی کم حرف می زد، ولی موقعی کہ لب بہ سخن می گشود، ہمہ سراپا گوش می شدیم، آخر حرفہایش بہ دل می نشست۔

ہرکس از جایی صحبت می کرد۔ من و جعفر آقا داشتیم با ہم در مورد مدیریت صحبت می کردیم و اینکہ یک مدیر خوب باید چگونہ با همکارانش رفتار کند۔ در ہمین بین جعفر آقا رو بہ من کرد و گفت: «جواد آقا، حالا کہ این موضوع پیش آمد، بگذارید یک موضوعی را برایتان تعریف کنم»۔ گفتم: «بگو جعفر آقا، سراپا گوشیم»۔

گفت: يك روز در دفتر نشستہ بودم کہ یکی از مسؤولان آشپزخانہ بہ سراغم آمد و گفت: «جناب سرہنگ، سرآشپزی در آشپزخانہ هست کہ مدتی است تن بہ کار نمی دہد. مسؤولان مربوطہ بارہا با او صحبت کردہ اند ولی باز ہم کوتاہی می کند. حالا پیش شما آمدم تا کسب تکلیف کنیم، گفتم: «ہمین الان بروید و بگویید بہ دفتر من بیایید، می خواہم با او صحبت کنم». وقتی آمد، او را اکرام کردم بہ طوری کہ خود او متعجب شدہ بود. مدتی برایش از مسؤولیت خطیری کہ بر عہدہ دارد صحبت کردم و بہ او گوشزد کردم کہ کارش را تحویل بگیرد و بہ خوبی انجام دہد. کمی آرامتر شدہ بود. رگہ های رضایت را در چہرہ اش بہ خوبی می دیدم. می دانستم او احتیاج بہ کمک و راهنمایی دارد. خوشبختانہ تصمیم گرفت در کار خود تجدید نظر کند. بی مقدمہ رو بہ من کرد و گفت: «جناب سرہنگ با صحبتہا و راهنمایی ہایت متوجہ شدم کہ من کوتاہی کردم. اکنون فہمیدم کہ نہ تنہا باید این مسؤولیت را قبول کنم بلکہ تلاش کنم این کار را با تمام تواناییہا انجام دہم.» وقتی مطمئن شدم او در تصمیم خودجدی است خوشحال شدم و با احترام او را تا دم در بدرقہ کردم. روز بعد کہ سرآشپز سر کارش حاضر شدہ بود تمامی ہمکارانم تعجب کردہ بودند و پیش من آمدند و گفتند: «جناب سرہنگ، بہ او چہ گفتی کہ این چنین تحت تاثیر قرار گرفتہ. ما چند روز است کہ تلاش می کنیم او را سر کار ببریم اما موفق نشدیم. ولی شما يك ساعتہ او را متقاعد کردید». گفتم: «او احتیاج بہ کمی راهنمایی و کمک داشت کہ من ابتدا مشکلش را دریافتم و با راهنمایی ہایم اندکی بہ او کمک کردم».

می دانستم صداقت و بی ریایی جعفر در انجام کارہایش ہمیشہ عامل موفقیت اوست و بالاخرہ از آن شب خاطرہ و درس خوبی برایم باقی ماند.

خیر خواه دیگران

«سرتیپ ۲ سید حسام ہاشمی»

جعفر آقا ہر وقت چیزی با قیمت خوب می دید، برای خود و سایر بستگان نزدیک ہم می خرید و بہ آنان می داد. پولش را ہم اگر می دادند، می گرفت کہ آنان نیز راحت تر باشند.

بارہا، لباس، کفش یا وسیلہ ای را کہ برای منزل خود خریدہ بود بہ دیگری می بخشید کہ از آن خوشش آمدہ بود و در صورت امکان خود دوبارہ می خرید.

جلسہ اول ماہ ... /

جلسہ اول ماہ

«سرتیب ۲ سید حسام ہاشمی»

از چند سال پیش، مرسوم است کہ شب اول ہر ماہ در خانہ یکی از دوستان بزرگوار برنامہ مذہبی برگزار شود. در این برنامہ صاحب مجلس، ۴۰ تا ۵۰ نفر را دعوت می کند و برنامہ با سخنرانی، دعای توسل، روضہ خوانی و مداحی انجام می گیرد. معمولاً سخنرانان از افراد فاضل و روحانیون بنام هستند. شہید نصر یکی از افراد ثابت و ہمیشگی این جلسات بود. حتی زمانی کہ در مناطق عملیاتی بود، سعی می کرد مرخصی ہایش را طوری تنظیم کند کہ در صورت امکان در این جلسہ ہا حضور داشتہ باشد. بعد از شام ہم مقداری از غذا را در بستہ ای می پیچید و بہ عنوان تبرک بہ خانہ می برد.

فروردین ماہ ۷۴ بود. بہ ہمراہ ۳۰ نفر از بستگان بہ «فہرود» کاشان رفتیم. صبح روز دوازدهم فروردین، با نزدیکان فہرودی برای تفریح و گردش بہ خارج از دہستان، بہ پای کوہ چشمہ ای رفتیم. روز خوبی بود. ہر کس بہ نوعی مشغول بود. گروہی ہمراہ با شہید نصر مشغول بازی فوتبال، تعدادی ہم در حال گفت و گو و کارہای دیگر و خانم ہا نیز در تہیہ و تدارک غذا بودند.

ہنگام اذان ظہر شہید نصر از جمع بچہ هایی کہ در حال بازی بودند جدا شد؛ وضو گرفت و برای نماز آمادہ شد. خود اذان گفت و ہمہ را - چہ زن، چہ مرد - بہ نماز جماعت فراخواند. پس از اتمام نماز، وسایل رفتن را آمادہ کرد و بہ ہمسرش گفت: «مہیای رفتن باش». در این بین با اعتراض ہمسرش و دیگران روبرو شد. جعفر آقا بہ ناچار بہ ما متوسل شد و بہ ما گفت: «من بہ خاطر قراری کہ دارم باید قبل از نماز مغرب در تہران باشم. خانوادہ من می توانند ہمراہ شما بیایند.» اما باز ہم با اعتراض حاضران روبرو شد کہ می گفتند: «چرا اصلاً می خواهی تنہا بروی؟!»، «چرا زن و بچہ ات را با خودت نمیبری؟!»، «چرا اینقدر عجلہ داری؟!»، «این چہ قراری است کہ حتماً باید در این روز تعطیل انجام گیرد؟!» و ...

ہمسر شہید نصر وقتی دید نمی تواند او را قانع کند و تنہا برگشتن وی را نیز بہ صلاح نمی دید، بہ سرعت بچہ ہا را آمادہ کرد و در حدود ساعت ۳ بعدازظہر بہ راہ افتادند.

ہمسر شہید می گفت: «جعفر آقا در بین راہ با سرعت زیادی راندگی می کرد. فاصلہ

۴/۵ ساعتی را در ۳/۵ ساعت طی کرد. وقتی به تہران رسیدیم فہمیدم کہ شب اول ماہ
 بودہ و جعفر آقا سعی و تلاشش بر این بودہ کہ در جلسہ ہمیشگی اول ماہ شرکت
 نماید.»

علاقہ بہ سادات

«سرتیپ ۲ سید حسام ہاشمی»

جعفر آقا علاقہ شدیدی بہ سادات داشت. برای ذریہ فاطمہ زہرا (س) احترام و
 ارزش زیادی قائل بود. ہیچ گاہ پیشاپیش سادات حرکت نمی کرد، حتی اگر از نظر سنی
 بزرگ تر از ایشان بود.

بہ پسر کوچک من، «سید حامد» کہ در آن زمان ۵ سال بیشتر نداشت و چند سالی
 ہم از پسرش «علی» کوچکتر بود، بسیار علاقہ داشت. احساس می کردم این رفتار جعفر
 آقا نسبت بہ حامد باعث ناراحتی علی می شود. یک بار بہ ایشان گفتم: «جعفر آقا
 مواظب علی باش، لاقبل جلوی او، این قدر بہ حامد محبت نکن.» جعفر آقا نیز با تأیید
 حرف من، علی را در کنار گرفت و کلی مطلب و حدیث برای او نقل کرد. تلاش می کرد
 بہ گونه ای او را قانع کند کہ احترام بہ اولاد زہرا (س) و سادات ثواب زیادی دارد و بہ او
 سفارش می کرد کہ بہ حامد احترام بگذارد و مواظب او باشد.

عادت خوب در ... /

عادت خوب در میہمانیہای خانوادگی

«سرتیپ ۲ سید حسام ہاشمی»

از عادتہای خوب و پسندیدہ «جعفر آقا» این بود کہ، ہمیشہ در میہمانی ہا، در
 پذیرایی از بقیہ افراد پیشقدم بود. بعد از صرف غذا نیز با دستمالی کاغذی کلیہ ظروف
 غذا را پاک می کرد، بہ خاطر این کہ عقیدہ داشت با این کار، شستن ظروف برای خانمہا،
 آسانتر خواهد شد. همچنین باقی مانده غذای بچہ های کوچک را با اشتیاق تمام
 می خورد، چرا کہ بسیار مخالف اسراف و زیادہ روی بود. پس از اتمام غذا نیز، بہ کمک
 یکی از حاضران سفرہ را تمیز و جمع می کرد. بہ ہمین دلیل، ہر گاہ اقوام و خویشان در
 میہمانی ہا دور ہم جمع می شوند بعد از اتمام غذا، بلافاصلہ از آن شہید بزرگوار یاد

می کنند و برای شادی روحش صلوات و فاتحه می فرستند.

من به درد پشت میز نمی خورم

«همسر شهید»

از خدمت در منطقه و جاهای خطرناک ابایی نداشت. وقتی که به تهران منتقل شد، در بازرسی نزاچا به خدمت مشغول شد؛ اما می دیدم که این کار راضیش نمی کند. بارها می گفت: "من به درد پشت میز نمی خورم؛ جای من در منطقه است." هنوز يك سال نگذشته بود که داوطلبانه به منطقه رفت و از آن به بعد در مناطق مختلف عملیاتی حاضر بود.

ذکر صلوات

«سرتیپ ۲ سید حسام هاشمی»

در یکی از جلساتی که در چند سال گذشته، شبهای اول هر ماه طبق معمول در منزل یکی از دوستان و همرزمان تشکیل می شد، جمع بودیم. سخنران مجلس در آن روز، «حجة الاسلام رستگاری» بود و از «آخوند ملاعلی همدانی» این داستان را تعریف کرد: روزی دهقانی از اهالی روستای همدان نزد آخوند همدانی می آید و مسأله ای شرعی را سؤال می کند. آخوند در بین سخنان دهقان متوجه بوی معطری می شود که فضا را احاطه کرده، به طوری که قبلاً چنین بوی معطری به مشامش نرسیده بود. (آخوند ملاعلی همدانی علاقه ای وافر به عطر داشت و همیشه از بهترین عطرها استفاده می کرد) از دهقان می پرسد: «از چه عطری استفاده می کنید؟!» دهقان جواب می دهد. «من اصلاً از عطر استفاده نمی کنم.» هر بار که این دو با هم کلامی رد و بدل می نمودند فضا معطر می شد، به طوری که پاسخ سؤال دهقان تحت الشعاع قرار می گرفت. بالاخره دهقان مجدداً سؤال می کند که آقا چرا جواب سؤال مرا نمی دهید؟» ملا در جواب می گوید:

«اگر راز این مسأله را ندانم پاسخ نمی دهم.» دهقان تعریف کرد: «من فردی کشاورز هستم و دائماً در حال کار یا فراغت به ذکر صلوات می پردازم. شبی در خواب دیدم که در مسجد النبی (ص) هستم و همه اولیاء و انبیاء نیز جمع هستند. رسول خدا (ص) خطاب به آنها فرمودند: «آیا می دانید امروز بیش از همه، چه کسی به یاد ماست؟» عرض کردند خیر یا رسول الله. رسول خدا اشاره به من کردند و آنگاه مرا که در گوشه ای ایستاده بودم به جلو صدا زدند و در حضور آن جمع، دهانم را بوسیدند و از آن به بعد، هرگاه لب به سخن می گشایم چنین عطری خوشبو در فضا احساس می شود.»

ذکر صلوات /

پس از شنیدن این داستان ، دیدم که شهید نصر تسبیحش را از جیب درآورد و شروع به ذکر صلوات نمود و تا زمان حیات خود، هر گاه که حرفی نمی زد یا کار خاصی انجام نمی داد، کار ذکر گفتن را ادامه می داد.

احترام به سادات

«ستوان سید جواد افضلی»

بسیار صبور، مؤمن، وقت شناس، درستکار، امین، باتقوا و وظیفه شناس بود. ذکر خدا و ائمه اطهار (ع) و صلوات همواره بر لبانش جاری بود. جعفر آقا همیشه تاکید داشت چند دقیقه قبل از اذان به مسجد برویم تا نماز قضا یا نماز مستحبی به جا آوریم. او همیشه سعی می کرد در صف اول نماز جماعت بایستد و همیشه درباره ثواب نماز، در صف اول جماعت سفارش می کرد. آنهایی که نظامی هستند، می دانند که مسأله رعایت سلسله مراتب و درجات در ارتش از اهم امور در انضباط ظاهری است. اما، جعفر آقا باتوجه به این مقررات، بسیار بزرگوارانه و متواضعانه به افرادی که از نظر سنی از او بزرگتر بودند احترام می گذاشت. عشق و علاقه او به ائمه باعث می شد که در برابر سید و سادات بسیار

فروتن باشد. در مدتی کہ در بازرسی نزا جا با ایشان در يك اطرا همکار بودم، هیچ وقت نشد قبل از من- کہ از سادات هستم- وارد اطرا یا از آن خارج شود. وقتی کہ من اعتراض می کردم می گفت: «شما سادات هستید و احترام شما واجب است. اگر من جلو تر از شما حرکت کنم فردای قیامت در برابر بی بی فاطمة الزهرا (س) چه جوابی بدهم. زیرا او از من گلہ مند می شود. آن وقت این شما هستید کہ باید شفاعت مرا بکنید.» تا اسم فاطمه (س) یا فرزندان او می آمد شدیداً متأثر می شد و اشک در چشمانش حلقه می زد.

در محل کار ایشان در بازرسی نزا جا، مراجعان به او مراجعه می کردند او با صبر و حوصله به میان آنها می رفت و از کار و مشکل آنها جویا می شد. تا جایی کہ امکان داشت در رفع مشکل مراجعان تلاش می کرد و همیشه به بچه ها سفارش می کرد کہ بدنبال کار خیر و کسب رضای خداوند باشند. هنگام صرف غذا هیچ وقت کنارہ های نان را به دور نمی ریخت و از خوردن آنها ابایی نداشت.

حاج جعفر در رفتن به هر گونه مأموریتی، حتی سخت ترین و خطرناکترین آن در هر مکان و زمان آمادگی داشت و همیشه داوطلب بود. در تمام مأموریتها هیچ خطر یا مانعی نمی توانست سد راه او شود. بسیار مهربان بود و مشکل دیگران را مشکل خود می دانست. همواره در رفع مشکلات دوستان در زمینه خرید منزل، زمین، وسایل منزل و مهمتر از همه در امور ازدواج آنها پیشقدم بود و سرانجام باید گفت شهید محمدجعفر نصر اصفهانی دریایی بود کہ وجودش پر از صدفهای تقوا و بزرگ منشی بود کہ زبان از بیان آنها قاصر است.

سربازی

«محمدجواد نصر اصفهانی - برادر شهید»

در سال ۷۳، زمان خدمت نظام وظیفه من رسیده بود و می خواستم برگه اعزام به خدمت بگیریم. موضوع را با ایشان در میان گذاشتم. برادرم گفت: «حالا که می خواهی بروی سربازی، يك راهنمائی به تو می کنم. آن را به کار گیر». با شنیدن این جمله، قبل از آنکه راهنمایی خود را بیان کند، پیش خود فکر کردم، حتماً می خواهد من را راهنمایی کند که مثلاً پیش چه کسی بروم یا چه کار کنم تا در تقسیم به جای دلخواه اعزام شوم. اما برخلاف آنچه حدس می زدم و انتظار داشتم، ایشان گفتند: «مثل بقیه افراد برو و خدمتت را شروع کن. من هم برایت دعا می کنم که جای سخت تقسیم شوی تا در مدت سربازی قدر پدر و مادر و سفره پربرکت آنها را بدانی!»

اتفاقاً بعد از تقسیم به زابل منتقل شدم و خدمت سربازی را از آنجا شروع کردم. بدین ترتیب دریافتم که ایشان حتی نسبت به نزدیکان خود نیز تبعیض قائل نمی شوند.

خاطره آن سفر و زیارت

«سرهنگ شعبانیان»

شهید نصر در بین دوستان خود برجستگی خاصی داشت. در هر جمعی که وارد می شد، ناخودآگاه مورد توجه همه قرار می گرفت. گویی خدا او را آفریده بود تا همه دوستش داشته باشند و واقعاً هم که دوستش داشتند. در دانشکده افسری همیشه هم دوره ای ها، او را به عنوان نماینده خود انتخاب می کردند؛ زیرا که اعتماد عجیبی به او داشتند.

خاطرہ آن سفر ... /

نماز خواند و اشک ریخت. صبح کہ بہ مہمانسرا برگشتیم، چہرہ وی بسیار نورانی شدہ بود. در وصیت نامہ اش ہم این عشق و علاقہ خود را بہ خاندان عصمت و طہارت نشان دادہ است.

تولد زہرا

«سرتیپ ۲ سید حسام ہاشمی»

آبان ماہ سال ۷۳ بود. شہید نصر در آن زمان با درجہ سرگردی، فرماندہی یک از گردانہای تیپ ۴۵ تکاور در منطقہ شوش را بر عہدہ داشت. وی مدت زیادی بود کہ بہ مرخصی نیامدہ بود. تقریباً روزہای آخر بارداری خانمش بود. خانمش بہ من گفت: «لااقل شما بہ جعفر آقا زنگ بزنیید و بگویید کہ مرخصی بگیرد و بیاید.» من ہم بہ جعفر آقا تلفن زدم و گفتم کہ زایمان خانمش نزدیک است و ہر طوری شدہ خودش را بہ تہران برساند. جعفر آقا گفت: «چون معاونم تا چند روز دیگر ہم در مرخصی است من نمی توانم بیایم.» بہ او گفتم: بہ فکر مرخصی نباش، بہ فرماندہ تیپ می گویم کہ بہ تو مرخصی بدهد. جعفر آقا از من خواست کہ این کار را نکنم. سپس از من خواہش کرد کہ من و عیالم زحمت بیمارستان و دیگر مقدمات را تقبل کنیم. بعد گفت: «من آرزویم این است کہ او لا بچہ ام دختر باشد و دوم اینکہ در روز تولد حضرت فاطمہ زہرا (س) بہ دنیا بیاید.»

سرانجام لطف و عنایت خداوندی شامل حال ایشان شد و در صبح روز سوم آذر ماہ همان سال مصادف با سالروز ولادت حضرت فاطمہ زہرا (س) خداوند دختری دیگر بہ او عطا کرد و نامش را نیز زہرا گذارد.

نام نوزاد

«فخری نصر اصفہانی - خواہر شہید»

فرزند کوچک ایشان ہنوز بہ دنیا نیامدہ بود روزی دور ہم نشستہ بودیم. از او پرسیدم: «وقتی بچہ ات - ان شاء... - بہ دنیا آمد، چہ اسمی می خواہی براو بگذاری؟» بی درنگ جواب داد: اگر دختر بود «زہرا» و اگر پسر بود «مصطفی».

ہر کدام از ما اسمہای دیگری پیشنہاد کردیم و می گفتیم کہ یکی دیگر از لقبہای حضرت فاطمہ (س) را انتخاب کند. اما ایشان پاسخ داد فقط «زہرا» و بالاخرہ همانطور کہ می خواست، پس از تولد نوزاد دختر، نام او را «زہرا» گذارد.

شکر برای فرزند سوم

«ہمسر شہید»

زمانی کہ خداوند فرزند سوممان، زہرا را بہ ما عطا کرد، از منطقہ بہ تہران و بلافاصلہ برای دیدن من و بچہ بہ بیمارستان آمد. بچہ را در آغوش گرفت و از اینکہ خدا در روز میلاد حضرت زہرا بہ ما فرزند داد، شکر بہ جای آورد. سپس سر در گوش کودک نہاد و اذان واقامہ گفت، آنگاہ در گوش بچہ نام خانم زہرا (س) را تکرار کرد. بسیار خوشحال بود و می گفت: خداوند بر من منت نہاد کہ در این روز مبارک کودکی سالم بہ ما دادہ است.

مژدگانہ بزرگ /

مژدگانہ بزرگ

«سرتیپ ۲ سید حسام ہاشمی»

سہ روز بعد از تولد «زہرا»، «جعفر آقا» بہ تہران آمد و این در حالی بود کہ ہمہ اقوام در منزل ایشان جمع بودیم. عصر همان روز بہ دیدن یکی از دوستانش رفت. از قضا بعد از نماز مغرب و عشا دوست دیگرش کہ او رانمی شناختم و در آن روز لباس شخصی بہ تن داشت بہ منزل جعفر آقا آمد و سراغ او را گرفت. وی خودش را سرہنگ دوم فرقانی (معاون تیپ ۴۵) معرفی کرد. پس از احوال پرسی و تعارف گفتیم: «خیر است ان شاء اللہ» گفت کہ بہ جعفر آقا بگویم تا ظہر فردا مہلت دارد ضمن پر کردن این فرم، مبلغ دویست ہزار تومان واریز نمایند، فیش آن را ضمیمہ فرم کردہ بہ معاونت پرسنل تحویل دہند. وی افزود کہ اسمش در قرعہ کشی سهمیہ حج کہ در تیپ انجام شدہ بود بیرون آمدہ است. اتفاقاً صبح همان

روز نیز از طرف دفتر فرماندهی نزاچا (تیمسار دادبین) خبر دادند که جناب سرگرد نصر، برای تصدی فرماندهی یکی از تیپ های نزاچا جهت مصاحبه در قرارگاه نیروی زمینی حضور یابد.

وقتی جعفر آقا به خانه برگشت گفتم: حاج آقا جعفر، امشب باید به خاطر قدوم مبارك دخترت يك سور مفصل بدهی. ببین چگونه عنایت و برکات خداوندی شامل حال تو شده است. اول اینکه از طرف «تیپ ۴۵» به زیارت خانه خدا مشرف می شوی، دوم اینکه احتمالاً برای فرمانده تیپ یکی از لشکرها تعیین شدی و حتماً درجه هم خواهی گرفت. جعفر آقا پس از شنیدن این حرفها، خدا را شکر نمود و گفت: ما هر چه داریم از فاطمه زهرا (س) و (با اشاره به من و بچه ها)، از فرزندان داریم.

زکات معنوی

«ستوان جمال صادقیان»

شهید نصر يك سال قبل از بستری شدن در بیمارستان با اینکه نیاز بیشتری به استراحت و مراقبت داشت، با این حال، هر روزه برای رفتن به محل خدمت مسیر لویزان- پرنده را که حدوداً ۷۰ کیلومتر می شد، با سرویس طی می کرد. در بین راه هر سربازی را که می دید سوار می کرد. با آنها هم صحبت می شد و به درد دل آنها گوش می داد و چنانچه می فهمید که نیاز به کمک مالی دارند در حد توان به آنها کمک می کرد. حتی به یاد دارم که در ایام عید ۷۴، ایشان مبلغ قابل ملاحظه ای را بین چند نفر از برادران نیازمند تقسیم کرد.

وی یکی از علاقه مندان کمک به صندوق «کمیتة امداد امام خمینی (ره)» بود و این امر را زکات معنوی می دانست. از نکات بارز اخلاقی شهید بزرگوار، دوری از تظاهر و ریا بود و پر واضح است که عطر گل را نمی شود پنهان کرد.

همسفری در حج تمتع

«سرتیپ احمد ترکان»

در سال ۱۳۷۴ ، سعادت ہمسفری با شہید نصر را در زیارت خانہ خدا و حج تمتع پیدا کردم. در این سفر از نزدیک با حالات و روحیہ عارفانہ وی آشنا شدم. با توجہ بہ این کہ مجروح جنگی و جانباز بود، ناراحتی خود را پنهان می کرد و اعمال سنگین حج را با گرفتن روزہ و مستحبات انجام می داد. بارہا می دیدم کہ در دل شب و یا روز، چطور با خدا راز و نیاز می کرد و عبادت ہا را انجام می داد. ہمیشہ بہ حال او غبطہ می خوردم.

در سفر مکہ /

در سفر مکہ

«سرتیپ ۲ امین فرداد»

سال ۷۴ کہ بہ مکہ معظمہ مشرف شدم شہید نصر نیز ہمسفرم بود. در مدتی کہ در آنجا بودیم بہ درجہ ایمان و اخلاص والای او بیشتر پی بردم. ایشان تلاش زیادی می کرد کہ با حجاج سایر کشورہا ارتباط برقرار کند و انقلاب اسلامی را بہ آنها معرفی نماید. حتی برگہ ای کہ در آن نشانی خود را نوشتہ بود، بہ من داد تا در صورتی کہ بہ حجاج دیگر کشورہا کہ روحیہ انقلابی داشتند برخوردم، بدهم.

روز ۱۲ ذیحجہ کہ ہنوز در صحرای منی بودیم با چند نفر از جوانان حجاز کہ کارمند شرکت «آرامکو» بودند صحبت می کرد. وقتی مرا دید گفت: «اینہا انگلیسی را خوب صحبت می کنند.» و سپس از من خواست کہ بہ عنوان «مترجم» در بحث آنها شرکت کنم.

علاقہ زیادی نیز بہ برگزاری باشکوہ مراسم «برائت از مشرکین» داشت. روز عرفہ کہ مراسم برائت از مشرکین برگزار شد از نیروہای فعال و پر شور مراسم بود. روز قبل از آن ہم بہ دنبال شناخت و انتخاب نیروہای انتظامات مراسم بود. با افراد قوی تر و مناسب در کاروان صحبت می کرد کہ داوطلب حمل بلندگو و سایر تجهیزات شوند.

برای طواف و عبادات ہر مانعی را از سر راہ برمی داشت. یک شب کہ می خواست بہ مسجد الحرام برود و طواف کند، وسیلہ نقلیہ کم بود و مسافر زیاد. حاضر شد تا پنج برابر کرایہ معمول را بہ یک رانندہ بدهد تا وی را بہ مسجد الحرام ببرد. یک بار ہم برای اقامہ نماز در مسجد حنیف، پیادہ از مکہ بہ منی حرکت

کردیم و نزدیک ظهر به مسجد حنیف رسیدیم.
روز عید قربان با علاقہ ای خاص و دقتی کم نظیر گوسفندان را از گلہ انتخاب می کرد و برای خود و بہ نیابت از تعدادی از حجاج ذبح کرد.
بعد از خاتمہ مراسم حج کہ لباس احرام خود را شست و خشک کرد، از مردان کاروان خواست کہ بہ اسلام و ایمان وی شہادت دهند و احرام او را امضا کنند. بعد از شہادت ایشان، از «تیمسار ترکان» شنیدم کہ با همان پارچہ سفید احرام کہ امضاء شدہ بود، بہ خاک سپردہ شد. رحمت خدا بر او باد.

سو غاتیہای مکہ

«فخری نصر اصفہانی - خواہر شہید»

در بہار سال ۱۳۷۴ برادرم از «حج تمتع» برگشتہ بود و ما در منزل ایشان جمع بودیم. پس از دید و بازدیدها و میہمانی، ما دور ایشان نشستہ بودیم. در این ہنگام رفت و چمدان مسافرت خود را بہ میان جمع آورد و گفت: «وقتی پدر از سفر برمی گشت، دوست داشتیم سو غاتی های ایشان را ہمہ با ہم ببینیم. حالا ہم شما سو غاتی های من را با ہم ببینید. ان شاء... نصیب و قسمت شما ہم بشود».
و بدین ترتیب تمام آنچه را بہ عنوان سو غاتی خریدہ و آوردہ بود، بہ ما نشان داد.

عمر ہمہ ... /

عمر ہمہ بندگان، دست خداست

«علی نصر اصفہانی»

سال ۷۴، پس از تشریف بہ مکہ مکرمہ، در بیمارستان ۵۰۲ بستری شدند. سعادت مند بودم کہ توانستم بعضی از شب ہا در کنارش باشم.
اولین روز بستری شدن بہ شب می پیوست کہ من بہ آنجا رفتم. بیماری در اتا مجاور فوت نمودہ بود. از دہانم پرید کہ: «چقدر بد است، در کنار اتا مریض در بیمارستان کسی فوت کند. حال آدم گرفتہ می شود!» بدون لحظہ ای درنگ و با

حالتی خاص کہ گویای ناخشنودی او از این کلام بود، گفت: «این چه حرفی است کہ می زنی، عمر همه بندگان، دست خداست. هر وقت خودش بخواهد عمر به اتمام می رسد. تازه اگر برای من می گویی کہ بدتر! اگر قرار باشد من از مردن کسی روحیه ام خراب شود، چگونه می توانستم در جنگی حضور یابم کہ بهترین دوستان خود، رزمندگان و افراد واحد خود را هر روز، یکی یکی از دست می دادم. مرگ هر گاه برسد نیکوست.»

به خودم خندیدم. مثلاً می خواستم اگر روحیه خوبی ندارد، با او همصحبتی و همزبانی کرده باشم. درسی به من داد کہ هرگز فراموش نکنم و گوشه ای از روحیه مثال زدنی اتکال خود به خداوند را نشانم داد.

خدمت در لشکر ثامن الائمه (ع)

«سرتیپ عطا... صالحی»

خدمت در لشکر ... /

و سرش را کج کرده بود. انگار می خواست بگوید ای کاش من هم جزو لشکر ۷۷ بودم. من نیز همین طور کہ این جوایز را می دادم به ایشان کہ رسیدم یکی را هم به ایشان دادم: جعفر گفت: "من؟" گفتم: مگر شما جزو ۷۷ نیستید. فرماندهان دیگر با يك نگاه تعجب آمیز به این صحنه نگاه می کردند. وقتی کہ مطلع شدند خیلی هم خوشحال شدند. بهر حال ما ایشان را دعوت کرده بودیم و تیمسار دادبین نیز موافقت کردند و ایشان برای زیارت مشهد مقدس مشرف شدند. بعد از چند روز و گذراندن مراحل اداری، همراه جانشین لشکر و معاون لشکر ایشان را فرستادیم به منطقه و آنجا ایشان را معرفی کردند. بعد از يك هفته، شاهد همبستگی، اخبار بسیار خوب و موفقیت آمیزی از ارتباط مردمی، سیاسی، نظامی، انضباط و نگهداری و یکپارچگی واحدمان در منطقه بودیم. برای من کہ ایشان را می شناختم عجیب نبود؛ اما برای بقیه تعجب آمیز بود کہ چطور يك جوان به این آسانی و به این زودی توانسته است این یکپارچگی و اتحاد و انضباط را در یگان نظامی تحت فرمانش به وجود آورد و هم تحرك قدرتمندانه ای بر این حرکت تیپ به منطقه سوسنگرد ایجاد کند.

همه از او و یگانش تعریف و تمجید می کردند و هر کسی با هر ایده ای از نظر نظامی و عقیدتی و حفاظتی کہ به منطقه می رفت واقعاً این دید را داشت. حتی امام جمعه سوسنگرد در سفری کہ به مشهد داشت با ذکر فضایل، مناقب و اوصاف جناب

نصر همه ما را شگفت زده کرده بود. من غبطه می خوردم که چرا نمی توانستم همچون او باشم. این مسأله ادامه داشت تا اینکه کم کم اختلال در وضعیت جسمی ایشان مشاهده و سرانجام به گونه ای شد که مجبور شدیم نبود طولانی ایشان را در منطقه بپذیریم و این برای ما بسیار دردناک بود.

لیخند رضایت

«سرتیپ احمد ترکان»

پس از مراجعت از خانه خدا، روزی به دفتر من در مرکز آموزش توپخانه اصفهان آمد. با چهره ای بیمار ولی مقاوم و سرسخت و هیچ گونه ابراز درد و ناراحتی نمی کرد. امیدواری به خدمات بیشتر در راه اسلام و انقلاب، ثبات ایمان و اعتقاد راسخ، سازندگی و ابتکار در صحبت هایش نهفته بود.

در سال ۱۳۷۵ که در بیمارستان ۵۰۲ ارتش بستری شده بود، به محض اطلاع به عیادتش رفتم و دیدم که بسیار ضعیف شده، اما با لیخند رضایت، شکر و حمد خدا می کرد و راضی به رضای خدا بود، به طوری که همه حاضران که وضعیت بسیار سخت او را می دیدند، چشمانشان پر از اشک می شد. بعد از این ملاقات دیگر سعادت دیدارش را نداشتم تا در آبان ماه همان سال خبر ناگهانی شهادت وی مرا آشفته کرد. روحش شاد و راهش مستدام باد.

من و پدرم آرزوی شهادت داریم

«سر هنگ خلبان هوشنگ یاری»

روزی که به اتقا همسر من از مسجد برمی گشتیم، «علی»، فرزند شهید نصر را دیدیم. با او به احوالپرسی مشغول شدیم و همسر من با او به گفت و گو پرداخت. علی گفت: «من و پدرم آرزوی شهادت داریم» خانم من به علی گفت: «شهادت برای چه؟!»، گفت: «اول می خواهم پدرم شهید شود و بعد من شهید شوم.» از شهادت حرف هایی می زد که برای من و همسر من تعجب آور بود و ما به این نتیجه رسیدیم که نه تنها فلسفه شهادت برای خود جعفر آقا جا افتاده بود، بلکه فکر و آرزوی شهادت در جان این کودک ۷-۸ ساله نیز ریشه دوانده بود.

خمس اموال /
خمس اموال

«ہمسر شہید»

از آغاز زندگی مشترک به خمس اهمیت زیادی می داد. سر سال که می شد، قلم و کاغذ می گرفت و با هم اموالی را که داشتیم - و ناچیز هم بود - حساب می کردیم. می گفت: شما بگوئید تا من بنویسم. بعد خمس دارایی را به آقا می دادند. حتی زمانی که بیمار بود و بستری، سر سال خمس، من را مأمور این کار کرد. من نیز حساب کردم و نتیجه را به بیمارستان بردم. گویی دنیا را به او دادند. بلافاصله مبلغ خمس را برای آقا - که پیش نماز مسجد بود - فرستاد.

دایی می خواست درس دیگری به من دهد

«خواهر زاده شہید نصر»

روزهایی که شہید نصر در بیمارستان بستری بود، حدوداً يك ماه و نیم تا دو ماه، من و مادر بزرگم در منزل ایشان بودیم و همسرشان پیش دایی در بیمارستان بود. دایی پس از آن عمل سخت، با این که برایش دشوار بود، مرتب تلفن می زد و احوال مادر و بچه ها را می پرسید. ما سعی می کردیم هر روز به ملاقات ایشان برویم، ولی دایی آنقدر نگران حال ما بود که وقتی کسی داخل اتا بیمارستان نبود تلفن می زد و احوال ما را می پرسید. يك روز تلفنی به من گفت: «از کیف من مقداری پول بردار و وقتی به بیمارستان می آیی باخودت بیاور، به من بده» من نیز پول را برداشتم و اتفاقاً آن روز آقای مبارکی آمد و ما را به بیمارستان برد. وقتی من پول را به دایی دادم، ایشان هم پول را به آقای مبارکی داد و گفت: «این پول، خمس امسال زندگی من است. شما آن را به فلانی بدهید.» من در همان موقع فهمیدم که دایی می خواهد به صورت عملی به من بگوید بر هر کسی واجب است خمس اموالش را بدهد. وگرنه دایی می توانست از خانمش بخواهد که این کار را انجام دهد. ولی عمداً به من گفت تا به ما که جوان هستیم درس اخلا دیگری بدهد.

علاقه شدید به روزه

ہمسر شہید

ماہ های رجب و شعبان را با روزه می گذرانند. روزه هایش بیشتر بدون سحری بود و همیشه از خدا تن سالم می خواست تا بتواند روزه بگیرد. چیزی درون روزه یافته بود که عاشق روزه گرفتن برای رضای خدا و پالایش نفس شده بود.

روزهای آخر حیات در بیمارستان بستری بود. بعد از آخرین عمل جراحی دکتر جراح ایشان، دکتر "سیفی"، برای ویزیت به اتا آمد. به دکتر گفت: «معدہ ام خوب نشده است. می ترسم تا ماہ مبارک رمضان ہم خوب نشوم و نتوانم روزه بگیرم.» به او گفتم: "شما تازه عمل کرده اید و فکر نمی کنم امسال بتوانید روزه بگیرید. برای سال بعد دعا کنید" دیدم که گویی همه غم های عالم درونش نشست و با خشم گفت: خدایا، عمر مرا به سر بیاور، اگر زنده باشم و نتوانم روزه بگیرم.

این حرف او برای کسی که با او آشنا نیست و یا به آن درجات عالی نرسیده باشد عجیب است؛ اما او به آنچه می گفت اعتقاد و ایمان داشت.

بارها شد که به خاطر اینکه من تنها روزه نگیرم و برایم سخت نگذرد، در روزهای غیر رمضان با من روزه می گرفت؛ در حالی که خود روزه قضا نداشت.

حدیث دلباخته /

حدیث دلباخته

«مریم براتی نیا - خواهر همسر شهید»

چند ماه قبل از شهادتش، روزی به همراه خواهرم و شهید نصر برای خرید به بازار تهران رفته بودیم. شهید نصر با دختر کوچکش «زهرا» در بازار برای خرید مقداری لوازم الکتریکی برای یگانش از ما جدا شد و قرار بر این بود که ۲ ساعت بعد بیاییم و سوار ماشین شویم. زمانی که از خرید برگشتیم و سوار ماشین شدیم، دیدم که حالش خیلی بد است و از ناحیه شکم درد می کشد. وقتی سؤال کردیم چرا ناراحتی، گفت: "احساس گرسنگی شدید می کنم و درون شکم می سوزد." با ناراحتی از او خواستم که ماشین را نگه دارد تا چیزی بخرد و بخورد؛ اما در جواب گفت: نه، دیر شده، باید زود به خانه برسیم. با تعجب دلیل این حرفش را پرسیدیم. جواب داد که زمان نماز مغرب نزدیک است و باید هرچه زودتر به نماز جماعت مغرب برسد. نمی خواست وقت را از دست بدهد و همین کار را هم کرد. بعد از اینکه ما را به خانه برگرداند، خودش برای نماز جماعت رفت؛ اما وقتی که از مسجد به خانه آمد دیگر طاقت

نیاورد و از شدت درد همان جلو در خانہ بہ زمین افتاد و از حال رفت.

سفر مشہد

«خانم اسماعیل زادہ - ہمسر سرہنگ سیفی»

یک روز شوہرم زنگ زد و اطلاع داد کہ: «سرہنگ نصر از تہران حرکت کردہ و ناہار را در منزل ما (شاہرود) خواہد بود» ... ایشان را می شناختم و سالہا بود کہ آن مؤمن واقعی را ندیدہ بودم. خوشحال بودم از اینکہ ایشان میہمان ما شدہ است.

حدود ساعت ۱۳ بود کہ با شوہرم بہ منزل آمدند. من کہ می دانستم سرہنگ نصر از تشریفات و تجملات بدش می آید. غذای سادہ ای تہیہ کردہ بودم. سفرہ غذا را کہ چیدم، ایشان را با شوہر و برادرم - کہ با ہم دوست بودند - تنہا گذاشتم. پس از مدتی کہ برای جمع کردن سفرہ برگشتم، بہ نظرم رسید کہ ایشان غذای کمی خوردہ است. آہستہ بہ حسن گفتم: «نکنند غذای ما باب طبع جعفر آقا نبودہ است؛ انگار ہیچ چیز نخوردہ است.» شوہرم گفت: «خوب خوردہ است.» دوبارہ گفتم «نہ چیزی نخوردہ.» حسن گفت: «جعفر مریض است. مگر نمی دانی؟» بعد خیلی مختصر از بیماری او گفت.

غم و نگرانی تمام وجود مرا فرا گرفت. برگشتم بہ صورتش نگاہ کردم حیا و عفت از چہرہ اش آشکار بود.

ناگہان متوجہ من شد کہ نگران او شدہ ام. گفت: «چرا آمادہ نمی شوید؟» گفتم، «برای چہ؟» گفت: «حسن مگر بہ شما نگفتہ کہ قرار است برویم پا بوس آقا؟!» حسن گفت: «نہ دوتایی می رویم.» گفت: «نہ، حالا کہ ماشین خالی است. بہ خاطر ہمین گفتم خانوادہ را نیز آمادہ کنی.» خلاصہ آنقدر اصرار کرد کہ ما را بالاخرہ راہی سفر کرد. سفری کہ پر از تجربہ و خاطرہ با ارزش بر ایمان شد و سرہنگ نصر را بہتر شناختم و بسیار چیزها از او آموختم.

وقتی حرکت کردیم، جعفر آقا جلو نشستہ بود و من و بچہ ہا و حسن ہم عقب تویوتا نشستیم. ایشان مرتب ذکر می گفت و حالت روحانی کہ در چہرہ اش نمایان بود، حکایت از آمادگی روحی وی برای زیارت با معرفت حرم آقا داشت.

سفر مشہد /

رانندہ ای را کہ انتخاب کردہ بود نیز بسیار با صفا و مؤمن بہ نظر می رسید. بہ حسن

گفتم: «عجب رائندہ با خدایی دارد.»

ماشین کہ پادگان شاهرود را ترك كرد، صدای نوار روضہ امام حسین با صدای آقای ارضی، فضای ماشین را روحانی کرده بود.

در طی مسیر و قبل از فرا رسیدن شب، حسن گفت: «مقداری میوه بده بخوریم.» وقتی مقداری میوه آماده کردم و به ایشان دادم، سرہنگ نصر میوه خود را پوست کندہ ابتدا به رائندہ داد.

فضای روحانی خودرو و حرکت شایستہ او مرا منقلب کرد. به حسن نگاہ کردم و گفتم: «این مرد زندگی اش درس است!» حسن گفت: «اما حیف!» فرصت نشد بپرسم چرا حیف.

صبح به مشهد رسیدیم. با اشتیاق بہ صحن مقدس و بارگاہ ملکوتی امام رضا (ع) مشرف شدیم و زیارت کردیم. پس از آن بہ دیدن پدر و مادر جعفر آقا رفتیم. نمی دانستیم کہ آنها نیز بہ مشهد آمدہ اند.

جعفر آقا گفت: آنها الان در مشهد هستند و در يك مسافر خانہ اقامت کرده اند. با شنیدن این موضوع، حسن با تعجب گفت: چرا در مهمانسرای «ثامن الائمه (ع)» برایشان اتا نگرفته ای؟! ایشان گفتند: پدر و مادرم چندین سال است کہ ہر وقت بہ مشهد می آیند در ہمین مسافر خانہ کہ نزدیک حرم است اتا می گیرند و حاضر نیستند از مهمانسرای «ثامن الائمه» استفادہ کنند!

پس از دیدار با پدر و مادر شہید نصر و يك سفر کوتاہ بہ تربت حیدریہ کہ خانوادہ ما آنجا بود و برگشت بہ مشهد، بہ سمت شاهرود مراجعت نمودیم. حدود ساعت ۱۰ صبح جمعہ بہ «بیارجمند» (شہرستانی از توابع شاهرود) رسیدیم. گویا حسن و جعفر آقا با ہم ہماہنگی کرده بودند تا در نماز جمعہ بیارجمند شرکت کنند. امام جمعہ آنجا نیز حجة الاسلام احمدی است کہ حسن علاقہ قلبی زیادی بہ او دارد. وقتی بہ مصلى نزدیک می شدیم، حسن بہ پسر حاج آقا احمدی اطلاع داد کہ سرہنگ نصر اصفہانی در نماز جمعہ شرکت می کنند. ایشان نیز از حضور فرماندہ غیور و مؤمن تیپ یکم لشکر ۷۷ خراسان در نماز جمعہ تشکر کرد و گفت این روحیہ ایشان باید الگو باشد. اگر نماز جمعہ سنگر است، در مسافرت ہم باید سنگرہا حفظ شود.

طبق رسمی کہ حاج آقا احمدی دارند، ہر مسافری کہ در نماز جمعہ بیارجمند

شرکت کند، پس از اقامہ نماز برای صرف ناهار و استراحت میہمان ایشان است۔
 ہنگامی کہ دعوت ایشان را پذیرفتیم و پس از استقبال و پذیرائی گرم ایشان، جعفر
 آقا از حجة الاسلام احمدی خواست کہ ۲ مورد استخارہ برایش بگیرد۔ حاج آقا دربارہ
 اولی گفت: «خوب است اگر صورت بگیرد.» و دربارہ دومی گفت: «بسیار بد۔ خطر
 مرگ در بردارد.» جعفر آقا سرش را پایین انداخت و کیفش را باز کرد و گفت: «حاج
 آقا شنیدہ ام حوزہ علمیہ بیارجمند فعال است۔ مقداری پول کہ از سهم امام بدهکار
 ہستم تقدیم شما می کنم.» پس از اینکہ ایشان وجوہ سهم امام را بہ حاج آقا تحویل
 داد، آن جلسہ روحانی و با صفا را ترک کردیم و بہ شاهرود رسیدیم۔ در حالی کہ در
 طی آن سفر درسہایی از صفا و ایمان و اخلا الہی را از ایشان آموختہ بودیم۔

پس از مدتی کہ از سفر مشهد مقدس می گذشت، ما بہ تہران منتقل شدیم و در
 این شہر اقامت نمودیم۔ مدتی از اقامت ما در تہران می گذشت کہ یک روز حسن
 ناراحت بہ خانہ آمد و گفت: «یادت ہست در راہ مشهد گفتم: «حیف۔ جعفر!» گفتم
 «بلہ» گفت: «وضعیت جسمی جعفر بسیار وخیم است۔ آقای دکتر علی سیفی بہ من گفت
 او حداکثر ۲۰ روز دیگر زندہ است!»

غم تمام وجودم را فرا گرفت۔ تمام خاطرات و ویژگی های اخلاقی و دینی ایشان
 از پیش چشم می گذشت۔ باورم نمی شد کہ ایشان را از دست خواهیم داد۔ فردای آن
 روز پس از عمل جراحی بہ دیدن ایشان رفتم۔ حسن از ابتدای عمل جراحی تا آن
 زمان بالای سرا و بود و گاہی اشک می ریخت۔

سفر مشهد /

حرکات ما متوجہ موضوع شدہ بود۔ بہ ہر حال ایشان دارفانی را وداع گفت
 و دوستداران ایمان و صفا و حقیقت را بہ سوگ نشاندد۔

در مراسم تشییع جنازہ ایشان ہمہ ہمدورہ ہا و دوستانش کہ مطلع شدہ بودند،
 شرکت کردند۔ وقتی بہ تشییع کنندگان نگاہ می کردم ہمہ را در حال اشک ریختن
 می دیدم۔ مثل میوہ یک درخت بودند۔ یک شکل و یک فرم۔ با خود گفتم: «ہمہ
 اینہا بی نظیرند!»

آنگاہ بہ جنازہ پاک و مطہری کہ بر دستہا ازدانشکدہ افسری تا میدان حر تشییع
 می شد تا از آنجا بہ فرودگاہ و برای دفن بہ اصفہان ببرند، رو کردم و گفتم: «ای شہید
 تبار تقلید و تکلیف کہ با نقید زندگی کردی، ہرگز از یادہا نخواہی رفت.»

از ما خواست به ملاقات اسرا برویم

«سرتیپ احمد داد بین»

در روزهایی که سروان نصر از شدت جراحات شیمیایی بسیار ضعیف شده و در بیمارستان بستری بود، به همراه دوستان به دیدارش رفتیم. از پزشکان و پرستاران به خاطر خدمات صمیمانه شان تشکر و قدردانی می کرد. و بعد از ما خواست که به دیدن اسرای عراقی که در سالن دیگری بستری بودند برویم و تقاضا کرد که توجه بیشتری به آنها بشود.

موفقیت در ایجاد ارتباط

«علی نصر اصفهانی»

در بیمارستان، شاهد حسن ارتباط او با همکارانش بودم. يك بار با اغتمام فرصت، از او پرسیدم: «داداش! چگونه است که مثلا من رشته مدیریت خوانده ام، اما تو این گونه در امر مدیریت و ایجاد ارتباط با همکاران و زیردستان موفق؟» خندید و گفت: «خیلی ساده است. من به خدای خودم گفته ام که همه کارهای من برای اوست. او خودش این جور مسائل را برایم حل می کند.»

من باید ... /

من باید در بیت المقدس ۵ شهید می شدم

«سرگرد آزاده، حسین مبارکی»

می گفت: «خواب دیده ام که حضرت علی (ع) به امام حسین (ع) فرموده اند که شفای او را بدهند.» من خوشحال شدم؛ یعنی تعبیر ناقصی از شفا داشتم. در حدود چهار هفته قبل از شهادت به عیادتش رفتم. در بیمارستان ایستادم تا اتلی خالی شد. در را

بستم. شرط رفاقت حکم می کرد کہ واقعت را بہ او بگویم. با خود گفتم: «بگذار حساب کار خودش را بکند.» گفتم: «حاجی واقعت این است کہ وضع خیلی وخیم شدہ و دکترا جواب کردہ اند.»

نتوانستم خودم را کنترل کنم. سرم را روی سینہ اش گذاشتم و گریستم. سرم را گرفت و در حالی کہ نوازش می کرد گفت: «حسین جان من یک سال و نیم است کہ اطلاع دارم. چرا ناراحتی؟ من در بیت المقدس ۵ باید شہید می شدم. خدا لطف کرد تا بہ حج مشرف شوم و دو بار بہ سوریه بروم و از ہمہ مهمتر این کہ افتخار پیدا کردم کہ سرباز ثامن الائمه (ع) بشوم.»

بالاخرہ کار بہ جایی رسید کہ دیگر هیچ نمی خورد و چیزی از گلوش پایین نمی رفت و بعد از چند روز در حالی کہ بہ شدت ضعیف شدہ بود، دعوت حق را لبیک گفت و بہ دیدار دوست شتافت.

پیگیری برای بازسازی اتا عمل بیمارستان

«سرتیپ احمد داد بین»

زمانی کہ در بیمارستان ۵۰۲ بستری بود، ہر بار کہ بہ ملاقات وی می رفتیم، تقاضا می کرد کہ اتا عمل بیمارستان را بازسازی کنند. بالاخرہ با اصرار زیاد توانست مبلغ ۱۰ میلیون تومان برای بازسازی اتا عمل اعتبار دریافت کند.

او بہ خوبی می دانست کہ جراحات او قابل درمان نیست و چند صبحی بیشتر در قید حیات نخواہد بود. با تمام این احوال تا آخرین روزهای حیات خود بہ فکر سربازان بود و ہمیشہ تلاش می کرد وسایل رفاه و آسایش آنها را فراهم سازد و ہموارہ از فرماندہان می خواست کہ توجہ بیشتری بہ سربازان بکنند.

نماز اول وقت در بیمارستان

«ہمسر شہید»

در بیمارستان، قبل و بعد از عمل جراحی، پیش از اذان وضو می گرفت و نماز را اول وقت بہ جا می آورد، چہ کسی بود یا نبود.

اگر ملاقات کنندہ ہم داشت بہ آنها سفارش می کرد: "اگر می خواہید ہم خدا از شما

راضی باشد، ہم بندہ اش، در ہمین مسجد بیمارستان نماز را اول وقت بخوانید." وقتی ہم حال مساعدی داشت ہر چند برایش خیلی سخت بود در نماز جماعت مسجد بیمارستان شرکت می کرد.

خصوصیات اخلاقی /

خصوصیات اخلاقی شہید

«سرہنگ دکتہ علی سیفی»

آقای دکتہ علی سیفی کہ دکتہ معالج و جراح شہید نصر در سالہای ۷۴ و ۷۵ در بیمارستان ۵۰۲ نزاہا بود و در ۳ نوبت ایشان را تحت عمل جراحی قرار داد و در تمام مدت بیماری، وی را تحت نظر پزشکی داشت، خصوصیات اخلاقی شہید را چنین توصیف می کند:

شہید بزرگوار ہمیشہ خودش را کوچکترین سرباز اسلام می دانست و از اینکہ برای او تفاوتی با دیگران قائل باشند ناراحت و دلگیر می شد و ہمیشہ بہ خدا پناہ می برد. با توجہ بہ اینکہ تحت عمل جراحی سختی قرار گرفته بود و می توانست بعد از این جراحی حدود یک سال در استراحت باشد ولی یک ماہ بعد از انجام اولین عمل جراحی، بہ منطقہ عملیاتی جنوب رفت و در این بارہ می گفت: «من در بین ہمسنگران خودم راحت تر ہستم.»

بہ مسائل اعتقادی اسلام بسیار پایبند و معتقد بود و سعی داشت تا حد امکان بہ آنچه می گوید عمل نیز کند. بہ عنوان مثال یک روز بعد از جراحی - کہ برای بیمارانش شرایط سختی است - ایشان در نماز جماعت بیمارستان شرکت نمودند.

فوالعادہ انسان باہوش و با استعدادی بود و کاستی ہا و کمبودہای درمان و مشکلات موجود در سازمان را در طول مدت بستری در بیمارستان لمس نمودہ و با برخوردہای اسلامی و پیشنہادہای منطقی با مسؤلان بیمارستان و نزاہا برای رفع آنها تبادل نظر می نمود.

نماز جماعت صبح ہا

« سرهنگ خلبان هوشنگ یاری »

شهید نصر برای نماز جماعت اهمیت زیادی قائل بود، به ویژه برای نماز صبح. همیشه جزو نخستین کسانی بود که در کوی "شهید فلاحی" برای برپایی نماز صبح حاضر می شد. اگر هم ما تنبلی می کردیم و در نماز صبح حاضر نمی شدیم، به ما تذکر می داد. بعد از نماز هم با خودروی شخصی اش، همکاران را به اداره می برد. نمونه جالبی از جماعت ایشان به یاد دادم:

در بیمارستان بستری و واقعاً لاغر و نحیف بود و روزهای آخر زندگی اش را سپری می کرد. به همراه "سرهنگ براتی" به ملاقات ایشان رفتیم. درست لحظه ای که رسیدیم، صدای اذان برخاست. به ما گفت: "وقت نماز است، چرا پیش من آمدید؟ چرا به نماز جماعت نرفتید؟" و پس از احوالپرسی، ما را به نماز جماعت برد. هرگز نتوانستم خودم را لحظه ای به جای او فرض کنم. اگر من در آن حالت بودم، حتی نمی توانستم از جای خود تکان بخورم؛ اما ایشان مسیر زیادی را برای ادای فریضه نماز جماعت طی می کرد تا به تکلیف عمل کند.

بیان حدیث... /

بیان حدیث در بدترین شرایط بیماری

«سرگرد خلبان هوشنگ یاری»

یک روز بعد از ظهر، به اتفاقاً تیمسار «محمدی» و تیمسار «شیدایی» و چند نفر دیگر از مسئولان نیرو به ملاقات جعفر آقا رفته بودیم. حالش چندان مساعد نبود. یکی از دوستان گفت: «امکان دارد حدیث یا روایتی برای ما نقل کنی؟» بدون هیچ گونه مکثی، حدیثی از امام صادق (ع) بیان کرد: «نعمتان مجهولتان، الصحة والامان». شگفتا که او حتی در بدترین شرایط روحی و جسمی از مسائل معنوی و اسلامی غافل نبود.

هیأت فاطمیون

«همسر شهید»

همیشه به هیأت فاطمیون می رفت و علاقه زیادی به آن داشت. جمعه ها صبح زود به

شو شرکت در آن از خواب برمی خاست. همیشه افسوس می خورد که چرا این هیأت برای خانم ها جاندارد و من نمی توانم از آن استفاده کنم. به هیأت که می رفت، همه مطالب و سخنرانی ها را درون دفترچه ای می نوشت و حفظ می کرد.

صبحانه هیأت

«سرتیب ۲ سید حسام هاشمی»

هیأت «فاطمیون» نزدیک خیابان ایران، از هیأت‌های قدیمی و با سابقه تهران است که در تمام مدت سال، علاوه بر ایام ویژه خود، صبحهای جمعه هر هفته، مجالسی شامل زیارت عاشورا و دعای ندبه، سخنرانی و مداحی رانیز برگزار می کند. شهید نصر از جمله کسانی بود که به این گونه مجالس عشق میورزید و تا زمانی که مأموریتی برایش پیش نمی آمد و یا در تهران بود سعی می کرد به هر طریق ممکن خودش را به این هیأت برساند. او نه تنها خود در این مراسم شرکت می کرد، بلکه افراد دیگری را به همراه خود می برد. از میان فعالیت‌های این هیأت، شهید به دو تا علاقه زیاد نشان می داد. یکی مداحی و روضه خوانی آقای «علامه» بود به طوری که وقتی ایشان شروع به خواندن روضه می کرد زاری و ناله شهید بی اختیار بلند می شد و می گفت: «لحن آقای علامه بسیار گرم و حزین است.» دوم علاقه شهید جعفر نصر به صبحانه هیأت بود که اغلب شامل نان و پنیر و چای شیرین است. او همیشه قضیه صبحانه هیأت را برای دیگر دوستان تعریف می کرد. حتی یادم هست که در هفته های آخر عمرش، زمانی که در بیمارستان ۵۰۲ ارتش بستری بود، یک روز صبح جمعه به ما گفت: «مرا یک بار به هیأت فاطمیون ببرید»

آن روز من به اتفاقاً «سرگرد مبارکی» که از دوستان بسیار صمیمی او بود، ایشان را به هیأت فاطمیون بردیم. با اینکه به خاطر بیماری حاصل از جراحی شیمیایی به سختی می توانست چیزی بخورد و معمولاً بعد از صرف هر غذا بلافاصله آن را بالا می آورد، ولی در آن روز با اشتیاق زیاد و به خاطر علاقه ای که به این گونه هیأتها داشت نان و پنیر چای شیرین هیأت را خورد و این کارش باعث شد که من کمی به سلامتی او امیدوار شدم.

ندیدم ... /

ندیدم ناشکری کند

«ہمسر شہید»

مدتی کہ در بیمارستان در کنارش بودم، ہمیشہ منتظر بودم کہ بہ سخن بیاید و از حال خود شکوہ و اظہار نارضایتی کند. ہمیشہ ہراس داشتہم کہ اگر وضعیت خود را بدانہد حتماً نا امید خواہد شد. اما او بہ قدری امیدوارانہ، با من صحبت می کرد کہ بہ من ہم آرامش می داد؛ بہ طوری کہ بہ خود می گفتم، دکترا مسألہ را خیلی بزرگ می کنند. او خوب می شود و بہ سر خانہ و کارش برمی گردد. ہمین ہم موجب می شد کہ با روحیہ بہتری در کنارش باشم.

در تمام مدت بیماری، یک بار ہم ندیدم ناشکری کند. ہمیشہ راضی بہ رضای خدا بود و مرا بہ صبر و بردباری دعوت می کرد. این بردباری فقط بہ بیماریش محدود نمی شد. او در خانہ و در تمام امور خانوادگی با متانت و خوشرویی و با قلبی آرام مرا بہ آرامش و صبوری توصیه می کرد.

سفارش برای سربازان و وحدت

«ملوک نصر اصفہانی - خواہر شہید»

خواہر، خواہر، ... این صدای برادرم جعفر بود کہ مرا از خواب بیدار کرد. دستی بہ چشمہایم کشیدم و نگاہی کوتاہ بہ ساعت انداختم. عقبہ ہای ساعت بیمارستان حدود ۴ صبح را نشان می داد و چیزی بہ اذان صبح نماندہ بود. گفتم: «چی شدہ داداش؟ کاری داشتی؟» گفت: «معذرت می خواہم از خواب بیدارت کردم. لطف کن و بہ این شمارہ زنگی بزن.» شمارہ را گرفتم صدای بو ارتباط کہ از آن طرف بہ گوش رسید، گوشی را بہ دست جعفر آقا دادم. ظاہراً شمارہ ای کہ گرفتہ بودم، شمارہ تلفن منطقہ عملیاتی جنوب بود.

بعد از اینکہ گوشی را برداشت، احوالپرسی گرمی کرد و سپس خواہش کرد تا جناب

سرہنگ «میر» گوشہ را بردارد. چند لحظہ گذشت تا ایشان (۱۲) پای تلفن حاضر شد. بعد از سلام و علیک و احوالپرسی، با صدایی گرفته و نالان کہ ناشی از ضعف جسمانی او بود، سفارش هایی بہ سرہنگ کرد. از جملہ آن سفارشہا این بود:

«جناب سرہنگ، ہوا اکنون سرد شدہ است. سربازان نیاز بہ لباس و غذای گرم دارند. تا جایی کہ می توانید در رفع احتیاجات آنها کوشا باشید. یادتان نرود، امام جمعہ آنجا (یکی از شہرہای منطقہ مورد نظر) از برادران اہل سنت است. حتماً ہفتہ ای یک بار بہ دیدنش بروید و ہر ہفتہ او را بہ پادگان دعوت کنید. مبدا احساس دوگانگی در میان شما و آنها ریشہ دواند و خدای ناکردہ اختلافی بہ وجود آید و ...»

از آن ہمہ احساس مسؤلیت و دلسوزی برادرم بہ وجد آمدہ بودم. ناخودآگاہ دستم بہ سوی آسمان بلند شد و گفتم: «خدایا، من سلامتی و بہبودی برادر عزیزم را فقط از تو می خواہم.»

دستہ گل ملاقات

«ملوک نصر اصفہانی خواہر شہید»

مہر ماہ سال ۱۳۷۵ بود. با تندی ضعیف و لاغر، کہ ناشی از شدت بیماری او بود، بر روی یکی از تختہای بیمارستان ۵۰۲ بستری بود. چشمہایم نظارہ گر او بود ولی در دلم غمی بہ عظمت کویہ سنگینی می کرد. آخر چطور می توانستم کسی را کہ همانند پارہ ای از قلبم بود بہ آن حالت ببینم؟ کارہای خیر و پسندیدہ او در حق دیگران باعث شدہ بود کہ ہنگام اقامت در بیمارستان، ملاقات کنندہ زیادی داشتہ باشد. او واقعاً آیینہ تمام نمای یک انسان واقعی بود. در بیمارستان بیمارانی شہرستانی بودند کہ معمولاً ملاقات کنندہ نداشتند و یا کم داشتند. «جعفر آقا» با همان حال وخیم خود بہ فکر آنها بود و می گفت:

«دستہ های گل را برای کسانی بپزید کہ کسی را ندارند تا از آنها عیادت کنند.»

از خصوصیات او اقامہ نماز اول وقت در ہر شرایطی بود. او در آن شرایط بحران جسمی، در حالی کہ دو سرم بہ بدن او وصل بود اصرار میورزید کہ در نماز جماعت بیمارستان شرکت کند. در ہر کردار و رفتار و اعمال شہید درسی نہفتہ بود کہ اطرافیان با نگرش در آن عبرت می گرفتند.

نصر اصفہانی

در ۷۵/۶/۲۰ در بیمارستان ۵۰۱ (۲ ماه قبل از شہادت)

شما چه مدت در مناطق عملیاتی حضور داشتید و در چه عملیات هایی شرکت کردید؟
 نزدیک به ۱۰۰ ماه، در ابتدای جنگ در درگیری های جنوب و بعد تا آخر جنگ در
 کردستان بودم. ۲ سال هم بعد از پذیرش قطعنامه در کردستان حضور داشتم. این اواخر
 هم حدود ۲ سالی است که در مناطق جنوب بودم.

اگر خاطره ای از دوران ۸ ساله دفاع مقدس دارید برای ما نقل کنید.

بله. سال ۵۹ بود که بعد از شکسته شدن محاصره سوسنگرد، ما در پشت پل
 سوسنگرد، روی رودخانه مالکیه بودیم. طرف غرب سوسنگرد هنوز عراقی ها حضور
 داشتند. تعدادی از پرسنل ارتش و چریک های فدائیان اسلام که آن موقع آنجا بودند و
 پرسنل سپاه یک سنگری درست کرده بودند، در طرف غرب پل که حدود ۱۰ تا ۱۲ متر
 بود. ما در پشت پل با دو نفر از چریک های فدائیان اسلام بودیم و این تعداد داشتند
 آماده می شدند که اگر بتوانند به غرب سوسنگرد بروند. یک لحظه من دیدم که این ۸ یا
 ۱۰ نفر جمع شدند طرف راست سنگر. این سنگر با گونی ساخته شده و ارتفاعش حدود
 یک متر و چند سانتی متر بود و طولش هم حدود ۱۰ یا ۱۲ متر می شد. من دیدم که این
 نفراتی که پشت سنگر بودند، در یک لحظه جمع شدند، به فاصله یکی دو ثانیه نشد که
 یک گلوله موشک یا گلوله ای که ما آن را تشخیص نداده بودیم، همین طرفی که این
 نفرات خالی کرده بودند، فرود آمد و سنگر را منفجر کرد. بعد آمد به طرف سنگر ما، لب
 رودخانه کمانه کرد و به لبه رودخانه خورد و من با چشمان خودم، یک نمونه از
 امداد های غیبی را دیدم، که اگر یک ثانیه دیگر بچه های ما آنجا بودند، ما تعداد زیادی
 شهید می دادیم. این یک خاطره ای بود از سال ۵۹ که خدمتتان عرض کردم.

در طول ۸ سال دفاع مقدس چه مسؤولیت هایی داشتید؟

مصاحبه... /

فرمانده گروهان بودم. معاون گردان بودم. فرمانده گردان بودم. بعد از پذیرش
 قطعنامه، رئیس بازرسی لشکر ۲۸ کردستان بودم. در بازرسی نیرو افسر طرح و برنامه
 ریزی بودم و مدتی توفیق خدمت با تیمسار صیاد شیرازی را در بازرسی ستاد کل داشتم.

بعد دوبارہ بہ مناطق جنوب و تیپ ۴۵ بازگشتم. سپس فرماندہ تیپ ۱ لشگر ۲۳ بودم و این اواخر ہم از برج ۸ سال ۷۴ تا حالا، بہ عنوان فرماندہ تیپ ۱ لشگر ۷۷ در ہویزہ بودم. با ناراحتی ہایی کہ از آثار شیمیایی سال ۶۷ برایم بہ وجود آمد و مجروح شدم، باعث شد کہ در بیمارستان بستری شوم.

برای ما بفرمایید کہ چند سالتان است، در کجا بہ دنیا آمدید و مراحل تحصیلی را در چہ شہرہایی بہ پایان رساندید؟

بندہ ۳۶ سالم است. در یک خانوادہ کشاورز و مذہبی در اصفہان متولد شدم و ہر چہ رہ توشہ داریم، از آن پدر و مادرمان است کہ نان حلال بہ ما دادند و ہمچنین تربیت مذہبی.

خاطره ای ہم از دوران پر شکوہ انقلاب اسلام بیان فرمایید.

اینہا ہمہ اش خاطره است و مثل یک فیلمی است کہ مدام از جلو چشم آدم می گذرد. ما در اصفہان بودیم. زمانی کہ تحصنی در منزل آیت اللہ خادمی - رحمۃ اللہ علیہ - بود و بعد منجر بہ تظاهرات مردم و حکومت نظامی شد فعالیت داشتم و بہ تناسبی کہ در کار عکاسی تخصص داشتم، عکس های حضرت امام و شہدا را شبانہ چاپ می کردم. بہ ہر حال سہم کوچکی اگر خدا قبول کند در این زمینہ شاید داشتم باشم. شما قضیہ ۵ رمضان اصفہان و میدان شہدا را حتماً بہ خاطر دارید. تحصنی کہ در منزل آیت اللہ خادمی رخ داد و با ہجوم مأموران رژیم بہ خون کشیدہ شد. از آن دوران چہ خاطره ای دارید؟ چرا؟! مردم بہ خاطر شہدای قم و تبریز تحصن کردہ بودند در منزل آیت اللہ خادمی و روند انقلاب و پیام ہایی کہ امام می دادند، دست بہ دست ہم می داد تا انقلاب کہ از سال ۴۲ شروع شدہ بود، مرحلہ بہ مرحلہ پیش برود و ادامہ اش در آن قضیہ و در آن مرحلہ از خانہ آیت اللہ خادمی شروع شد. اعتمادی کہ مردم بہ علما داشتند در آنجا تحصن کردند و بعد منجر شد بہ تظاهرات و مردم بہ طرف سی و سہ پل رفتند و می خواستند مجسمہ شاہ را پایین آورند کہ آن درگیری خونین شروع شد و عدہ زیادی از مردم شہید شدند و بلافاصلہ حکومت نظامی شد کہ اولین حکومت نظامی در ایران بود کہ از اصفہان شروع شد.

با توجہ بہ اینکہ شما فرمودید در ہنر عکاسی تخصص دارید، در مورد ہنر برای ما صحبت کنید و بفرمایید کہ یک ہنرمند متعہد چہ ہنرمندی است و چہ مسؤولیتی دارد؟
در این رابطہ حجت را رہبر عزیز انقلاب - حضرت آیت اللہ خامنہ ای - تمام

کردند. در مورد هنر، ایشان مطالبی فرمودند کہ دیگر بازگفتن ما ارزشی ندارد. اگر بہ آن مطالب مراجعہ کنید، ایشان آنچه را کہ باید بگویند در رابطہ با هنر، گفتہ اند. ولی یک هنرمند متعهد بہ طور کلی کسی است کہ بتواند در راہ انجام تکلیف و ترک فعل حرام، جامعہ را روشن کند. چرا کہ ما مسلمانیم و مقید هستیم بہ انجام تکالیف و ترک محرمات و در این دو قضیہ اگر هنرمند بتواند مردم را ارشاد کند و در این مسیر سو دہد کہ بہ این دو قضیہ توجہ داشتہ باشند، فکر می کنم کہ خیلی از وظایف خود را انجام دادہ باشد.

شما در زمان جنگ ہم عکاسی می کردید؟ برای ما بفرمایید کہ بہترین عکس شما کدام عکس بود و آیا این عکس ہم اکنون موجود است یا خیر؟
من بعد از انقلاب و از زمانی کہ جنگ شروع شد، کار عکاسی را کنار گذاشتم و علت آن ہم این بود کہ قبل از انقلاب من بہ دو مجلس برای عکس برداری رفتم و دیدم کہ با گروہ خونی ما نمی سازد و این کار را کلا کنار گذاشتم. اما در رابطہ با اینکه در اوضاع جنگ عکسبرداری کردم یا نہ، باید بگویم کہ خوب بلہ، البتہ نہ بہ صورتی کہ حرفہ ای باشد، بلکہ تفتنی بود.

بفرمایید کہ چہ مدتی است کہ ازدواج کردید و ثمرہ این ازدواج چند فرزند است؟
حدود ۱۵ سال است کہ ازدواج کردم و دو دختر و یک پسر دارم.
ہم اکنون جوانان زیادی صدای شما را می شنوند. شما دلستان می خواہد فرزندانتان چگونہ تربیت شوند و فکر می کنید چہ رسالتی بر عہدہ دارند؟ این توضیح شما می تواند برای جوانانی کہ صدای شما را می شنوند مفید باشد.
مصاحبہ ... /

من در وصیتیم نوشتم کہ دوتا دخترم و پسر، مؤدب بہ آداب اسلامی و تربیت اسلامی باشند، کہ اگر چنین چیزی شد ہم بہ نفع خودشان است و ہم بہ نفع جامعہ و حتی بہ سود مردم جوامعی غیر از جوامع اسلامی خواہد بود.

اگر امکان دارد یک خاطرہ ای از دوران جنگ تحمیلی برای ما نقل بفرمایید.
خاطرہ ای در سوسنگرد دارم. برای اینکه مزاحی ہم شدہ باشد عرض می کنم. البتہ آن موقع ما بہ قصد مزاح این کار را کہ خدمتتان عرض می کنم، نکردیم و ہر چہ بود ادامہ همان حالت ہمیشگی اسلامی گری ما بود. در سال ۵۹ بود کہ بعد از محاصرہ شدن و پیرو آن اشغال سوسنگرد کہ عراقی ہا رفتہ بودند بہ سمت رودخانہ مالکیہ. در آن ماجرا

من مجروح شدم. روز قبل این ماجرا، من يك شلوار آمریکایی خیلی تمیز پوشیده بودم که در حین درگیری ترکیبی به ما خورد و شلوار ما هم پر خون شد. خلاصه ما را برده بودند به خانه ای که بیمارستان شده بود. چون بیمارستان شهر را عراقی ها زده بودند. پرستار قیچی را برداشت تا شلوار مرا پاره کند و مداوا روی من انجام شود. گفتم نه! نه! دست نگه دارید. من این شلوار را درمی آورم و چون شلوار تمیز و نو بود می خواستم پاره نشود. يك خاطره دیگر هم، از يك سربازی یاد می کنم که واقعاً هر وقت به یادش می افتم، برای او دعا می کنم. سربازی داشتیم به نام ناصر محمدپور که بچه ابوزید آباد کاشان بود. من ایشان را قبل از عملیات بیت المقدس ۵، ۴۸ ساعت یا ۲۴ ساعت می فرستادم پشت خط دوم دشمن برای شناسایی، چرا که به خود بنده اجازه نمی دادند تا به آنجا بروم. تا خط اول را اجازه داشتیم. به هر حال این سرباز روحیه عجیبی داشت و من حدس می زدم که این سرباز در عملیات شهید می شود. متأهل هم بود. ۴ روز قبل از عملیات، ایشان را فرستادم مرخصی، که برود پدر و مادر و خانواده اش را ببیند و برگردد. وقتی که او را فرستادیم، عملیات ۴، ۳ روز جلو افتاد. به خاطر اینکه سپاه در منطقه حلبچه و آن منطقه نیروی زیادی داشت و عراق داشت آماده می شد که حمله کند به نیروهای سپاه و در این صورت نیروهای سپاه در محاصره دشمن قرار می گرفتند. لذا عملیات یکی دو شب جلو افتاد. همین که عملیات شروع شد، ایشان يك روز بعد رسیده بود و به محض اینکه فهمیده بود که شب قبل عملیات شده به منطقه مریوان آمده بود. حدود يك بعد از ظهر بود که دیدم يك نفر روی ارتفاع ۱۵۰۰ سمت چپ ارتفاع معروف کله قندی در مریوان به سمت ما می آید. نه ماسکی، نه تجهیزاتی، فقط يك اسلحه داشت. گفتم: کجا بودی؟ چطور به اینجا آمدی؟ گفتم: تا فهمیدم که عملیات شده سریع خودم را به شما رساندم. گفتم: اسلحه از کجا؟ گفتم: آنهایی که نمی توانستند جلو بیایند اسلحه شان را برداشتم و آمدم. پرسیدم: از چه مسیری آمدی؟ مسیری که به من نشان داد، متوجه شدم که از حدود ۵۰۰ متر میدان مین، سینه کش ارتفاع ۱۵۰۰ رد شده و روی مین نرفته است.

عاقبت این سرباز رشید وطن چه شد؟

ایشان در اواخر جنگ سال ۶۷ که درگیری ها بین ما و عراق، بعد از پذیرش قطعنامه همچنان با حملات عراق به ما، ادامه داشت باز هم مثل همیشه از خود رشادت نشان می دادند. در آن زمان تیمسار دادبین فرمانده لشکر ۲۸ بودند. مادر شیلر بودیم. خطوط

دفاعی ارتش و سپاہ به ہم ریخته بود و عراق داشت در شیلر جلو می آمد و به دنبال همین پیشروی عملیاتی کرد و به لشکر ۲۸ یورش برد. آنجا، ارتفاعی بود به نام «لری» که یکی از واحدهای ارتش در آنجا، سمت راست برادران سپاہ بودند که قبلاً عراقی ها به برادران سپاہ حمله کرده بودند و ارتفاع «سورکو» خالی شده بود. از طرفی لشکر ۳۰ گرگان در اثر حمله شدید دشمن تلفات زیادی دیده بود. در آن موقع روی ارتفاع «لری» که ارتفاع بسیار مهمی بود، فکر می کردند که کسی از عراقی ها آنجا نیست و ما می دانستیم که برای تأمین شیلر، اگر ارتفاع لری را اشغال کنیم، شیلر سقوط نمی کند. تیمسار دادبین گفتند یک داوطلب می خواهیم که برای شناسایی به آنجا برود. من گفتم که خودم می روم که فرمانده لشکر نپذیرفتند و بعد دوباره همین سرباز محمدپور از بین ۵ سرباز داوطلب شد که برود. تیمسار دادبین به ایشان گفتند: اگر شما را گرفتند به آنها چه می گوی؟ گفت: خوب اسیر هستم دیگر، می گویم آمدم خودم را به شما برسانم و به منافقین پناهنده شوم، و ما شاهد شہامت و رشادت این سرباز رشید اسلام بودیم که بدون هیچ هراسی، به دامان اسارت می رفتند و من واقعاً تحسین می کنم و غبطه می خورم که شاید من در آن لحظه این روحیاتی که ایشان داشت نداشتم.

مصاحبه... /

شما فرمودید که ۱۴ سال است ازدواج کردید. یعنی در حقیقت سال ۶۱. در این مدت که شما در مناطق عملیاتی حضور داشتید، چه خاطره ای دارید از پشتیبانی زنانی که به قول امام از دامن آنها مرد به معراج می رود. خانواده ها چگونه برخورد می کردند با حضور مداوم شما و امثال شما در مناطق عملیاتی؟

اصلاً من قادر نیستم که این قضیه را تشریح کنم. ولی فقط بدانید که خانواده های ما، وقتی که ما بر می گشتیم از منطقه، اگر مرغ کوپنی یا گوشت کوپنی گرفته بودند، خودشان مصرف نمی کردند تا ما بیاییم و در این مدت مرخصی بعد از یک ماه یا ۴۰ روزی که ما منطقه بودیم، مثل یک مهمان با ما برخورد می کردند و ما واقعاً شرمندہ برخورد خانواده ها هستیم. نمی دانم که چطور توضیح بدهم. چرا که اگر پشتیبانی های خانواده های ما نبود، شاید ما نمی توانستیم آن طور که باید و شاید مقاومت کنیم.

یکی از مسائلی که از نظر روحی و روانی، ارتش بعث عراق روی آن کار می کرد، شکستن روحیه رزمندگان اسلام بود و آن هم به وسیله بمباران مناطق مسکونی. آیا شما به یاد دارید که در منطقه عملیاتی حضور داشته باشید و اعلام کنند، شهری که خانواده شما در آن بودند

مورد اصابت موشک یا بمب قرار گرفته است؟ در چنین مواقعی شما چه احساسی داشتید؟ بلہ، برای من این مسألہ زیاد اتقا می افتاد کہ رادیو اعلام می کرد، شہر اصفہان را با موشک زدند. من بدون تعارف بگویم کہ خیالم خیلی راحت و قلبم محکم بود. می گفتم ہر چہ خدا بخواہد همان است. برای اینکه خودم بارہا دیدہ بودم کہ در مناطق عملیاتی، نفر ترکش بہ کنار قلبش خوردہ بود و طوری نشد. سروان عابدی از رفقای ما بود. ترکش بہ کنار قلبش خورد ولی از دنیا نرفت. یا اینکه یادم می آید کہ یکی از بچہ ہا تیر خورد بہ کلاہ آہنی اش. کلاہ آہنی را سوراخ کرد و در داخل کلاہ آہنی از داخل می گشت، ولی بہ او آسیبی نرسید. من امیدوار بہ رحمت خدا بودم و ہمیشہ می دانستم کہ ہر چہ خدا بخواہد همان است و خیالم از خانوادہ ہمیشہ راحت بود.

خوب، خدا را شکر، سعادت دست داد تا ما ہمسر شما را در کنارتان ببینیم. اگر اجازہ بدهید، با ایشان ہم گفت و گویی داشتہ باشیم. خانم سلام عرض می کنم، خستہ نباشید. خودتان را معرفی کنید و بفرمایید چند سالتان است؟

بسم الله الرحمن الرحيم. با عرض سلام. من شمسی براتی نیا ہستم و حدود ۳۱ سالم است.

خانم براتی نیا، شما چند فرزند دارید؟

سہ تا کہ یکی پسر و دو تا دختر است.

شوہر شما مدت زیادی در منطقہ عملیاتی حضور داشتند. از این دوران خاطرہ ای برای ما نقل کنید؟

خاطرہ کہ زیاد است. سرتاسر زندگی ہر انسانی خاطرہ است. حال ممکن است خاطرہ بعضی مواقع خوب باشد و بعضی مواقع بد. البتہ بد کہ نیست، چرا کہ خداوند انسان ہا را آفریدہ است برای آزمایش و دوران جنگ برای ما آزمایشی بود. ہر کسی اعم از خانم ہا و آقایان، از این آزمایش سرفراز بیرون آمد، خداوند اجری ہم دنیوی و ہم اخروی بہ آنها می دہد. انشاءاللہ کہ خداوند قبول کند از ما و صبری کہ بہ ما دادہ، بیشتر از این ہم صبر عطا کند بہ ما و بہ ہمہ خانم ہایی کہ ہمسرانشان نظامی ہستند، یا بہ ہر نحوی، خدمتی می کنند بہ جامعہ، خداوند صبر بدهد.

خاطرتان است کہ شوہرتان در منطقہ عملیاتی حضور داشتہ باشند و بعد اعلام شود از رادیو و تلویزیون کہ عملیاتی در کار بودہ؟ چہ احساسی در آن موقع بہ شما دست می داد، وقتی می دانستید شوہرتان در خط مقدم جہہ دارند از مرزہای کشور اسلامی مان دفاع

می کنند؟

بلہ، قبل از ازدواج شوہرم گفتہ بود کہ من نظامی ہستم و ہر جا کہ بگویند و ابلاغ کنند می روم و من خودم از ابتدا این طور مسائلی را پذیرفتہ بودم۔ ولی خوب، آن موقع نمی دانستم کہ بلافاصلہ ایشان بہ مناطق جنگی می رود۔ خاطرہم است کہ یک سالی، عید بود۔ ایشان قرار بود کہ برای عید منزل بیایند۔ منزل ما اصفہان بود۔ دو تا بچہ داشتہم و بچہ ہایمان خیلی کوچک بودند، یعنی فاصلہ سنی شان با ہم خیلی کم بود۔

مصاحبہ... /

مسألہ ای نداشتہ باشید، ما در خانہ ہیچ ناراحتی نداریم و اگر ناراحت بودیم، اصلاً بہ ایشان نمی گفتیم کہ مثلاً چیزی کمبودی داریم۔ یا ہمیشہ کاری می کردیم کہ بہ قول معروف ایشان با دست پر بروند۔ بلہ قرار بود برای عید تشریف بیاورند کہ بہ ہر حال نیامدند۔ روز ۱۴ فروردین شد و نیامدند۔ حدود ۲ ماہ طول کشید کہ باز ہم خبری نشد و من واقعاً داشتہم دیوانہ می شدم و مدام اضطراب داشتہم۔ وقتی در محلہ شہیدی می آوردند، تمام وجودم می لرزید۔ از طرفی ہم احساس مادری داشتہم، وقتی گاہی اوقات بچہ ہا گریہ می کردند، من آنہا را دلداری می دادم و می گفتم کہ خداوند ما انسان ہا را بہ ہر طریق آزمایش می کند۔ بہ ہر حال این آزمایش خداست۔ بالآخرہ دیدم کہ دو ماہ بعد سر و کلہ شان بہ قول معروف پیدا شد و تشریف آوردند و ما خیلی خوشحال شدیم کہ البتہ این نوع نمونہ ہا خیلی بود کہ وقت مجال نمی دہد کہ ہمہ را بیان کنم۔

چند بار شوہر شما در مناطق عملیاتی مجروح شدند؟ ہر موقعی کہ می شنیدید یا بہ شما اطلاع می دادند کہ ایشان مجروح شدہ، شما چہ احساسی داشتید؟
قبل از ازدواج، ترکش بہ پای ایشان خوردہ بود کہ من نبودم۔ سالی ہم کہ قطعنامہ پذیرفتہ شدہ بود، ایشان مجروح شدند۔ وقتی بہ من خبر دادند، خوب بالآخرہ ناراحت شدم۔ ولی خودشان خیلی رعایت می کنند۔ مثلاً وقتی کہ ناراحتی معده و این چیزہا داشتند بعد از اینکہ دو سہ روز در بیمارستان بودند، تلفنی خودشان صحبت کردند و من یک مقدار آرام شدم و وقتی بہ ملاقاتشان رفتہم و دیدم کہ الحمدلہ بد نیستند و شاکر خدا ہستیم و بودیم۔

شما گفتید کہ دو دختر و یک پسر دارید۔ دلتان می خواہد کہ پسران ہم ارتشی شود؟

اگر مثل پدرش باشد، بلہ۔

تشکر می کنم از شما، خیلی ممنون.

خاطره آن خیر بد

«همسر شهید»

بعد از دومین عمل جراحی همسرم، "دکتر سیفی" به خواهر و شوهر خواهرم و برادرم جریان وخامت حال جعفر را اطلاع داده بود. آنها به ما نمی گفتند، چون می دانستند که من و جعفر با بیماری او کنار آمده بودیم.

نوبت به عمل سوم رسید. پیش از عمل دکتر مرا به دفترش خواند و گفت که می خواهد با من صحبت کند. پیش خودم نقشه می کشیدم که چگونه از اتا خارج شوم و نزد دکتر بروم که جعفر نبیند و متوجه وخامت حالش نشود. بالاخره به بهانه ای از اتا خارج شده به اتا دکتر رفتم... دکتر سیفی و همکارش منتظرم بودند روی صندلی که نشستم، انگار قلبم فرو ریخت. حس می کردم اتقا بدی افتاده است و قلبم به شدت می زد.

بعد دکتر سیفی شروع به صحبت کرد، از بیماری جعفر و پیشرفت سریعش، لزوم عمل جراحی و اینکه امیدی به موفقیت در عمل نیست.

خدایا، چه می گوید؟ همه جعفر را دعا می کنند. کسی از او ناراحتی ندارد، همه از او راضیاند. نه، خدایا، تو با بنده ات چنین نمی کنی؛ شفایش می دهی، خدایا کمک کن...

صورت خیس شده از اشکم را زیر چادر پوشاندم، نباید دکتر اشکم را می دید. جعفر نمی خواست مردم فکر کنند، زن ناتوانی دارد.

با کوهی از غم و غصه خارج شدم و به اتا جعفر برگشتم. نکند از من سؤال کند؟ در جواب چه بگویم.

خاطره آن خیر بد /

پنهان کنم گفتن: "به دنبال کاری رفته بودم" او هم دیگر سئوالی نکرد.

بعد از شهادتش فهمیدم که از همان روزهای اول بیماری وضعیت خود را می دانسته، اما عجا که هرگز بروز نداد و شکایتی نکرد.

خدا به کسی بد نمی دهد

«رستم احدی - اداره عقیدتی سیاسی نزاچا»

به اتفاق چند تن از دوستان جهت ملاقات یکی از همکاران به «بیمارستان ۵۰۲» رفتیم. در آنجا مطلع شدیم «سرهنگ نصر اصفهانی» هم در همین بیمارستان بستری است.

به اتفاق همراهان تصمیم گرفتیم که به دیدار ایشان برویم؛ پس از ورود به اتاق همگی با او احوال بررسی کرده، از خداوند برای ایشان آرزوی سلامتی نمودیم.

یکی از دوستان که کمی دیرتر از ما وارد اتاق شد، ضمن سلام و احوالپرسی با وی، گفت: «خدا بد نهد». سرهنگ نصر که به جهت ضعف و بیماری به سختی صحبت می کرد، در جواب گفت: «خداوند هیچ وقت به کسی بد نمی دهد!»

وی با این جمله همه ما را تحت تأثیر ایمان و اخلاص خود قرار داد و این سخن آن عزیز در آن حالت برای من مایه عبرت و درس بزرگی شد.

عیال نمازم، عیال نمازم

«همسر شهید»

بالاخره روز آخرین عمل رسید. از شب قبل برای عمل آماده شده بود. صبح آن روز، اتاقتش پر از ملاقات کننده بود، خواهران و برادرانم، خواهرانش و دوستان، همه می خندیدند تا به او روحیه بدهند، غافل که او خود به همه روحیه می بخشید. به آنها می گفت: "چرا کارتان را ول کرده اید و آمده اید اینجا؟! این هم عملی است مثل عمل های دیگر. هرچه خواست خدا باشد همان می شود."

به دلیل حساسیت عمل، دکتر دیگری از دانشگاه نیز دعوت شده بود تا در عمل جراحی حضور داشته باشد. پس از ورود، آقای دکتر او را معاینه کرد و گفت: "من به اتا عمل می روم، شما هم با برانکارد بیایید." و خود رفتند. اتا عمل طبقه دوم بیمارستان ۵۰۲ بود. جعفر به یکباره از تخت برخاست، سرُم را به دست گرفت و به سمت پله ها رفت. همه معترض به دنبالش رفتند که "بایست تا تخت یا حداقل صندلی چرخدار بیآوریم." با لبخندی معنادار گفت: "وقتی می توانم با پای خودم بروم، چرا نروم." عمل جراحی انجام شد. پس از ساعت ها انتظار و اضطراب، از اتا عمل بیرونش آورده به اتا "ریکاوری" منتقلش کردند.

از هر طرف لوله های کوچک و بزرگ بر بدنش وصل بود، در بینی، دهان و شکم، سوزن و سرم ... هر که او را می دید بی اختیار به گریه می افتاد. پرستار، به جز من، هیچ کس را به اتا "ریکاوری" راه نمی داد. صدایش می زد: "جعفر، جعفر"، "جعفر حرف بزن" بالاخره صدای "یا حسین"، "پازها" از او شنیدم و باز از هوش رفت. پس از مدتی، چشمانش را به زحمت نیمه باز کرد و گفت: "عیال نمازم، عیال نمازم" دلداری اش دادم که هنوز وقت هست.

عیال نمازم... /

روز قبل از عمل خواسته بود که برایش تهیه کنم تا بتواند به اتا عمل ببرد و به جای وضو گرفتن، تیمم کند.

دیدم تا نمازش را نخواند، آرام نمی گیرد. با کمک شوهر خواهرم - تیمسار هاشمی - دستهایش را گرفتیم و روی سنگ گذاشتیم.

به هوش می آمد، دو سه کلمه از نماز را با آقای هاشمی می خواند و باز از هوش می رفت تا بالاخره نماز ظهر و عصر را بجا آورد و همین که نمازش را خواند، آرامش را در وجودش حس کردم، دیگر بی قراری نکرد و به آرامی تا مدتی خوابید.

از روزهای آخر بیمارستان

«سرهنگ حسن سیفی»

در یکی از آخرین روزهای پیش از شهادت سرهنگ نصر اصفهانی، بنابه خواسته

آقای دکتر علی سیفی که دکتر جراح و معالج ایشان بود به بیمارستان رفتم. آن موقع من نیز به عقیدتی سیاسی اداره بهداری نزاچا منتقل شده بودم و ایشان چون می دانست که من با نصر ارتباط دوستی بسیار نزدیک دارم از من خواست به بیمارستان بروم. وضعیت جسمی جعفر رو به وخامت بود. اضطراب خاصی بر دوستان و خانواده آن شهید عزیز حاکم بود. گر چه هر يك دیگری را به صبوری و امیدواری تشویق می کرد و اضطراب و ناراحتی خود را از جعفر پنهان می کردند تا موجب تضعیف روحیه وی نشوند. هر کس هم هر کاری می توانست برای بهبودی حال جعفر انجام می داد. دکتر سیفی گفت: «دیشب حال جعفر آقا بد شد و او را به بیمارستان آوردند.» گفتم: «موضوع چیست؟» گفت: «چیز مهمی نیست.» اما احساس می کردم چیزی را از من پنهان می کند و این بار وضعیت جسمی جعفر خیلی وخیم است.

دستور داد پرونده پزشکی جعفر را آوردند سپس از روی پرونده، سیر مراحل درمان و بیماری او را بیان کرد. به دنبال آن نیز از توجه و سفارش های ویژه تیمسار دادبین فرمانده نزاچا - و دیگر مسؤولان اداره بهداری نزاچا سخن به میان آورد. سپس گفت: «در عمل جراحی قبلی، تا ۵۰ درصد به بهبودی او امید داشتم. اما متأسفانه این بیماری «کنسر» پیشرفته است و اکنون اکثر بدن را فرا گرفته است.» بعد در حالی که بغض آلود حرف می زد گفت: «من هر کاری از دستم بر می آمد انجام داده ام. هر کاری هم از این به بعد بتوانم انجام می دهم. اما گویا دیگر از ما کاری ساخته نیست. بگویند دعا کنند.»

البته تیمسار هاشمی به خاطر اینکه قصوری در انجام وظیفه نداشته باشد یا بعداً کسی گلیه ای نکند، مقدمات اعزام به خارج بیمار را نیز فراهم کرده بود؛ اما دکتر سیفی که همواره با تیمسار صریح و راحت صحبت می کرد گفت: «از نظر من اشکالی ندارد. اما بدانید متأسفانه کار از کار گذشته است و فقط جنازه اش را برمی گردانید.»

از روزهای ... /

تیمسار هاشمی در سالن قدم می زد. تیمسار صادقی گویا نیز ضمن نگرانی و دعا، بردباری از خود نشان می داد و درحالی که نزدیک ظهر می شد، هنوز خیل دوستان، آشنایان، مسؤولان، روحانیون و فرماندهان برای عیادت از بیمار عزیز خود به بیمارستان سرازیر بود و قرار بود آخرین عمل جراحی را ساعتی بعد بر روی جعفر انجام دهند.

یکی از عیادت کنندگان، حاج آقا طباطبایی ریاست عقیدتی اداره بهداری بود که با شنیدن بانگ اذان عذرخواهی کرد و برای ادای نماز اطارا ترك کرد. جعفر هم با

ہمان حالت ضعف خود از جا برخاست و وضو گرفت و گفت کہ می خواہم در نماز جماعت شرکت کنم. دکتر ہم با وی مخالفتی نمی کرد و در پاسخ کسانی کہ می گفتند نگذارید حرکت کند، می گفت: «بگذارید راحت باشد.»

بدین ترتیب ہمہ در نماز جماعت شرکت کردیم. کارکنان بیمارستانی کہ نمازهای اول وقت او را در آن حالت ضعف و بیماری دیدہ بودند ہمہ منقلب شدہ، او را یک بیمار خاص تلقی می کردند. بہ تعبیر دکتر سیفی، جعفر حال و هوای بیمارستان را عوض کردہ و معنویتی خاص بہ آن دادہ بود.

یکی از اشخاصی کہ در آنجا بود بہ دکتر گفت: «ایشان مریض شماسست؟» دکتر سخن عجیبی در جواب ایشان گفت کہ: «دست بر قضا من مریض او شدہ ام. این بیمار استثنایی است و این اوست کہ ما را درمان می کند نہ ما او را!»

حال و هوای مسجد با وجود این بیمار عوض شدہ بود. ہمہ او را کہ با آن حال بہ مسجد آمدہ بود بہ ہم نشان می دادند.

وقتی نماز تمام شد، حاج آقا طباطبائی در سخنرانی مختصری بہ حاضران خطاب کردند کہ: «مفہوم نماز اول وقت ہمین است کہ جناب نصر انجام دادند و سپس از حاضران خواستند برای این افسر مخلص و حزب الہی دعا کنید. بدین ترتیب با پایان نماز مسجد را ترک کردیم.

دکتر موسوی پیش از انجام عمل جراحی کہ بسیاری آن را «آخرین عمل» می دانستند با تبلیغات ادارہ عقیدتی ہماہنگ کردہ بود کہ بہ بہانہ ایام دفاع مقدس با جعفر مصاحبہ ای کند. وقتی بہ او موضوع را گفتم کہ خبرنگاران وارد شدہ و می خواہند سوالاتی بپرسند؛ آہستہ در گوش من گفت: «پس ہمہ ناامید شدہ اند!»

کم کم مقدمات انجام عمل جراحی مجدد فراہم شد و جعفر را بہ اتا عمل بردند و ۲ ساعت بعد دکتر سیفی از اتا بیرون آمد و با حالتی خاص گفت: «من ہر چہ توانستم انجام دادم.»

در اتا عمل - برخلاف روش جاری بیمارستان ہا - باز بود. برخی از دوستانی کہ آنجا بودند یکی یکی وارد می شدند و جعفر را مشاہدہ می کردند. طولی نکشید کہ بہ ہوش آمد اما پیش از ہر چیز خیلی مواظب بود کہ حتی گوشہ ای از بدنش عریان نباشد. در آن لحظہ ہمہ حال و هوای دیگری داشتند اما او بود کہ مقید بودن خود را ہیچ گاہ ترک نمی کرد.

تیمسار ہاشمی مرتب از ورود افراد جلوگیری می کرد اما کسی رعایت نمی کرد. گویی حال و هوای بیمارستان به گونه ای دیگر شده بود و قابل کنترل نبود. بدین ترتیب بیمار عزیز خود را به بخش و سپس به منزل منتقل کردند تا اینکه پس از مدتی کوتاه به سوی معبود و معشو خود پر کشید و دوستان خود را در سوگ نشانند.

«روحش شاد»

خاطره آخرین دیدار /

خاطره آخرین دیدار

«سعید خال»

بیستم شهریور ماه ۷۵، آخرین باری بود که به اتفاقاً بچه ها و به بهانه روز پرستار راهی بیمارستان ارتش شدیم تا از او عیادت کنیم. او در برابر آزمونی دیگر قرار گرفته بود و بسیار نزدیک بود که کارنامه ممتاز ربوبی را در دست گرفته و به سوی معبود پرواز کند.

شنیده بودیم که شیمی درمانی را آغاز کرده است. قبل از ورود به اتا، سرهنگ دکتر موسوی را دیدم که بسیار آشفته و ناراحت به نظر می رسید. به بالینش رسیدیم. بیماری، جسم نحیف و لاغر را در برگرفته بود؛ اما کوچک ترین خللی در استواری روح او ایجاد نکرده بود. صورتش نورانی تر شده بود، ذکر می گفت و معلوم بود که آماده پرواز از قفس شده است.

دکتر موسوی به مزاح گفت: «نصر خیلی بی معرفت شده ای. اصلاً تو از چه کسی اجازه گرفته ای مریض شده ای؟» و حال و هوای محفل را بسیار خودمانی کرد. از شهید خواستیم کمی از خاطرات سال های دفاع مقدس را برایمان باز گوید. خود را سرباز کوچک اسلام معرفی کرد و به انکار گفت: «من شرمندہ مردم هستم.» اصرار ما بی فایده بود. تیمسار ہاشمی ہم کہ تازه وارد شده بود رو به شهید کرد و گفت: «پسر! چرا لب فرو بسته ای؟ الان کہ وقت خاموشی نیست. نسل های آینده باید بدانند کہ این آب و خاک چه فرزندان پرورش داده است. بگو در بیت المقدس ۵ چه کردی؟ بگو در شیلر چه کردی؟ از سوسنگرد بگو، از کردستان، از لشگر ۲۳، لشگر ۲۸ ... امت قهرمان ما باید حماسه شما عاشقان رسول الله را بدانند.»

بالاخره پس از اصرارهای زیاد ما سر صحبت را باز کرد، اما فقط از حماسه های

دیگر مجاہدان اسلام سخن گفت و از خودش چیزی نگفت. در بازگویی یکی از این خاطرات، خودش ہم به شدت متأثر شد و گریه امانش را برید.

همانجا کہ از همه هنرمندان متعهد کشورمان خاضعانه خواست کہ لحظه ای از اشاعہ فرهنگ غنی و انسان ساز اسلام غافل نباشند.

در پایان ہنگامی کہ قصد مراجعت داشتیم، از او خواستیم پیامش را برای سایر رزمندگان اسلام بیان کند. تنہا یک جملہ گفت: «فاستقم کما امرت»، استقامت تا پیروزی نہایی اسلام بر کفر.

در وصیت نامہ اش نوشته بود: «ای خدای مہربان! مرگ مرا و خانوادہ ام را شہادت مقرر فرما و عاقبت ہمہ ما را ختم بہ خیر کن» و همان طور ہم شد. پس از سال ہا تحمل درد جانبازی های ماندہ از جنگ، شہادت را لبیک گفت و بہ بارگاہ الہی رہ یافت.

چرا مرا... /

چرا مرا بیدار نکردید؟

«حجة الاسلام دیانت»

زمانی کہ این شہید بزرگوار در بیمارستان بستری بودند، ہر چند روز یک بار بہ ایشان سر می زدیم. یک روز کہ برای عیادت این عزیز بہ بیمارستان رفتم، ایشان خواب بودند. برای اینکه مزاحم استراحت او نشوم بہ ہمسرشان گفتم کہ او را بیدار نکنید. بعد از این کہ ما رفتیم شہید نصر بیدار و خیلی ناراحت شدہ بودند کہ چرا فلانی آمدہ بود مرا بیدار نکردید.

ہر گاہ این خاطرہ بسیار جالب از شہید نصر بہ ذہنم می رسد، خیلی متأثر می شوم.

علاقہ بہ تحصیل علوم دینی

«حجة الاسلام دیانت»

روزی برای ملاقات شہید نصر بہ بیمارستان رفتہ بودم. ایشان بہ من گفت: "حاج آقا قصد دارم کہ انشا... اگر از بیماری بہبود پیدا کنم برای تحصیل علوم دینی بہ قم بیایم."

این از نشانه های علاقه این بزرگوار به علم به ویژه علوم دینی بود. شهید نصر فردی بسیار مقید به مسائل دینی و اخلاقی بود، که خواست حق تعالی این بود که در سنین جوانی از ما گرفته شود. خداوند روح این شهید گرامی و همه عزیزانی را که در این راه به شهادت رسیدند، غریق رحمت خودش فرماید.

خدایا شکر

«محمدجواد نصر اصفهانی - برادر شهید»

چند ماه آخر که بیماری اش شدت یافته بود، به صورت شبانه روزی، يك نفر از اعضای خانواده کنارش بود و از او مراقبت و پرستاری می کرد. ساعات شب را نیز به این منظور تقسیم کرده بودیم و برای هر کدام نوبت تعیین شده بود.

درست يك هفته پیش از شهادتش بود که شبی در منزلش و کنار بسترش نشسته بودم. گاهی هم با دستمال صورتش را خشک و تمیز می کردم. برادرم آن روزها کمتر توان حرف زدن داشت و نمی توانست مانند گذشته از پدر و مادر و بندگی و آخرت و عبادت و ثواب و ... صحبت کند؛ مطالبی که واقعاً به دل شنونده می نشست، چرا که از دل پاکش برمی آمد.

در همین فکرها بودم که به نظرم رسید چیزی زیر لب زمزمه می کند. مشخص نبود که چه می گوید. خوب که دقت کردم متوجه شدم می گوید: «خدایا شکر؛ خدایا شکر»

این موضوع در آن لحظه مرا عمیقاً به فکر فرو برد. از خود پرسیدم وقتی برادرم با این حال و درد خدا را فراموش نمی کند و همچنان در شکرگزاری و صلوات و ذکر می باشد، پس ما که سلامت هستیم چه باید بکنیم؟! آیا «بنده شکرگذاری» هستیم؟! حق بندگی را به جا می آوریم؟! /

از مراقبت های ... /

از مراقبت های روزهای آخر

«سرتیپ ۲ صادقی گویا - برادر همسر شهید»

در هفته های آخر زندگی شهید، او را از بیمارستان به خانه آورده بودیم؛ زیرا با توجه به وخامت حال وی و تهوع پی در پی نیاز بود ۲۴ ساعته دو نفر مراقب در کنارش

باشند. ضمن آنکہ برای او محیط خانہ را ساکت تر و راحت تر می دانستیم. همسر شهید ہم دستورات پزشکی را تلفنی از آقای دکتر سیفی می گرفت و برابر آن عمل می کرد. آقای دکتر مرادیان نیز کہ ہمکار آقای دکتر سیفی در بیمارستان ۵۰۲ نزاجا بود و در همان بلوک خانہ شهید نصر ساکن بود، با کمال صمیمیت و مہربانی ہر ساعت از شبانہ روز کہ نیاز فوری بود خود را بہ بالین جعفر آقا می رساند و اقدامات لازم را انجام می داد جای سپاس گزاری است کہ این دو عزیز سختی آن روزهای بحرانی را برای خانوادہ شهید، کاهش می دادند.

من نیز در آن روزهای آخر با توجہ بہ آنکہ محرم خانوادہ بودم در ساعات شب ہمپای همسر، مادر و خواہر شهید از ایشان مراقبت می کردم. ساعات شب را با ہم طوری تقسیم می کردیم کہ ہموارہ دو نفر در کنار ایشان بیدار باشند. در این مدت کہ از نزدیک با شهید در تماس بودم دیگر توان حرف زدن و یا تکان خوردن ہم نداشت و فقط در مواقع نیاز، خیلی بہ سختی خواستہ خود را بہ ما می فہماند. حالات روحی وی برایم خیلی عجیب و تحسین برانگیز بود. در تمام مدت درد و بیماری، یک بار ندیدم اظہار شکایت و ناشکری کند.

ہموارہ در انتظار صدای اذان بود. بہ محض آغاز وقت نماز، آب برای وضو می خواست. و با همان حالت خوابیدہ و یانشستہ نماز می خواند. شب ہا خوابش نمی برد، داروی خواب آور می خواست و بارہا دیدم موقع اذان صبح بالین کہ از خوابش چند دقیقہ بیشتر نگذشتہ بود، چشم های خود را باز می کرد، آب می خواست، وضو می گرفت و بہ نماز مشغول می شد. آن روزہا دیگر خواب و خوراک نداشت. اتصالش بہ نعمت ہا و آسایش دنیایی دیگر قطع شدہ بود؛ اما اتصال وی بہ نماز همچنان برقرار بود. آخرین لحظہ عمر پرافتخار او ہم با یاد و کلام نماز پایان یافت.

عشق بہ ولایت

«آیت ا... سید جلال الدین طاہری - امام جمعہ محترم اصفہان»

سردار شهید نصر اصفہانی چہرہ مصمم و پرتلاشی بود کہ در سال های قبل از انقلاب اسلامی در راہ بہ ثمر رسیدن این انقلاب الہی فداکاری کرد و برای تداوم بخشیدن و حفظ ارزش های آن جان خود را نثار کرد.

ارتش اسلام، افسر شجاع و فداکاری را کہ در وجودش عشق بہ ولایت موج می زد از دست داد کہ پس از سال ہا رنج مجروحیت بہ ملکوت علی شتافت.

آفتابی بود کہ بہ ہمہ روشنی و صفا می بخشید

«حجت الاسلام محمد قاسم وفا» (۱۳)

در فرودگاہ «فرانکفورت» آلمان، در حالی کہ صفحات اول روزنامہ های عرب زبان را نگاہ می کردم، ناگهان تمثال مبارک «شہید نصر اصفہانی» کہ در صفحہ اول روزنامہ «کیهان ایرانیان خارج از کشور» چاپ شدہ بود، توجہ مرا بہ خود جلب کرد. در ذیل عکس آن شہید و الا مقام این عنوان بہ چاپ رسیدہ بود:

«بعد از چند سال رنج بردن از جراحات شیمیایی، تیمسار شہید جعفر نصر اصفہانی، دیروز بر دوش همسنگرانہش تشییع شد.»

با شنیدن این خبر منقلب شدم و در یک لحظہ احساس کردم ظلمت فرودگاہ را فرا گرفته، زیرا شہید نصر مانند آفتابی بود کہ بہ ہمہ روشنی و صفا می بخشید و اینک او در جمع ما نیست. خصلتہا و خاطرات زیبای آن شہید یکی پس از دیگری در ذہنم ور می خورد.

- آن وجود عزیز می کہ بہ اوصاف متقین آراستہ بود و ہنگام آرامش مانند اقیانوسی عمیق، ساکت و آرام بود و ہنگام سخن گفتن مانند دریای موج، موج می زد.

آفتابی بود کہ ... /

- آن جوان خوش سیما، با وفا و صمیمی کہ ہر گاہ بہ مسجد وارد می شد گویی ہزاران فرشتہ او را ہمراہی می کردند.

- آن انسان متقی کہ ہمیشہ سعی می کرد نمازش را اول وقت و با جماعت بخواند، ہر وقت در مرخصی عملیاتی و در تہران بود، ہمیشہ نیم ساعت قبل از اذان در مسجد حاضر می شد تا نماز شبش را نیز بجا آورد.

- او کہ هیچ گاہ دروغ و غیبتی از زبانش شنیدہ نشد.

- او کہ در اولین روز سال مالی جہت ادای خمس اموالش مراجعہ می کرد.

- او کہ ہمیشہ سعی در حل مشکلات مردم داشت و تابع محض ولایت فقیہ و ارادتمند ائمہ معصومین علیہم السلام بود؛ بہ طوری کہ بہ خاطر ارادت خاص خود بہ فاطمہ الزہرا (س) فرزندانش را فاطمہ و علی و زہرا نامید.

غروب آن روز، غروب غم انگیزی بود. ہر چند از آن غروب غم انگیز پاییز مدتی می گذرد ولی هنوز خاطرات زیبایش در ذہنہا باقی است و محبت و مہرورزی او دلہا را

آرامش می دهد.

فرازی از وصیت نامه شهید محمد جعفر نصر اصفهانی

ذرات وجودم به وحدانیت و رسالت حضرت محمد (ص) و ولایت حضرت علی (ع) و یازده فرزند معصوم پسر ابوطالب شهادت می دهد.

خدایا بخاطر ارادتی که به صدیقه کبری حضرت زهرا دارم اگر دست خالی بسویت می آیم مرا ببخش و قبولم فرما. ای خدای بزرگ رهبر عزیز انقلاب اسلامی ملت ایران را تا ظهور آخرین ذخیره ات حفظ فرما. ای خدای مهربان با ظهور حضرت مهدی (عج) دردهای این ملت ستم کشیده را با دستهای مبارکش شفا عنایت فرما و مرگ مرا و خانواده ام را شهادت مقرر فرما.

از پدر و مادر عزیزم و همسر مهربانم که در طول سالهای دفاع مقدس و بعد از آن یاری صدیق برای حقیر بود و با دست خالی من ساخت و دم بر نیاورد حلالیت می طلبم.

رسم و ره آزادی یا پیشه نباید کرد***یا آنکه ز جانبازی اندیشه نباید کرد

گر عاشق صادقی ز مردن نهراس***مُردار بود هر آنکه او را نکشند

(استخراج از یادداشتهای شهید نصر اصفهانی در تقویم سال ۶۶ در
صفحه ۳۰ آذر در منطقه عملیاتی)

- معاون اداری لشگر ۲۸

- فرمانده نزاچا

- معاون عملیاتی لشگر ۲۸

- فرمانده تیپ لشگر ۲۸

- امام جماعت مسجد دانشکده افسری در سالیان متمادی

- فرمانده لشگر ۲۸

- معاون لشگر ۲۸

- ریاست محترم جمهوری اسلامی ایران

- برادر همسر شهید

- شهید صیاد شیرازی، چند ماه قبل از شهادتشان این خاطره را به نگارنده تحویل نمودند.

- درباره عملیات یاد شده، خاطرات دیگری نیز دریافت شد. ضمن تشکر از این بزرگواران از تکرار آنها خودداری گردید.

۱ - امیر سرتیپ ۲ پرویز صادقی

۲ - امیر سرتیپ ۲ عباسعلی منصوری

- سرپرست تیپ ۱ لشگر ۷۷ و جانشین شهید، در آن زمان

- در سالهای سکونت شهید در کوی شهید فلاحی لویزان، حجت الاسلام حاج آقا وفا، امام جماعت مسجد کوی بودند.